



این کهنه رباط عالم

دکتر تورج هاشمی

پیش گفتار

این نوشته روایت فصلی از زندگی کودکی است که اواخر دهه ۴۰ میلادی در تهران میزیسته است. در حالیکه هیچ یک از مطالب نقل شده زائیده تصور نویسنده نیست صحت تاریخی آنها بهیچوجه مورد توجه نبوده و همه وقایع از دریچه چشم یک کودک هشت نه ساله تصویر گردیده است. همه افرادی که در این نوشته ذکر آنها رفته است وجود داشته اند جز اینکه در مواردی به ضرورت اسامی آنها عوض شده است. در مواردی شاید توضیحات واضح و پیش پا افتاده باشد ولی هدف نویسنده فقط روایت یک داستان نبوده است. ثبت زندگی روزمره مردم عادی شاید یک کار خارق العاده نباشد ولی با پیشرفت حیرت انگیز تکنولوژی با رفتن یکی دو نسل کوچکترین اثری از نحوه زندگی مردم عادی باقی نخواهد ماند. شاید هم اکنون دیگر کسی نتواند بخاطر بیاورد که شستشوی ظروف خانه معضل بزرگی بود و مردم از فرآورده های گیاهی به اسم چوبک برای اینکار بهره میگرفتند. امروزه شما درب یخچال و فریزر را باز میکنید و بهر مقدار که به یخ احتیاج دارید از آن برداشت میکنید. چند نفر را شما میشناسید که بخاطر بیاورند یخ با چه اشکالاتی تولید و توزیع میشد.

از کسانی که نامشان در این نوشته برده شده است تعداد قریب به اتفاق آنها در قید حیات نیستند ولی برای زندگان، اگر کمی و کسری در معرفی آنها صورت گرفته خطا به عمد نبوده و پیشاپیش پوزش خود را تقدیم میکنم.

مقدمه

تهران امروز شهر بزرگی است که میلیونها نفر در آن زندگی میکنند. چند صد هزار اتومبیل و اتوبوس روزانه این جمعیت انبوه را از یک گوشه بگوشه دیگر شهر میبرد. اخیراً مترو هم نقاط مختلف این شهر درهم و بر هم را بیکدیگر متصل کرده است.

این شهر با قیافه ظاهری مدرن و ساختمانهای بلند و کوتاه در ۵۰-۶۰ سال اخیر شبیه یک حشره غول پیکر دچار دگردیسی های متعدد گردیده است. اگر کاملاً غیر ممکن نباشد بسیار مشکل است که شباهتی بین تهران گذشته و تهران کنونی پیدا کرد.

همین استدلال در باره نحوه زندگی تهرانیها در گذشته و حال صادق است. نسل جوانی که امروز در تهران زندگی میکند بزحمت میتواند قبول کند که که ۶۰ سال پیش تهران یک ده بزرگ بدون آب و فاضل آب، (بسیاری از محلات تهران) بدون برق و فاقد بدیهی ترین امکانات شهری بود.

فقط افراد سالخورده با سنین ۶۵ به بالا قادر هستند وضعیت فلاکت بار تهران را بیاد بیاورند. از آنجاییکه این گروه بسرعت و بدون وقفه بسرای باقی میشتابند تدوین خاطرات گذشته حتی اگر کاملاً هم دقیق نباشد وسیله ای خواهد بود برای نسلهای آینده که نحوه زندگی شهرنشینان عادی در زمانهای گذشته مورد مطالعه قرار دهند چه بسا که در این رهگذر درسهای آموزندهای برای جوانان امروزی وجود داشته باشد.

نویسنده این سطور قصد نوشتن تاریخ ندارد. نویسنده نه بضاعت علمی لازم و نه تسهیلات و اطلاعات کافی در دسترس دارد.

این کتاب مجموعه ایست از خاطرات کودکی و تا سر حد امکان سعی شده که بدون کوچکترین ملاحظه و ژورنالیسم واقعیت ها برای خواننده منعکس گردد. شکی نیست که این واقعیت ها از دریچه چشم یک کودک دبستانی ترسیم گردیده است و به همین دلیل وقایع ذکر شده لاجرم فاقد دقت تاریخی است. با این وجود هر آنچه برشته تحریر در آمده است تا جاییکه به نویسنده مربوط میشود واقعیت دارد.

تورج هاشمی

فهرست فصول:

- [فصل اول](#) : تهران در ۶۰ سال پیش
[فصل دوم](#): بافت اجتماعی تهران
[فصل سوم](#): بازی بچه های کوچه
[فصل چهارم](#): تعزیه و دسته
[فصل پنجم](#) : بت کلاب و تصادف
[فصل ششم](#) : گاراژ و کشیدن ماشین
[فصل هفتم](#) : دهات زرگنده
[فصل هشتم](#) : میهمانی
[فصل نهم](#) : رادیوی برقی
[فصل دهم](#) : ایشید دزد ترین گربه جهان
[فصل یازدهم](#) : پایی در خانه باشکوه
[فصل دوازدهم](#) : دبستان امیدی – زرین نعل
[فصل سیزدهم](#) : عمل جراحی گلو
[فصل چهاردهم](#) : اوضاع سیاسی
[فصل پانزدهم](#) : آتش بازی
[فصل شانزدهم](#) : بازدید از تیمارستان تهران
[فصل هفدهم](#) : حادثه جاده چالوس
[فصل هیجدهم](#) : خان دانی
[فصل نوزدهم](#) : مطبوعات
[فصل بیستم](#) : آقا جمال
[فصل بیست و یکم](#) : توطئه برای ربودن کودک
[فصل بیست و دوم](#) : سرنوشت علیخان افسر پلیس
[فصل بیست و سوم](#) : چاقو کشی در کوچه
[فصل بیست و چهارم](#) : زندگی همچنان ادامه دارد

این کهنه رباط عالم

آرامگه ابلق صبح و شام است
گوری است که خوابگاه صد بهرام است

این کهنه رباط را که عالم نامست
بزمی است که وامانده صد جمشید است

خیام

فصل اول: تهران در ۶۰ سال پیش

تهران ۶۰ سال پیش فاقد ابتدایی ترین تسهیلات شهری بود. من مطمئن نیستم که حتی هم اکنون تهران دارای سیستم منظم و قابل اطمینان فاضل آب در سطح شهر باشد. ولی در آن زمان هر واحد مسکونی برای خودش یک چاه فاضل آب داشت که در گوشه حیاط حفر شده بود و اطاقک کوچک و کثیف توالت مستقیماً روی آن بنا شده بود. خانه های شهرنشینان عادی بسیار کوچک و در حدود ۱۰۰ متر مربع بود. باین ترتیب در یک کوچه نه چندان طولانی، وجود ۸۰ تا ۱۰۰ خانه چیز غیر عادی نبود. هر کدام از این خانه ها بدون استثنا دارای یک چاه فاضل آب بودند. بعلت وضعیت خاص تهران از نظر زمین شناسی این چاه ها بندرت پر میشدند و بعلت تخلخل زمین از این نظر زحمت زیادی تولید نمیکرد.

سیستم فاضل آب به عنوان یک از اساسی ترین سرویس شهری، موجود نبود و به همین دلیل تهران را یک شهر واقعی بحساب نمیآوردند.

تهران در ۶۰ سال پیش دست کم در اکثر مناطق فاقد آب و برق بود. آب آشامیدنی مردم توسط گاری اسبی و بطور کاملاً غیر بهداشتی توزیع میشد. صاحب گاری در مقابل پرسش شما از نحوه پر کردن تانک فلزی و محل گرفتن آب آشامیدنی برآشفته میشد و از فروش آب خودداری میکرد. برای آنها یکه پیه عصبانیت صاحب گاری آبی بتنشان خورده بود خرید آب بدون یک کلمه گفتگو صورت میگرفت و مردگاریچی به هر نحو یکه میل داشت با مردم رفتار میکرد.



ناگفته نماند که برآشفته کردن سپاه کودکان محله دست کمی از عصبانیت گاریچی نمیآورد و بهر طریقی که اقتضا میکرد ما انتقام خود و بزرگتران خود را از او میگرفتیم.

حتما اصطلاح چوب لای چرخ را شنیده اید این کار نسبتا خطرناک را یکی از بچه ها انجام میداد در حالیکه بقیه بچه ها سعی میکردند حواس گاریچی را پرت و توجه او را بجای دیگر معطوف کنند. همه اهالی یک کوچه با شکیبایی منتظر نوبت خود میماندند که آب آشامیدنی آنروز را دریافت کنند. هر کس برای بردن آب وسیله ای داشت. کوزه های سفالی هم ارزان بود و هم آب را خنک نگاه میداشت. ولی البته گنجایش محدودی داشت و براحتی میشکست. پلاستیک هنوز اختراع نشده بود و ظروف فلزی زنگ میزدند و آب را غیر قابل شرب میکردند.

وقتی همه آب مورد احتیاج خود را میگرفتند مرد گاریچی با دقت اطراف گاری را بررسی میکرد و سپس چوب بلندی را از کنار گاری بیرون میآورد که برای اسب بدبخت نشانه ای بود برای حرکت. با وجود احتیاط لازم گاری در اولین گردش چرخ متوقف میشد و چوب لای چرخ، وظیفه مخرب خودش را انجام میداد. این واقعه که صدها بار تکرار شده بود گاریچی را دیوانه میکرد و با چوب کدایی دنبال بچه ها میکرد که خود را قبلا در فاصله کاملا ایمنی با گاریچی قرار داده بودند. بچه ها با پاهای جوان و سریع خود بدون کوشش فوق العاده فاصله خود را با گاریچی و چوب بلندش حفظ میکردند. دور شدن گاریچی از گاری فرصتی طلایی بدست گروه دیگر بچه ها میداد که انواع و اقسام بلاها را بسر گاری، مخزن آب و اسب بیچاره بیاورند. بزرگترها که همه این بازیها را میدیدند چنین وانمود میکردند که مشغول حمل ظروف آب خود هستند ولی لبخندی نه چندان آشکار در چهره آنها برای بچه ها، تشویقی بدون تردید بود.

بزرگترین اشتباه افراد این بود که خودشان را در مقابل سپاه کودکان قرار بدهند و آگاه یا ناخود آگاه بچه ها را با خود دشمن کنند. چنین افرادی اگر زود بخود نمی آمدند و بنحوی با بچه ها باب دوستی باز نمیکردند زندگی و آرامش را از خود سلب میکردند.

قصه دشمنی با بچه های کوچه و پیامد های آن را در فصول بعد خواهیم دید.

داستان آب معمولی و غیر آشامیدنی بکلی جدا از این و برای خود مقوله جداگانه ای دارد.

هر خانه برای خودش یک آب انبار داشت که در وسط حیاط اصلی حفر شده بود و با مصالح مختلفی مثل سمنت و شفته اندود شده بود. در بالای این آب انبار که اغلب بشکل مکعب مستطیل بود، یک حوض کوچک قرار داشت که با یک تلمبه دستی با آب انبار مرتبط بود. آب انبار در ضلعی از حیاط که به کوچه متصل بود یک سوراخ لوله مانند داشت که به جوی آب وسط کوچه متصل بود. بعلت شیب ملایمی که داشت، آب داخل جوی (اگر آبی موجود بود) از طریق این لوله به آب انبار وارد میشد.

کوچه کثیف و خاکی که خانه های کوچک در دو طرف آن بنا شده بود در وسط خود جوی آبی داشت که در حالت عادی محل ریختن زباله های خانه ها بود. غروب ها، بعضی مردم جلوی خانه خود را آب و جارو میکردند ولی اشغال جمع شده مستقیما به جوی آب ریخته میشد.

هر یکی دو ماه یکدفعه، سر و کله میرآب محله پیدا میشد. میرآب شخص بسیار مهمی بود و از طرف بزرگترها به ما تفهیم شده بود که جز احترام و همکاری با میرآب، هیچ رفتاری قابل قبول نیست و ما بغریزه و تجربه میدانستیم که کوچکترین شکایت از طرف میرآب نتایج کاملا درد آوری خواهد داشت!

در عین حال، ما بچه ها که کوچکترین وسیله تفریح نداشتیم کارهای میرآب و آب رسانی به آب انبارها جزو سرگرمیهای محسوب میشد که آنرا با هیچ چیز عوض نمیکردیم.

روند عادی زندگی در این روزها عوض میشد و بسته به اینکه در چه ساعتی از شبانه روز نوبت آب ما بود هیچ کس به رختخواب نمیرفت.

این شادی فقط برای ما نبود. پسرها و دخترهایی که از ما بزرگتر بودند و با اصطلاح عقلشان میرسید، در چنین شبهایی بیرون میآمدند و نگاهی و کلامی رد و بدل میکردند و بزرگترها زیر چشمی آنها را میپاییدند ولی

بروی خود نمیآوردند. ما بچه ها هم با لیخند معنی دار و چشمک با یک دیگر راز و رمزی را رد و بدل میکردیم که خود بخوبی درک نمیکردیم چه معنایی دارد. آب روان در تهران در خیلی از محلات ۲۴ ساعت در جریان بود. هیچکس از سرچشمه این آبهای روان اطلاع نداشت بجز در موارد خیلی مشهور مثل باغشاه و بلوار کرج (بلوار الیزابت). در مورد بلوار کرج آب روان پس از عبور از سرتاسر خیابان وارد یک مسیر زیرزمینی میشد و دیگر کسی نمیدانست که این آب کجا می رود و از کجا سر در میآورد.

من فکر میکنم که آبی که به خانه های ما میامد سر چشمه اش آب سردار در نزدیکی میدان ژاله بود. جویهای کوچی که بیکدیگر متصل بودند و میرآب شخصا توسط سد های تخته ای جلوی حرکت آب را به یک سلسله جویها میگرفت و یا آنرا باز میکرد.

وقتی آب به جوی ما باز میشد در ابتدا تمام اشغال و زباله ای که در طول مدت در آن انباشته شده بود با خود بکوپه بعدی میبرد و تمام ساکنان یک کوچه وقت محدودی داشتند که آب انبارهای خود را تا حد امکان پر کنند. هر کس سعی میکرد در این فاصله آب را روی سوراخ آب انبار سوار کند و این آب آلوده را وارد آب انبار خود نماید. در این رهگذر مشاجره و گاه درگیری فیزیکی نادر نبود.

اهمیت میرآب از آنجا معلوم میشود که تعیین زمان آب گیری هر کوچه توسط او انجام میشد و هیچ کس جرئت اعتراض به تصمیم میرآب را نداشت.

لوله بین جوی آب و آب انبار باریک بود و جوی آب پر از آشغال، در نتیجه گرفتن این لوله یک امر عادی بود و هر کس برای خودش وسیله ای برای باز کردن مسیر آب داشت. وسیله ای که ما برای باز کردن لوله از آن استفاده میکردیم یک شمشیر قدیمی ایرانی بود با یک غلاف چوبی.



شمشیرهای ایرانی بر عکس شمشیرهای عربی راست و بسیار سنگین بودند. این سنگینی شاید در ابتدا خسته کننده میبوده ولی در کارزار سلاحی مهیب محسوب میشد. یک ضربه با این سلاح باعث مصدومیت آنی دشمن میشد.

برای ما، در شبهای آب رسانی دشمنی جز وقت موجود نبود و شمشیر سالخورده بجای از پا در آوردن موجودات دو پا، خود را در جنگ با آشغال های لوله آبرو مشغول میکرد. در بقیه ایام، شمشیر کدایی به غلاف چوبی خود منتقل و به زیر زمین میرفت و تا نوبت بعدی آبرسانی به آب انبار کاری جز استراحت نداشت. گر چه وظیفه ای که بعهد شمشیر پیر گذاشته شده بود شکوه و جلال میدان رزم را نداشت ولی شمشیر سالخورده کار بی زرق و برق خود را برای سال ها انجام داده بود.

خدمات صادقانه شمشیر به ما در یکی از شبهای پر حادثه آب گیری بی پایان رسید. یکی از ما، شمشیر را بعد از باز کردن مسیر آب، کنار در ورودی خانه قرار داد و در کوتاه ترین مدت شمشیر وفادار بسرقت رفت. غلاف چوبین شمشیر برای ما ماند.

ما در آن موقع بهیچوجه نمیتوانستیم تصور کنیم که داستان ما با شمشیر پیر بی پایان نرسیده و این وسیله کشتن و مجروح کردن بار دیگر خود را در زندگی ما نشان خواهد داد. هر چند که برای دیدن مجدد شمشیر پیر ما میبایستی چند سالی صبر کنیم.

بهر تقدیر، آبی که با این همه تلاش در آب انبار گرفته بودیم میبایست تا نوبت بعدی که حد اقل یکی دو ماه بعد بود دوام بیاورد. بتجربه میدانستیم که این آب آلوده بزودی کرم خواهد گذاشت ولی حتی پس از کرم گذاشتن ما مجبور به مصرف آن آب بودیم. امراض پوستی مثل سالک، ناراحتی های چشم و داخلی چیز بسیار عادی محسوب میشد و همه میدانستیم که منشا این امراض از کجاست.

یک تلمبه دستی، آب آب انبار را به حوض کوچک حیاط منتقل میکرد.



این تلمبه های دستی مشکلات و نارسایی های فراوان داشت. با پائین آوردن دسته تلمبه اگر همه چیز درست کار میکرد یک خلاء نسبی در محفزه استوانه ای تلمبه ایجاد میشد که آب را بالا میکشید. با بالا بردن دسته یک دریچه کوچک باز میشد که آبر را به قسمت فوقانی تلمبه منتقل میکرد. از این بعد پائین آوردن دسته دو کار انجام میداد، یکی مکش آب از آب انبار و دیگر بیرون ریختن آب جمع شده در قسمت فوقانی تلمبه به بیرون. این تنوری این پمپ بود در عمل این کار بظاهر ساده با ده نوع مشکل روبرو میشد. متداول ترین اشکال نشت شیر یکطرفه انتهای لوله تلمبه که در ته آب انبار و در زیر آب قرار داشت بود. برای رفع این اشکال اول میبایستی مقدار زیادی آب از بالا بداخل تلمبه بریزیم.

اگر باز هم موفق به بالا بردن آب نمیشدیم، اینبار میبایستی که لاستیک های پیستون متحرک را روغن کاری کنیم. اینکار بعهده پسر بچه ارشد خانه بود و در مصرف روغن کمال صرفه جوئی بکار میرفت. البته نه از نظر اقتصادی بلکه مقدار زیاد روغن باعث کثیفی آب حوض میشد.

قصدم از طولانی کردن مطلب این است که خواننده های هرگز این سیستم را ندیده و هر لحظه اراده کنند با پیچاندن یک شیر آب سرد یا گرم با هر فشاری که لازم هست در اختیار دارند توجه کنند که فقط نیم قرن گذشته مردم پایتخت با چه گرفتاری هائی دست و پنجه نرم میکردند.

کوچه های محلات معمولی تهران معمولاً بسیار باریک بود و در دو طرف آن کوچه های باریک دو ردیف خانه معمولاً از از خشت و گل و گاهی آجر ساخته شده بود. چیزی باسم پیاده رو در کوچه وجود نداشت و لازم هم نبود. من مطمئن هستم که در شمال تهران در محلات اعیان نشین میبایستی کوچه های عریض اتومبیل روبا پیاده رو وجود داشته است و البته درختان کهنسال. ولی من از این محدوده خاص صحبتی نخواهم کرد. هدف من روایت دیدنی ها و خاطرات کودکی خودم هست که در محلات معمولی تهران سپری شد. با وجودیکه ما در مملکتی زندگی میکردیم که اگر هیچ چیز نداشت آفتاب فراوان در هر چهار فصل موجود بود ولی تهرانها علاقه عجیبی به شمالی جنوبی بودن خانه داشتند. خانه های شرقی غربی بسیار کم و قیمت نازلی داشت. بهمین دلیل، کوچه های تهران همواره شرقی غربی بودند و دو کوچه موازی پی در پی، دو سری خانه که از پشت بیکدیگر چسبیده بودند در بر میگرفت. کوچه های شمالی جنوبی معمولاً عریض تر و در خیلی از موارد خیابان بودند. خانه هائی که در انتهای کوچه های شرقی-غربی بودند یک ضلع آنها در کوچه یا خیابان شمالی-جنوبی قرار میگرفت و اغلب حیاط بزرگتری داشتند و درب ورودی بزرگتری که احتمالاً اجازه ورود اتومبیل را میداد به این خیابانها باز میشد.

دیوارها اغلب از کاه گل درست شده بود و افراد پولدار تر روی دیوارشان را با آجر میپوشاندند. مشهور بود که بعضی خانم های حامله، ویا ر خوردن گل میکردند. شاید طبیعت کمبود مواد معدنی را در بدن مادر آینده به این نحو تامین میکرد. این خانم ها با تراشیدن دیوارهای کاه گلی، هر چقدر میل داشتند میتوانستند گل بخورند بدون اینکه کوچکترین آسیب به دیوارهای کوچه وارد شود. ما دیوارهای خانه را با گچ سفید میکردیم که از نظر استحکام دیوار ارزشی نداشت و فقط جنبه تمیزی و زیبایی آن مورد نظر بود. ضوابط خاص شهر سازی که در

همه شهر های بزرگ دنیا توسط شهرداری تعیین و اجرا میگردد در تهران یا وجود نداشت و یا بآن عمل نمیشد. خانه هائیکه حیاط آنها رو به جنوب و کوچه برای آنها در شمال واقع شده بود مشکلات زیادتری داشتند. چون خانه ها همه بهم چسبیده بودند برای آب گیری ، لوله آب منتهی به آب انبار بایستی اجبارا از زیر خانه رد میشد و باز کردن آن کار آسانی نبود. درب خانه مستقیما بکوچه باز میشد و پنجره های اطاق های طبقه اول و دوم هم بهمین ترتیب بکوچه باز میشدند. صاحبان خانه بحق نگران ایمنی خانه خود از نظر سرقت بودند و باین دلیل هر کدام بهر روش که میل داشتند جلوی پنجره ها و گاهی حتی درب ورودی را با شبکه آهنی مجهز میکردند که عملا ورود دزد احتمالی را غیر ممکن میکرد.

ولی بهمین دلیل در صورت بروز خطر از جمله آتش سوزی، بهیچ وجه امکان خروج از این پنجره ها موجود نبود. واقعا این یک معجزه بود که با وجود عدم رعایت هیچ یک از موارد ایمنی مردم جان خود را در آتش از دست نمیدادند.

پشت بام های منازل همه از کاه گل بود و برای جلوگیری از نشت آب باران بسیار قطور ساخته میشد. اگر خانه به هر دلیلی فرو میریخت، سقوط این بار سنگین کسی را زنده نمیگذاشت. خوشبختانه حتی وقتی در تهران زلزله آمد ما شاهد خرابی خانه ای نبودیم.

گل البته در روند خشک شدن ترک میخورد. برای جلوگیری از این مشکل به گل کاه اضافه میکردند. کاه با قابلیت انعطاف فوق العاده از تندی و شکنندگی گل جلوگیری میکرد. چون کاه و گل طبیعتا با یکدیگر مخلوط نمیشوند و بیکدیگر نمیچسبند هر موقع که کاهگل بر اثر باران یا برف خیس میشد میبایست بوسیله وزنه سنگینی بهم فشرده شوند. این کار توسط یک استوانه سنگی بقطر تقریبی ۵۰ سانتی متر و طول ۶۰ سانتی متر انجام میشد.

دو قاعده استوانه دو سوراخ در وسط داشت که یک دسته فلزی یا چوبی برای حرکت دادن آن بآن وصل میشد. به این وسیله سنگین که دست کم ۵۰ کیلو وزن داشت در تهران بام غلطان میگفتند وبام غلطان زدن پشت بام یکی از آن کارهائی بود که وظیفه بچه ها محسوب نمیشد. این یکی بدلیل سنگینی زیاد بام غلطان بود و دیگر پشت بام خیس و لغزنده و بدون کوچکترین مانع برای جلوگیری از سقوط، جای امنی برای بچه ها نبود. بهر تمهید، آب باران و برف رفته رفته گل هارا میشست و با خود میبرد. این بود که هر چند سال یکبار بساط کاه گل در حیاط خانه بر قرار میشد و کارگران با نردبان های طویل کاهگل را به بام خانه منتقل میکردند و با استفاده از بام غلطان کاهگل را در سطح بام پهن میکردند.

پشت بام در تهران استفاده های مخصوص خودش را داشت. تابستان ها، اغلب پشت بام ها محل خوابیدن خانواده ها با یا بدون پشه بند بود. خانه ها را در تهران طوری میساختند که یک وجب فضا بدون استفاده نیمهاند. درب ورودی ساختمان به یک کریدور باز میشد که یکطرف آن دیوار خانه مجاور بود. در طرف دیگر کریدور دو درب داخلی به دو اطاق تو در تو باز میشد. اطاق اولی پنجره بزرگی رو به حیاط داشت و بعلت جنوبی بودن و داشتن این پنجره بزرگ که کاملا باز میشد بهترین اطاق خانه محسوب میشد. این اطاق اطاق نشیمن بود و در همین اطاق در زمستانها بساط کرسی علم میشد. در ساختمان های شمالی همین سیستم برقرار بود با تفاوت اینکه درب خانه مسقیما به کریدور باز میشد و حیاط خانه در پشت قرار داشت. پشت اطاق نشیمن، اطاق دیگری بود که با یک در و در بعضی خانه ها با یک پرده از اطاق نشیمن جدا شده بود. پنجره کوچکی در ضلع شمالی این اطاق آنرا به حیاط خلوت متصل میکرد. موارد استفاده این اطاق در هر خانواده فرق میکرد بعضی بعنوان نهار (غذا) خوری و بعضی دیگر صرفا برای انبار کردن رختخواب ها و سایر وسایل خانه از آن استفاده میکردند.

در نیمه راه کریدور، پله کانی باریک به طبقه دوم وصل میشد.

در زیر پله کان و در انتهای کریدور آشپزخانه قرار داشت. وسیله خاصی در آشپزخانه در آن زمان وجود نداشت. شستشوی ظروف در آشپزخانه صورت نمیگرفت و چراغ سه فته و پریموس وسائل عادی این آشپزخانه ها بود. درب انتهای کریدور، این آشپزخانه کوچک را به حیاط خلوت متصل میکرد.



شستشوی ظروف یک مشکل خیلی اساسی بود. مواد شیمیایی ظرف شوئی یا هنوز کشف نشده بود یا در دسترس ما مردم عادی پایتخت قرار نمیگرفت. مواد شوینده عبارت بودند از چوبک و گرد آجر که توسط دستفروشان دوره گرد عرضه میشد. در اغلب موارد آنطور که من یادم هست این مواد بصورت پایاپای در اختیار ما قرار میگرفت. در این مورد در فصول بعد توضیح بیشتری خواهم داد.

چوبک همانطور که از اسمش پیداست از ریشه گیاهی بود و در تماس با آب کمی کف میکرد و خاصیت پاک کنندگی آن از این علت سرچشمه میگرفت. چون پلاستیک هنوز اختراع نشده بود از پارچه های ضخیم و زمخت برای کمک به تمیز کردن ظروف استفاده میشد و چون زبری پارچه خیس برای اینکار کافی نبود از گرد آجر استفاده میکردیم. گرد آجر محصول ناخواسته و زائد کوره های آجر پزی بود و افراد مشخصی به کوره داخل شده و این گردها جارو میکردند. صاحبان کوره برای این تمیز کاری چیزی پرداخت نمیکردند و رفتگران گرده آجر های جمع شده را به داخل گونی ریخته و آنرا به بهای نازل به دستفروش ها میفروختند. قرارداد نوشته نشده ای بود که همه از آن راضی بودند.

سمت چپ کریدور پله کان باریکی به طبقه دوم وصل میشد. دو اتاق دیگر در طبقه بالا قرار داشت. اتاق رو به جنوب (و حیاط) قشنگترین اتاق خانه بود. سقف اتاق دارای گچ بری رنگی بود و حد فاصل بین چهار دیوار و سقف نیز گچ بری داشت.

یک خانواده تهرانی (و ایرانی) قطع نظر از وضعیت مالی همواره یک اتاق را برای میهمان های احتمالی آماده و تمیز نگاه میدارد. وسائل تزئینی و ظروف چینی و کریستال در این اتاق نگه داری میشود. کف اتاق با بهترین فرش موجود پوشیده میشود حتی اگر افراد خانه خود مجبور باشند روی گلیم یا زیلو زندگی کنند. این توجه خارج از اندازه به میهمان و اتاق میهمانی را میتوان باسانی به طبیعت میهمان نواز ایرانی نسبت داد. ولی در واقعیت جنبه های دیگری هم این قضیه دارد که از جمله طبیعت متظاهر شرقی ها و بخصوص ایرانیها در این مقوله بی تاثیر نیست.

اتاق پشت میهمانخانه که ما آنرا بی سبب اتاق نهار خوری مینامیدیم اتاق کوچک و تاریکی بود که در اصل برای ما نقش انباری را بازی میکرد. یک پله کان باریک، به پشت بام میرفت که اغلب خانه ها یک اتاق کوچک هم در روی پشت بام درست کرده بودند که در زمستان انباری و در تابستان محل رختخواب های پشت بام بود.

بطوریکه ملاحظه میشود این ساختمان کوچک که از آجر، خشت و گل درست شده بود برای زندگی یک خانواده مناسب بود و از هر فضای موجود استفاده کامل شده بود.

هنوز یک قسمت دیگر از خانه بود که من در باره آن توضیح نداده ام. این خانه دارای یک زیرزمین هم بود. درب زیر زمین به حیاط و روبروی حوض باز میشد. این زیر زمین کاملاً بزرگ و بر عکس انتظار نمود و تاریک نبود. انباری بسیار مناسبی بود. در سقف این زیرزمین یک تیرآهن (فقط یک) مشاهده میشد که حکایت از این داشت که خانه ما روی این تیرآهن بنا شده و از این لحاظ در میان همسایه ها منحصر بفرد بود و پدر از این بابت بسیار مباهات میکرد. بقیه همسایه ها در خانه اشان تیر چوبی داشتند. از سایر ملزومات زندگی شهری نیروی برق بود. برق خیلی پیش از من به تهران وارد شده بود ولی من بخوبی یادم هست که بعضی مناطق تهران هنوز برق نداشتند. ما در مجاورت میدان فوزیه برق داشتیم ولی برای نصف روز. برق این قسمت از تهران توسط کارخانه برق فروزان تامین میشد و بسته به فصل سال ساعات داشتن برق تغییر میکرد. برق تقریباً بطور کلی بمصرف روشنائی میرسید و حتی رادیو های اولیه مثل آندریا با باتری کار میکرد. نیروی برق توسط سیم های بدون روپوش از کارخانه برق به محلات مختلف توزیع میشد. یک دکل چوبی که در سر کوچه ما نصب شده بود برق را به خانه های ما میرساند.

برق دزدی یک چیز عادی و پیش پا افتاده بود. فقط کافی بود که سیم روی سیم بیاندازید و از انرژی مجانی برق استفاده کنید. واقعا اینکه هر روز صدها نفر دچار برق گرفتگی نمیشدند یک معجزه بود.

نیروی برقی که باین ترتیب به ما میرسید دارای نوسانات عجیب و غریب بود ولی چون برق فقط برای روشنائی مورد استفاده قرار میگرفت اتفاق ناگواری در اثر این نوسانات پیش نمیآمد.

در بالای همان تیر چوبی توزیع برق، یک لامپ کم قدرت هم بود که میبایستی نصف طول کوچه را روشن کند چون لامپ بعدی برای روشنایی کوچه روی تیر انتهایی کوچه قرار داشت. در واقعیت کوچه ما در طول شب بطرز مایوس کننده ای تاریک بود. تهران بعد از غروب آفتاب کم و بیش بخواب میرفت. صدای ترافیک قطع میشد و در کوچه ها بندرت ترددی بود.

در عوض شهر خفته بمحض زدن سپیده از خواب برمیخواست و زندگی عادی مردم شروع میشد. چندین مورد وجود داشت که خیلی قبل از سپیده صبح کار و داد و ستد برقرار بود. حمام های عمومی و نمره و مغازه های کله پزی از ساعتی بعد از نیمه شب کار خود را شروع میکردند.

دستفروشه های دوره گرد، بدون کوچکترین ملاحظه در ساعات اولیه صبح بکوچه و خیابانها میریختند و متاع خود را با فریاد به خانه داران عرضه میکردند.

کسی اعتراضی به این وضع نداشت چون مدارس اغلب قبل از ساعت ۸ صبح شروع میکردند و ادارات و کسب و کار از اینهم زودتر. خانم های خانه برای درست کردن صبحانه حد اقل میبایستی یکی دو ساعتی زودتر رختخواب را ترک میکردند. برای مثال فقط مشکلات تهیه چای را ذکر میکنم. امروزه کتری های برقی و گازی در کوتاه ترین زمان آبرا برای چای بجوش میآورند. در آن دوران کار باین آسانی نبود. برای روشن کردن سماور اول احتیاج به ذغال افروخته داشتید. برای اینکار از آتش گردان (چرخان) استفاده میشد. چند ذغال مناسب و کوچک در آتش گردان قرار داده میشد و روی آن کمی نفت میریختند. بعد از چند ثانیه مکث که نفت بخورد ذغالها برود، آنرا با کبریت مشتعل میکردند و بعد از مدت کوتاهی آتش گردان را که بوسیله وسیله زنجیر مانندی به دسته وصل بود با سرعت به چرخش در میآوردند. ذغال ها بعلت نیروی گریز از مرکز به محفظه آتش گردان میچسبیدند و در عین حال بشدت با اکسیژن هوا در تماس میشدند. در عرض مدت کوتاهی یک مشت ذغال افروخته بدست میآمد. این روش موثر ولی پر مخاطره از نظر ایمنی، قدم اول برای براه انداختن سماور بود. در لوله آتش سماور مقداری ذغال خشک و کوچک ریخته و سپس ذغال های افروخته را اضافه و روی آن باز مقداری ذغال کوچک اضافه میکردند. یک لوله فلزی بعنوان دودکش اضافی روی دود کش سماور قرار میگرفت. اختلاف فشار جزئی هوا در بالای دود کش و پائین محفظه آتش سماور کافی بود که بقیه ذغال ها را مشتعل نماید. برای بجوش آوردن آب بایستی فرصت کافی به سماور داده میشد. حال تمام این زحمت فقط برای تهیه چای ناقابل بود. اکثریت مطلق مردم علاقه به مصرف نان تازه برای صبحانه داشتند. وظیفه خرید نان بعهده بچه های خانه و در درجه اول پسر بزرگ خانواده بود. این اطفال گاه شش هفت ساله یک بیک نیمه خواب و نیمه بیدار به صف نانوائی ملحق میشدند. هرگز کسی نوبت دیگری را از بین نمیدید. فقط گاهی آقا شاطر اگر آشنائی در صف میدید یا پیرمرد یا پیرزنی، بمیل خود نان آنها را قبل از ما بچه ها میداد و به مخیله ما خطور نمیکرد که به این روش اعتراض کنیم. نان تازه تا بخانه برسد مقدار قابل توجهی از وزن خود را از دست میداد چون مقاومت پسر بچه همواره گرسنه در مقابل نان تازه کار بیهوده ای بود ولی این کمبود بکسی لطمه ای وارد نمیکرد چون نان ارزان بود و بمقدار زیادتر از مصرف خریداری میشد.

صبحانه با چای شیرین برای بچه ها شروع میشد. پنیر و نان تازه و اغلب مقداری سبزی خوردن، گاهی مربا و گاهی میوه فصل هم سر سفره میآمد. خیلی بندرت تخم مرغ آب پز برای موارد مخصوص به سفره صبحانه راه پیدا میکرد.

اگر از شب قبل کارهای مدرسه بعلت تنبلی باقی مانده بود، حالا وقتش بود که که تند و تند و احیاناً با رج زدن این کارها را بنحوی سر هم بندی کنیم. اگر انشا نوشته نشده ای باقی مانده بود همواره با این جمله شروع میشد. "البته بر همه کس واضح و مبهرن است که..." در دورانی که کیف پشتی داشتیم دفتر و کتاب را با عجله توی کیف گذاشته و سر از پا نشناخته بطرف مدرسه میدویدیم. خیابانها و کوچه ها اغلب خاکی بودند ولی خوشبختانه (از این نظر) باران در تهران بندرت میآمد ولی اگر هوا بارانی بود تا بمدرسه میرسیدیم غرق در گل و لای بودیم.

بر عکس کوچه ها که جوی آب در وسط بود، در خیابانها در دو طرف خیابان و در حد فاصل بین جاده اصلی و پیاده رو قرار داشت و بعضی از این جوی ها کاملاً عریض بود و آب فراوانی از آن عبور میکرد. در تقاطع خیابانها این جوی های رو باز موقتاً بزیر زمین میرفت تا در سمت دیگر خیابان باز بمسیر خود ادامه دهد. من همیشه با خود فکر میکردم که اگر یکی از بچه های خرد سالی که با ما بمدرسه میآمدند و لزوماً از روی این

جوی ها میپزدند اگر یک موقع اشتباه کوچکی میکردند و در جوی آب میافتادند آب بدون شک آنها را با خود میبرد و شاید قبل از اینکه کسی آنها را نجات بدهد فشار آب آنها را ب زیر خیابان میکشید.

این جوی های رو باز مسئله دیگری هم داشت و آن پارک کردن اتومبیل ها بود. به کوچکترین اشتباه یک یا هردو چرخ اتومبیل به داخل جوی میفتاد و بیرون آوردن اتومبیل های سنگین آن دوره بواقعیت کار حضرت فیل بود! در خیابانهایی که ما رفت و آمد میکردیم از چراغ راهنمایی و خط کشی خبری نبود. هر راننده بهر نحوی که میل داشت رانندگی میکرد. گاری ها، درشکه ها، دو چرخه ها، دستفروش ها با یا بدون الاغ و مردم پیاده همه با هم در خیابانها حرکت میکردند.

اگر خرابه ای در خیابان کارهای ساختمان سازی داشت، کار گران و معماران بدون کوچکترین توجهی به ترافیک تمام کارهای تدارکاتی یک ساختمان را در خیابان انجام میدادند. حتی آجرها و خشت هایی که قرار بود در چند هفته آینده مورد مصرف قرار بگیرد در خیابان انبار میکردند. وقتی بالاخره شهرداری تصمیم به انجام لوله کشی آب گرفت، کار گران کوچه ها و خیابانها را برای لوله گذاری حفر میکردند و اغلب آنها را بهمان صورت برای مدتهای مدید رها میکردند.

خیلی از مایحتاج روزمره خانواده ها توسط دستفروشان دوره گرد ب مردم عرضه میشد و شهرداری کوچکترین کنترلی روی کیفیت، کمیت و بهای این محصولات نداشت.

بقالی سر کوچه به تعبیر امروز یک سوپر مارکت کوچک بود که بجز گوشت و نان تقریباً همه چیز میفروخت. یکی از چیزهایی که ما بچه ها را بخود جلب میکرد آب نبات های رنگارنگ بود و یک شیشه پر از تیل های جور واجور و رنگ های زیبا. اگر اندکی پول گیرمان میآمد بلا فاصله راهی بقالی بودیم. آقای بقال مردی لاغر اندام و بسیار بد خو بود و فارسی را با لهجه غلیظ ترکی صحبت میکرد. ما بتجربه فهمیده بودیم که اگر بقال در مغازه اش مشتری ترک زبانی داشت بیخود وقت خود را تلف نکنیم. مرد بقال که عادتاً بسیار تنبل و ترشرو بود و بزحمت از جایش برمیخواست و سعی میکرد حد اقل محاوره را با مشتریان تهرانی داشته باشد بتعبیر پزشکی دچار افسردگی پیشرفته بود، بمحض دیدن یک همزبان ناگهان عوض میشد. بلند بلند صحبت میکرد و حرکات سر و دست و خنده های بلند از این موجود افسرده تصویر دیگری بدست میداد. ما با وجودیکه زبان آنها را نمیفهمیدیم میتوانستیم ببینیم که مرد بقال نهایت سعی خود را برای هر چه طولانی تر نگاه داشتن مشتری ترک زبان بکار میبرد. بهترین موقع خرید، بعد از ترک چنین مشتری هایی بود. مرد بقال خوشحال و خندان با میل به درخواست های مودبانه ما پاسخ میداد و در این میان کلمات ترکی هم همراه با لغات فارسی به ما تحویل میداد. الان میفهمم که ساعات طولانی کار در این مغازه و سر و کله زدن با آدمهای زبان نفهم تهرانی چه زندگی تلخی برای این بیچاره ایجاد کرده بود. شاید در رویاهای خودش دشت باز و درختان سبز و زیبا و چشمه آبی گوارا را میدید و حالا در پشت یک دکه بقالی از سپیده صبح تا پاسی از شب گذشته وقت خودش را برای چندر غاز تلف میکرد.

سیل بی امان مهاجرت به پایتخت باعث بزرگی بی رویه تهران شده بود. شصت سال بعد این روند همچنان ادامه دارد. در این رهگذر محلاتی در تهران ایجاد شده بود که اکثریت ساکنین آنها مهاجرین یک اقلیت (و شاید اکثریت) ایرانی تشکیل میداد. خیابان آذربایجان در غرب تهران نمونه چنین تشکلی بود. زبان متداول کوچه و بازار فارسی نبود و اگر شما بزبان ترکی آشنا نبودید بزحمت میتوانستید کار خود را از پیش ببرید. نه اینکه تهرانی معمولی هرگز کاری در آن نواحی داشت ولی از دید یک کودک کنجکاو قسستمهایی از تهران بود که بمحض ورود خیال میکردید بیک کشور دیگر سفر کرده اید. نه چندان دور تر از جاییکه ما زندگی میکردیم محله ای بود که حتی نامش هم فارسی نبود. در اطراف میدان ژاله بطرف نیروی هوایی محله ای بود (و هنوز هست) بنام دوشان تپه که اگر اشتباه نکنم بمعنی تپه خرگوشان است.

حالا که بحث اسامی محلات و کوچه و خیابانهای تهران پیش آمد بایستی ذکر کنم که اسامی انتخاب شده الله بختی و بدون ضابطه صورت میگرفت. بار دیگر شهر داری دخالتی در این امر مهم نداشت.

ما کوچه خودمان را با اسم کوچه مسجد میخواندیم چون سر کوچه ما در تقاطع با خیابان صفا یک مسجد نیمه ساز بود. نه تابلویی بود و نه چیزی لازم بود چون ما سرویس پستی منظمی نداشتیم و احتیاج هم نداشتیم. اسم کوچه مطلب چندان مهمی نبود که کسی در باره اش فکر کند.

دو سه خانه دورتر از ما مرد کوتاه قامتی بنام سعیدائی با دو زن عقدی خود زنگی میکرد. من هرگز مردی با دو زن در یک خانه ندیده بودم و بعد از آنهم شخصا هرگز چنین موردی را شاهد نبودم. باید بگویم این وضعیت نفرت انگیز مورد قبول و تصویب هیچ یک از افراد ساکن کوچه ما نبود و من شاهد بودم که زنها و حتی مردها از این دو زنه بودن سعیدائی ناراضی بودند و بهمین دلیل این خانواده نه با کسی رفت و آمد داشتند و نه با سایر ساکنین کوچه سلام و علیکی. غروب های تابستان بعد از آب و جارو جلوی خانه که البته آشغال های جمع شده بداخل جوی آب ریخته میشد، خانم های خانه خسته از کار شاق روزانه جلوی درب خانه یکی جمع شده و ساعتی را به صحبت و بد گوئی از این و آن میگذراندند.

دو زن سعیدائی هرگز در این جلسات زنانه شرکت نمیکردند، حال یا چیزی داشتند که پنهان کنند یا از وضعیت مخصوصی که داشتند خجالت میکشیدند.

زن اول و بزرگتر سعیدائی زنی ترشرو، لاغر و بلند قدی بود که بیشتر کار خرید خانه را انجام میداد. با دستفروشها سر و کله میزد و هیچ کدام از این فروشندگان دوره گرد تمایلی به فروش متاع خود به این زن را نداشتند. از گوشه و کنار شنیده بودیم که چون این زن برای سعیدائی بچه نیآورده بود زن دوم را اختیار کرده بود. با آمدن زن دوم، سعیدائی انتظار آمدن بچه را داشت که هرگز بواقعیت نپیوست. حالا معلوم شد که مشکل از خود سعیدائی بوده و معاینات پزشکی آنرا تأیید کرده بود. در این شرایط زن اول احساس میکرد که بی جهت متهم شده و بی دلیل هوو سرش آمده است. زندگی با سعیدائی هم برای هر دو زن بمعنای محرومیت از داشتن بچه برای تمام عمر بود بدون اینکه این دو فلک زده در این ماجرا کوچکترین تقصیری داشته باشند. ما هرگز در طول سالها ندیدیدیم که حتی یکبار دوستی یا آشنائی درب خانه آنها را بزند و یا سعیدائی زنهاى خود را برای تفریح به بیرون ببرد. زن دوم زن تپل مپل سفید روئی بود که گاهی در غیاب زن اول لبخندی تحویل ما بچه ها میداد. لهجه غریبی داشت و خدا میداند سعیدائی او را از کجا به تهران آورده بود. این خانواده غمگین مشوش کاری به ما نداشتند و ما بچه ها کاری به آنها نداشتیم. از زن اول قدری میترسیدیم و زن دوم را فقط هفته ای یکبار که با بچه زیر بغل به حمام میرفت میدیدیم.

این حالت صلح ناپایدار یک روز ناگهان بکلی بهم ریخت. یکی از دوستان کوچه که هم سن و سال من بود محمد نام داشت اول صبح درب خانه ما را کوبید و منکه در را باز کردم با دیدن محمد که ما او را محمد عرب مینامیدیم یکه خوردم. محمد بدون یک کلمه حرف دست مرا گرفت و به انتهای غربی کوچه برد. من میدانستم که بایستی اتفاق مهمی افتاده باشد که محمد این چنین رفتار میکند. در سر کوچه محمد ایستاد و با آن چشمانی که شبیه چشمان سگ بود به من نگاه کرد. بعد ۹۰ درجه براست چرخید و با دست به بالای اولین خانه کوچه در ضلع جنوبی اشاره کرد. من اول منظور او را متوجه نشدم ولی ناگهان کاشی آبی رنگی نظرم را بخود جلب کرد. کاشی به شکل یک تابلو کوچک طراحی شده بود و روی آن نوشته شده بود "کوچه سعیدائی".

من و محمد عرب نگاهی بهم کردیم و همزمان شروع بدویدن بطرف خانه داود و حسین کردیم که پسر عموی یکدیگر بودند و در یک خانه زندگی میکردند. داود چند سال بزرگتر از ما بود و رئیس همه بچه های کوچه بود. بدستور داود ما همه بچه ها را برای جلسه اضطراری خبر کردیم و همه زیر تابلو کوچه سعیدائی جمع شده و با ناباوری به آن نگاه میکردیم. داود بعد از کمی تکرر با لحن یک فرمانده نظامی گفت دوستان به ما خیانت شده. اسم کوچه ما کوچه مسجد باب الحوائج است و همین اسم هم خواهد ماند!

ما همگی حرفهای فرمانده کل را تایید کردیم.

داود گفت در راه مدرسه هر کس هر چقدر میتواند سنگ و پاره آجر جمع کند و با خودش بیاورد.

همه لشکر بچه ها آماده جمع کردن سنگ و آجر پاره شدند.

چون مراتب دموکراسی که در آن دوره بشدت ورد زبان بود و همه جا رعایت میشد داود از ما سؤال کرد که آیا کسی حرفی برای گفتن دارد. من گفتم بهتر است که تا برگشت از مدرسه و تشکیل جلسه مجدد هیچ کس هیچ عکس العملی از خودش نشان ندهد که توجه دشمنان به فعالیت های ما جلب نشود. داود این عقیده را بسیار پسندید. قرار شد بعد از مدرسه و بعد از وظایف روزمره شامل خرید نان همه بچه ها دور هم برای تصمیم گیری جنگی جمع شویم. تمام روز ما در دبستان دچار یک خلجان روحی شدید بودیم و در هر فرصتی یکدیگر را گیر میآوردیم و در باره اسم کوچه صحبت میکردیم. بالاخره این روز طولانی تمام شد و ما با

کولباری از سنگ و آجر پاره بخانه مراجعت کردیم. گرد هم آئی کوتاهی داشتیم و داود گفت که همه ما بعد از تاریکی هوا سر کوچه با مهماتی که جمع کرده بودیم دور هم جمع شویم.

همه پدر و مادرها تا این زمان از اسم گذاری کوچه و وضعیت غیر عادی بچه ها با خبر شده بودند و میدانستند که توطئه ای در جریان هست. خود آنها هم از اینکه کوچه با اسم سعیدائی نامیده شود بشدت ناراضی بودند ولی احساس میکردند که اگر این امر مهم را به عهده بچه ها بگذارند نتیجه بهتر و سریعتری خواهند گرفت. در نتیجه وقتی تاریک شد و موقع رفتن رسید کسی اعتراضی نکرد و من با مهمات جمع کرده بیصدا به کوچه خزیدم. کوچه کاملاً آرام بود و کسی در آن دیده نمیشد. وقتی بسر کوچه رسیدم اکثریت بچه ها دور هم در فرو رفتگی دیوار یکی از خانه ها جمع شده بودند و منتظر داود بودند. صدا از کسی در نیامد. محمد عرب که تقریباً روبروی خانه سعیدائی ها زندگی میکرد به ما گفت که سر شب رفت و آمد غیر عادی در خانه سعیدائی بود و چراغ حیاطشان روشن و چندین مرتبه در خانه اشان باز و بسته شده بود و مرتب سر کوچه را تحت نظر داشتند. ولی با تاریک شدن هوا خیالشان راحت شده و چراغ حیاط را خاموش و بداخل خانه رفته اند. داود با وقار و طمانینه یک ژنرال واقعی از راه رسید. نقشه حمله بسیار ساده بود.

همه بچه ها در طرف مقابل تابلو در کوچه جمع میشوند و با هدف گیری درست تابلوی کاشی کوچه سعیدائی را هدف میگیرند. هیچ کس مجاز نیست که کوچکترین صدائی بکند و هدف گیری بایستی کاملاً دقیق باشد چون پنجره خانه ای که تابلو روی آن نصب شده بود خیلی نزدیک به تابلو بود و ما بهیچوجه نمیخواستیم شکستن شیشه این ساختمان بگردنمان بیفتد.

داود یک مطلب دیگر را هم تذکر داد. بچه ها بچند گروه تقسیم و پرتاب سنگ و آجر جوسط هر گروه بنوبت و فقط در یک ستون انجام گیرد در غیر اینصورت در تاریکی بچه ها ممکن بود یکدیگر را هدف قرار بدهند. گروه اول در یک ستون آماده شدند و داود فرمان آتش را صادر کرد. رگبار سنگ و آجر سکوت کوچه را در هم شکست ولی تابلوی کاشی مقاومت کرد.

گروه دوم وارد کارزار شدند و نتیجه کار کمی بهتر بود. گوشه کاشی تابلو شکست. حملات مکرر تابلو را بکلی در هم شکست ولی قطعات شکسته هنوز بدیوار با سماجت چسبیده بود. هنوز کوچه سعیدائی را میتوان خواند.

سپاه بچه ها و سرفرماندهی کمی نومید و دلچرکین شده بودند چون حالا دیگر کاملاً واضح بود که تابلو هر چند صدمه خورده و شکسته ولی روی دیوار باقی مانده بود. کاری از دست سنگ و آجر بر نیامد. محمد عرب جلو آمد با یک نقشه جدید.

داود ابتدا به حرفهای محمد عرب گوش نمیداد ولی بعداً بتوصیه من و چند نفر دیگر متقاعد شد که نقشه محمد عرب نقشه خوبی است.

داود قد کوتاه ولی قوی و توپیر بود. او رو به دیوار و درست در زیر تابلو ایستاد. پشت سر او، حسین و پشت سر او دو سه نفر دیگر تمام دور داود و حسین را گرفتند.

من با کمک بچه ها از سر و کول بچه ها بالا رفتم و روی شانه های داود ایستادم. چند نفر پشت سر من طبقه دوم بچه ها را تشکیل دادند. محمد عرب با کمک بچه ها به طبقه دوم صعود کرد و در یک چشم بهمزدن روی شانه های من ایستاده بود. حالا دستش براحتی به تابلو میرسید. محمد دست در جیب کرد و یک کارد آشپز خانه از آن بیرون آورد و بجان تابلو افتاد. کاشی های خرد شده درشت و ریز روی سر و کله ما میریخت ولی کسی صدایش در نمی آمد. محمد اعلام کرد که کارش تمام شده و میخواهد پائین بیاید. در همین لحظه توان داود که دو نفر روی شانه هایش قرار داشتند بپایان رسید و زیر پای ما را خالی کرد. من از ارتفاع کمی سقوط کردم چون همطور که گفتم داود کوتاه قد بود ولی چون روی سنگ و آجر پاره و کاشی افتادم کلی دردم گرفت. محمد بد بخت از ارتفاع قابل توجهی سقوط کرد و او هم روی سنگ ها و آجرها افتاد. خوشبختانه کارد آشپزخانه را مثل جان شیرین حفظ کرده بود و کارد باعث زخمی شدن خودش یا کسی دیگر نشد.

عملیات رزمی با موفقیت بپایان رسیده بود و با همه مشکلاتی که پیش آمد چون کوچکترین سر و صدائی از بچه ها در نیامد تا روز بعد هیچ کس نفهمید که چه اتفاقی افتاده است.

صبح روز بعد من مطابق معمول برای خرید نان بیرون رفتم. ما در تاریکی شب بزمیت میتوانستیم ببینیم که چه اتفاقی سر کوچه افتاده است ولی در روشنایی روز کاملاً آشکار بود که شکستن تابلو کار یک یا دو نفر نبوده است. انبوه سنگ و پاره آجر نشانه عملیات هدایت شده برای انهدام تابلوی لعنتی بود.

من در بازگشت از نانوائی در اواسط کوچه بودم که صدای صیحه و فریاد علویه خانم زن بزرگ سعیدائی را از سر کوچه شنیدم. زن بلند قد در حالیکه چادرش از سرش افتاده بود زوزه میکشید و بطرف خانه میدوید. من قدم هایم را تند کردم و برای جلوگیری از خطرات احتمالی خود را به حیاط پرت کردم و درب را پشت سر خودم بستم. طولی نکشید که فریاد های سعیدائی هم به فریاد های زنانش اضافه شد. مرد ابله از فرط خشم دیوانه شده بود و فریاد میزد که اگر کسی که این تابلو را شکسته جرات دارد بیرون برود و ببیند یک من ماست چقدر کره دارد. داد و فریاد یکطرف ولی کار از کار گذشته بود، تابلو نابود شده بود.

بزرگتر های ما بدون اینکه کار شبانه ما را بطور علنی تصویب کنند با لبخندی رضایت خود را اعلام میکردند. آیا این پایان این داستان کوتاه است؟ ما بچه ها یکی یکی از خانه ها بیرون آمدیم و راهی مدرسه شدیم. در مدرسه دور هم جمع شده و پیروزی دیشب را جشن می گرفتیم. در پایان مدرسه همه با هم آواز خوانان و رقصان بطرف خانه براه افتادیم.

ما از انتهای دیگر کوچه وارد شدیم و با وجود مسافتی قابل توجه تا انتهای دیگر توجه کردیم که سنگها و پاره آجرها همه ناپدید شده اند. محمد عرب که جلوتر از همه میدوید به سر کوچه رسید و بهت زده و بی حرکت به بالای ساختمان مقابل نگاه میکرد. ما خودمان را به او رساندیم به بالای ساختمان جانی که تابلو بود نگاه کردیم. قلب همه بچه های کوچه فرو ریخت. تابلویی بزرگتر و بهتر و پر رنگتر از سابق در جای تابلوی قبلی نصب شده بود. با نقش و نگارهای اطرافش تابلوی حمام نمره محله را بذهن میآورد.

کاشی های کوچه سعیدائی حالا توسط یک قاب فلزی با یک شبکه ظریف فلزی محافظت میشد. تخریب این کاشیها با قاب محافظ کار آسانی نبود. ما با نومییدی بیکدیگر نگاه کردیم و یکی از ما توجه بقیه را به اواسط کوچه جلب کرد که سعیدائی با یک چوب بلند بطرف ما میآمد.

داود آهسته گفت که نگران نباشید سعیدائی جرئت دست بلند کردن روی ما را ندارد. سعیدائی از اینکه بچه ها از او وحشت نکردند و همه در جای خود باقی ماندند کمی آشفته شد. نمیدانست که چطور شروع کند. با تجمع به ما گفت که این تابلو را میبینید؟ کسی جواب نداد. سعیدائی گفت اسم این کوچه سعیدائی هست و سعیدائی باقی خواهد ماند و من قلم پای هر کسی که به این تابلو چپ نگاه کند خواهم شکست.

ما در دوره ای زندگی میکردیم که تمام اساس تفکر جامعه بر حسب تعلیمات رهبری مثل دکتر مصدق بر آزادی فکر و گفتار بیان شده بود.

من گفتم که اسم این کوچه از اول کوچه مسجد بوده است و برای عوض کردن اسم آیا شما از بقیه ساکنان کوچه سؤال کرده اید؟

مرد کوتاه قد ابله بجای جواب چوب خود را بالا برد که مرا با آن تادیب کند.

من ترسیدم ولی با وجود این حاضر بودم در آنجا کشته بشوم ولی زیر بار حرف زور مردک ابله نروم. من یک قدم عقب نشینی نکردم.

مردک ابله وقتی دید که ما تصمیم خود را گرفته ایم و جلوی او خواهیم ایستاد چوب خود را پائین آورد و گفت من برای عوض کردن اسم از هیچ کس اجازه نمیگیرم و به شما هم میگویم اگر کوچکترین کاری بر علیه این تابلو بکنید سر و کارتان با من خواهد بود و من پوست از سرتان خواهم کند. من شبانه روز مواظب این تابلو خواهم بود.

وضعیت کاملاً مشخص بود. باشاره داود ما مردک ابله را بحال خودش گذاشتیم و هر کس بطرف خانه خودش روانه شد. بعد از ارائه گزارش به افراد خانواده و بعد از شام، با بقیه بچه ها دور هم جمع شدیم.

داود عاقلانه گفت که علاج اینکار ساده نیست و احتیاج به نقشه درست حسابی دارد. ما همه حرف او را تصدیق کردیم. داود گفت که هر کس برگردد به خانه خودش و سعی کنید که خیلی عادی رفتار کنید. فردا شب هر کسی با نقشه خودش بیاید تا در باره اش صحبت کنیم.

تا فردا شب این تابلوی لعنتی مثل خاری در چشمان ما فرو میرفت.

حالا دیگر بزرگتر ها هم با ما همدستان شده بودند و هر کس عقیده ای ابراز میکرد. مادرم گفت که او یک روش مبارزه منفی بلد است که در نهایت این خانواده نفرت انگیز را شکست خواهد داد ولی این یک تدبیر طولانی مدت بود. ما مدت طولانی نمیخواستیم و نمیتوانستیم صبر کنیم.

شب دور هم جمع شدیم. هر کس عجله داشت که نقشه خودش را بگوید و داود مثل هر فرمانده ورزیده دیگر با آرامش و متانت به حرفهای همه گوش میکرد. نقشه ها در اطراف انهدام تابلو و نحوه اجرای آن دور میزد. من گفتم که مشکل ما در حقیقت تابلو نیست. مشکل ما وجود سعیدانی و خانواده نفرت انگیز اوست. ما هر چه به تابلو صدمه بزنیم مردک ابله تصمیم خودش را گرفته است و با داشتن امکانات تابلورا آنقدر تعمیر و تعویض خواهد کرد که آخر کار ما خسته بشویم و اسم این ابله روی کوچه خواهد ماند. راه حل نهائی این قضیه این است که زندگی را به خانواده طوری تنگ کنیم و آرامش آنها را طوری از بین ببریم که از خیر تعویض اسم کوچه بگذرند.

داود این نظر را پسندید و ما نقشه های خود را بررسی و تصویب کردیم و کارزار واقعی از اینجا شروع شد. ما خودمان از موثر بودن این استراتژی بیخبر بودیم. مبارزه با درزندهای وقت و بیوقت شروع شد. یکی از بچه ها در تاریکی به آهستگی از در خانه بیرون میخزید درب خانه سعیدانی را میکوفت و با سر عتی که هرگز بزرگترها حتی بگرد آن نمیرسند از نظرها پنهان میشد. ما در میان افراد کوچه همدستان فراوان پیدا کردیم. همسایه دیوار بدیوار شرقی ما و همسایه دیوار بدیوار غربی سعیدانی ها یک مرد روضه خوان بود که با زن و تعداد زیادی بچه زندگی میکرد و بجز ایام عزاداری (که البته تعداد آنها بهیچوجه کم نیست) سر و صدای زیادی نداشتند. مرد روضه خوان بشدت با تغییر اسم کوچه مخالف بود ولی جانب احتیاط را از دست نمیداد و در حقیقت دیگران را تشویق میکرد که بخاطر او کشته شوند و در آخر هم او بود که از حاصل این کارزار منتفع میشد و اگر در این رهگذر آسیبی به هر کدام از طرفین دعوا میرسید او را باکی نبود. ما احمق نبودیم و اینرا بخوبی میدانستیم ولی در حال حاضر کمک های این مرد واقعا ذیقیمت بود.

دیوارهای بین خانه ها کوتاه بود و اگر کسی به طبقه دوم ساختمان مرد روضه خوان میرفت به راحتی تمام حرکات سعیدانی ها را در حیاط منزلشان میتوانست کنترل کند. با کمک این خانواده ما کنترل ۲۴ ساعت روی سعیدانی پیدا کردیم. برای مدتهای مدید یکی از آنها پشت در کمین میکرد که اگر کسی در زد مچش را بگیرد. ما از وجود دشمن بمدد خانواده روضه خوان اطلاع کافی داشتیم. بمحض اینکه بخت برگشته ها برای یک لحظه استراحت بداخل خانه میرفتند یکی از بچه های روضه خوان بیرون میخزید و بیکی از بچه های کوچه خبر میداد. بلافاصله صدای درب خانه سعیدانی بلند میشد و همه آنها هر کار داشتند رها میکردند و به طرف در هجوم میآوردند که شخص خاطی را دستگیر کنند.

مادر من با کمی احتیاط و اندکی شرمساری روش مبارزه منفی دیگری را پیشنهاد کرد که بلافاصله توسط سر فرماندهی ارتش کودکان تصویب و بمرحله اجرا گذاشته شد. هر کدام از بچه های کوچه هر یک از اعضای خانواده سعیدانی را میدیدند روی زمین تف میکرد. شما نمیتوانستید کسی را که در ده قدمی شما روی زمین تف میکند مورد شمتانت قرار بدهید. تاثیر این تاکتیک ساده باور نکردنی بود.

یک شب هم با اجازه پیر زن و پیرمردی که ساکن ساختمان روبروی سعیدانی بودند داود، حسین، محمد عرب و من به اطاق روبرو خانه سعیدانی رفتیم و بچه های کوچه با استفاده از سیستم اطلاعاتی روضه خوان یک سر بند قرقره مشکی را به کلون درب خانه سعیدانی بسته و سر دیگر قرقره دست ما بود. ما از پنجره اطاقی که در آن بودیم پنجره اطاق روضه خوان را میتوانستیم براحتی ببینیم. باز شدن پنجره علامت عقب نشینی دشمن بداخل خانه بود و ما با کشیدن نخ درب خانه آنها را میزدیم. تمام خانواده به طرف در هجوم میآوردند و ما نخ قرقره را باندازه کافی شل میکردیم که باز و بسته کردن در باعث گسیختگی نخ نشود. افراد دشمن بعد از اینکه از دستگیری بچه ها نومید میشدند به داخل خانه بر میگشتند و تا مدتی پشت در کمین میکردند. پنجره اطاق روضه خوان بسته میماند. ما هم که کاری نداشتیم در تاریکی اطاق دراز میکشیدیم و تمدد اعصاب

میکردیم. باز شدن پنجره روضه خوان برای ما چراغ سبز کشیدن نخ قرقره بود و داستان بار دیگر تکرار میشد.

برای ما بچه ها این شب بمنزله تفریح پیش بینی نشده ای بود که حاضر بودیم هر کاری برای آن بکنیم. ولی برای خانواده بخت برگشته سعیدائی شکنجه وحشتناکی بود.

صبح روز بعد سعیدائی به ایستگاه کلانتری محل شکایت کرد. دو مامور پلیس با او به کوچه ما آمده که قبل از ورود آنها ما از آمدن آنها با خبر شده و هر بچه در خانه خود در نهایت معصومیت مشغول درس و مشق خود بود. دو مامور پلیس مدتی در کوچه پرسه زدند که شاید بتوانند قربانی گیر بیاورند ولی کودکان معصوم طوری فریفته درس و مشق بودند که حتی یکی از آنها بکوچه وارد نشد.

با رفتن ماموران که خبرش توسط همدستان ما در کوچه های مجاور میرسید بچه ها یکی یکی از خانه ها بیرون آمده و به محض دیدن سعیدائی ها بزمین تف میکردند.

زندگی واقعا برای این خانواده منفور مشکل شده بود. بچه های کوچه های دیگر به ما خبر دادند که مردک مفلوک بار دیگر به کلانتری رفته است.

من در موقع مشخص سفره نان را برداشته و عازم نانوائی شدم. در باز گشت بمحض ورود به کوچه متوجه اونفرم یک افسر شهربانی شدم که با سعیدائی صحبت میکرد. من به راه خودم ادامه دادم چون حالا دیگر چاره ای جز ادامه راه نداشتم. آنها مرا دیده بودند. از هیچ یک از بچه های کوچه اثری نبود. سعیدائی که مرا دید مثل دیوانه ها بالا و پائین پرید و با داد و بیداد به من حمله کرد و فریاد میزد که همین بچه فلان فلان شده است که زندگی ما را به آتش کشیده و حالا هم با کیسه پر از سنگ و پاره آجر خود را برای اذیت شبانه ما آماده میکند.

افسر پلیس با خشونت یقه کت سعیدائی را از پشت گرفت، او را بطرف خود کشید و وقتی کنترل بهتری پیدا کرد او را با صورت بدیوار فشار داد و باو گفت همانجا بماند و از جایش تکان نخورد.

افسر پلیس بطرف من برگشت و من پسر دائی پدرم را که رئیس کلانتری بود شناختم. با اشاره افسر پلیس من ساکت ماندم و او با ملایمت به من گفت که در این بسته چی داری؟

سعیدائی که نمیتوانست خود را کنترل کند با داد و بیداد میخواست که افسر پلیس را قانع کند که من برای جمع آوری سنگ و آجر پاره بیرون رفته ام.

من به آرامی سفره نان را باز کردم و بوی نان تازه همه جا را پر کرد.

افسر پلیس که فامیل ما بود به من گفت که شما براه خود ادامه بده و بخانه برو.

سعیدائی که میدید مرغ دارد از قفس میبرد دیوانه وار بالا و پائین میپرید و سعی میکرد که مرا بهر ترتیب هست نگاه دارد. افسر پلیس اینبار با خشونت بیشتر او را بطرف دیوار هل داد و گفت که اگر دست او به من بخورد همان آن او را دستگیر و شب را در ایستگاه پلیس خواهد گذراند تا فردا صبح او را با مامور به دادسرا بفرستند.

سعیدائی بعد از این اولتیماتوم سر جای خودش میخکوب شد و زیر لب قرقر میکرد و به این و آن فحش میداد. من بخانه برگشتم و مشغول دادن گزارش به پدر و مادر بودم که صدای کلون درب بلند شد و پدر برای باز کردن درب به حیاط رفت.

پدر بهمراه علی خان افسر پلیس ورد اطاق شدند و همه ما بااحترام او از جا بلند شدیم.

علی خان بسیار سر حال و بعد از سلام و احوال پرسی بی مقدمه گفت که مدتی بوده بعلت ناراحتی جهاز هاضمه غذای درست حسابی نخورده است ولی بوی نان تازه که من خریده بودم اشتهای او را بد جوری

تحریک کرده بود. به مادر من گفت که در این ساعت دیر وقت قصد مزاحمت ندارد و یک لقمه نان و پنیر و سبزی برای او کافیست.

البته هر ایرانی از این تعارف ها زیاد میکند و مادر بدون اتلاف وقت غذا را که بر حسب اتفاق پلو و خورشت بود سر سفره آورد. علی خان در این ضمن با لبخندی از من پرسید که قضیه چیست و اینهمه هیاو از کجا آب میخورد.

من با نهایت سادگی و در عین حال ادب ماقوع را به او گفتم و گفتم که همه اهالی کوچه از دست این مرد ابله بهذاب آمده اند و خود اگر خود ایشان در هر خانه ای را بزند همین داستان را خواهد شنید. علی خان گفت که بعد از شام همین کار را هم خواهد کرد.

علی خان که اظهار گرسنگی میکرد بیشتر از دو سه لقمه نتوانست بخورد و از ناراحتی و دل درد گله میکرد. نه خودش و نه ما نمیتوانستیم تصور کنیم که در چند ماه آینده این افسر بلند قامت جوان و خوشرو زندگی خود را در چنگال سرطان از دست خواهد داد.

ما تازه شام را تمام کرده بودیم که درب خانه را زدند و دو نفر از همسایه ها که از ورود فرمانده کلانتری بخانه ما آگاه شده بودند برای مذاکره با او وارد شدند. همه میهمانها به طبقه بالا رفتند و ما بسرعت مشغول تهیه جای شدیم.

درب دو مرتبه زده شد و پدر حسین و مرد روضه خوان به جمع بقیه اضافه شدند.

مذاکرات مدتی طول نکشید و علی خان چیزی را که باید بفهمد فهمیده بود. از ما خدا حافظی کرد و مستقیم بمنزل سعیدانی رفت. ما دیگر نفهمیدیم که علی خان چه موقع به کلانتری مراجعت کرده بود.

صبح روز بعد قبل از رفتن به مدرسه بنائی را دیدیم که نردبام بلندی روی دوشش بود و وارد کوچه ما میشد. در باز گشت از مدرسه، تابلو کوچه سعیدانی وجود نداشت. اسم کوچه، کوچه مسجد باب الحوائج باقی ماند و هنوز بعد از شصت سال و عوض شدن اسم اکثریت کوچه و خیابانها، اسم این کوچه همان است که بود.

بایستی اعتراف کنم که طعم پیروزی آنطور که میبایست شیرین نبود. ما بچه ها شاید برای اولین بار در زندگی مورد تایید و حمایت بزرگترهای خود برای انجام کارهایی شده بودیم که در حالت عادی کار بد محسوب میشد و ما مستحق تنبیه. این امتیاز حالا دیگر وجود نداشت. و امتیاز دیگر این بود که در این مدت هر ساعتی از شبانه روز بمیل خودمان اجازه داشتیم بیرون برویم. این امتیاز نیز بخودی خود لغو شد. و از اینها مهمتر حالا دیگر دشمنی نداشتیم که با او دست و پنجه نرم کنیم.

بعد از شادی کوتاه مدت پیروزی، افسردگی طولانی مدت بیکاری و بیهودگی بسراغمان آمد. ولی این پایان کار سعیدانی ها نبود. ما اینرا در آن زمان نمیدانستیم ولی تراژدی غمناکی برای این خانواده مفلوک در حال شکل گیری بود.

فصل دوم: بافت اجتماعی تهران

تهران بیهیچوجه یک شهر همگون و دارای هویت مخصوص بخود هرگز نبوده و نیست. همین قضیه در مورد افراد ساکن تهران هم صدق میکند. چون بهر حال تهران در ابتدا قصبه کوچکی بیش نبوده و تهرانی بمعنای واقعی کلمه وجود ندارد و هر کس حد اکثر چند پشتش از نقاط دیگر بتهران کوچ کرده اند. این تضاد وقتی شدت پیدا میکند که مسائل مالی را هم وارد معادله کنیم. شمال شهر طوری از نظر اجتماعی و مالی با جنوب تفاوت دارد که ساکنین شمال و جنوب تهران مثل اینست که به دو دنیای متفاوت تعلق دارند. ساکنین شمال تهران جنوبی هارا بدیده تحقیر مینگرند و جنوبی ها دشمنانه اگر بلا از آسمان بسر شمالی ها نازل شود بجای کمک خوشحالی خواهند کرد.

این رشته سر دراز دارد ولی حکومت ها و شهرداریها بجای کم کردن این تنش و ایجاد تعادل در سرویس های شهری تمام هم و غم خود را مصروف شمال شهر میکردند و میکنند.

ما در تمام منطقه شرق تهران یک محل ورزشی نداشتیم. یک موسسه فرهنگی که مخصوص کودکان و جوانان باشد وجود نداشت. برای ما بچه ها تفریحی جز بازی کردن در کوچه امکان دیگری نبود. خدا میداند که بچه های بسن و سال ما در شمال شهر از چه امکاناتی برخوردار بودند.

یکی از فامیلهای دور ما جوانی بود باسم آقای صفائی که هوای درس و تحصیل در سر داشت یا حد اقل اینطور وانمود میکرد. شغل مشخص و آدرس معینی نداشت و گاهی به ما سر میزد و ما او را برای شام یا نهار نگاه میداشتیم و من بتجربه میدانستم که در چنین شرایطی باید خرید نان را دو برابر کنم. مقدار غذایی که آقای صفائی تناول میکرد واقعا حیرت انگیز بود. البته گاهی تعارفی میکرد که کاملاً سیر شده است و دیگر جا ندارد اما با اندک اصراری دو مرتبه شروع میکرد و بعد از غذای اصلی هر چه موجود بود مثل ماست و پنیر و مربا جات بخندق بلا سرازیر میشد.

آقای صفائی مرد خوب و مهربانی بود و با ما بچه ها خیلی دوستانه رفتار میکرد. یکی از کارهایی که توانسته بود پیدا کند شغلی در کافه شهرداری بود.

در تعریف کافه شهرداری باید بگویم که در آن زمان (حدود شصت سال پیش) این محل نه کافه بود و نه شهرداری! در مرکز تهران نه چندان دور از پارک شهر تاسیسات مختصر و حقیری وجود داشت که برای ما رفتن به آنجا جزو آرزوهای دست نیافتنی بود. آقای صفائی که شغل جدیدی در کافه شهرداری گرفته بود با اصرار بزرگترهای ما را قانع کرد که یک شب ما به آنجا ببرند.

ما همه لباس های مهمانی خود را بتن کردیم و بدنبال پدر و مادر به میدان فوزیه برای گرفتن اتوبوس روانه شدیم. اتوبوس ها آنطور که من یادم هست مالکیت شخصی داشت ولی در یک مسیر معین حرکت میکرد. قیمت ورود به اتوبوس برای بزرگترها ۳ ریال و برای بچه ها مجانی بود. هنوز از بلیط خیری نبود و صف وجود نداشت. این اتوبوسها ماشینهای قراضه کثیفی بودند و یک راننده و یک شاگرد شوفور داشتند و با آمدن اتوبوس همه بطرف در ورودی حمله میکردند و در این میان تکلیف زنان و کودکان و ادم های پیر معلوم بود. چندین سال بعد شرکت واحد اتوبوسرانی تهران با وارد کردن اتوبوس های مرسدس بنز تاسیس شد.



مسافرت کوتاه با این اتوبوس های فکسنی برای ما لذت وصف نا کردنی داشت. از شیشه های کثیف اتوبوس چراغها و تابلو های مغازه ها را میدیدیم و مردمی را که با لباسهای شیک در خیابانها در رفت و آمد بودند. برای ما این دنیای دیگری بود.

کافه شهرداری بسیار محقر و چیز زیادی برای عرضه نداشت ولی برای ما یک بهشت واقعی بود. در یک گوشه میدان خاکی کوچکی بود که تعدادی سه چرخه فکسنی در گوشه ای گذاشته بودند و برای نیم ساعت بایستی دو ریال (بمعنای واقعی یعنی دو هزار و ده شاهی) میپرداختیم که البته بودجه ما اجازه چنین ولخرجی هائی را نمیداد. آقای صفائی بکمک میآمد و با مامور مربوطه وارد مذاکره میشد و ما بدون پرداخت پول اجازه استفاده از سه چرخه ها را میگرفتیم.

در چنین شبهای رویایی ما اجازه انتخاب بیسکوئیت، پشمک یا بستنی داشتیم. همه اینها کم و بیش قیمت مشابهی داشتند.

در یک قسمت پارک دیوار سفید بلندی بود که جلوی آن نیمکت های چوبی درست کره بودند و با تاریک شدن هوا فیلم نشان میدادند. فیلم ها همه قدیمی و تکه پاره ویزبان اصلی یعنی اغلب انگلیسی بودند ولی برای ما مثل بهشت بود. طوری غرق فیلم میشدیم که زمین و زمان را فراموش میکردیم. باز هم برای ورود به محوطه سینما ما پولی پرداخت نمیکردیم و آقای صفائی ما را با خود بداخل محوطه میبرد.

ما طوری غرق تماشای فیلم میشدیم که گذشت زمان را فراموش میکردیم و با خاتمه فیلم ما هم بایستی کافه شهرداری خاطره انگیز را ترک میکردیم.

فردای آنروز ما داستانهای فراوان برای تعریف داشتیم و بچه ها برای شنیدن این داستان ها دور ما جمع میشدند. خیلی از بچه ها میگفتند خوش بحالتان ما هرگز کافه شهرداری را ندیده ایم. یک روز یکی از دوستان پدر در حین صحبت از محلی باسم " بت کلاب " یاد کرده بود و از این محل کلی تعریف و تمجید.

پدر تصمیم گرفت که ما را یک شب به آنجا ببرد. بت کلاب تا آنجائیکه من بخاطر دارم در خیابان پهلوی بود و برای رسیدن به آن بایستی دو اتوبوس میگرفتیم. پدر که اضافه حقوقی دریافت کرده بود با کمک یکی از دوستانش یک اتومبیل پابدا با راننده را برای ما کرایه کرد که ما را در راس ساعتی از کوچه اصلی سوار و به بت کلاب ببرد و در ساعت معینی ما را از آنجا بخانه بیاورد.



ما بندرت سوار اتومبیل شده بودیم و برای ما اهمیتی نداشت که پابدا در روسیه درست شده بود و بکوچکترین مانور غیر عادی چپ میکرد. یک لوله بلند نیروی موتور را به محور چرخهای عقب منتقل میکرد و باین دلیل در کف ماشین برجستگی غیر عادی وجود داشت که راحتی را از مسافر سلب میکرد.

شیشه عقب این ماشین از دو قسمت تشکیل شده بود و شکل این دو پنجره و طرز قرار گرفتن آنها در یک صندوق عقب شیب دار بسیار نازیبا و حتی مشؤوم بود و باین اتومبیل هیئت نعش کش را میداد.

برای ما ولی وسیله ای که بخودی خود حرکت کند و با سرعتی که با سرعت درشکه و اتوبوس قابل مقایسه نبود، تجربه سحرانگیزی بود. همه بچه های کوچه از قبل میدانستند که قرار است ماشینی به کوچه اصلی بیاید و ما را با خود به بت کلاب ببرد.

وقتی موقعش رسید ما با لباس های مهمانی از جلو و بچه ها از پشت سر ما را تا درب اتومبیل مشایعت کردند. من واقعا دلم بحال بقیه بچه ها که چنین امکانی را نداشتند میسوخت ولی کاری از دست من ساخته نبود. ماشین پابدا با سرو صدا و یک بوق ممتد براه افتاد. من و پدر در جلو و بقیه در عقب ماشین سوار بودند و من احساس غرور میکردم که با پدر در یک سطح قرار گرفته ام.

بت کلاب تاریک و درب ورودی با شکوهی نداشت. حقیقتش در ابتدا قدری جا خوردیم. ولی وقتی جلوتر رفتیم و استخر آب و قایق های روی آبرای دیدیم ناگهان وضع عوض شد. اینجا مثل کافه شهرداری محل آدم های بد بخت نبود. دور و بر استخر بزرگ میز و صندلیهای زیبا و گران قیمت گذاشته بودند و غذاها و بستنی های اشتها انگیز سرو میکردند.

استخر آب مثل یک رودخانه پیچ میخورد و از دید کودکانه ما بعظمت یک اقیانوس بود. ما بچه ها با دهان باز به اینهمه جلال و شکوه نگاه میکردیم. به مردمی که با لباسهای شیک و بچه هائی که بلند بلند با پدر و مادرشان صحبت میکردند و بازدی راه میرفتند و میخندیدند و اگر میخواستند اینطرف و آنطرف میدویدند بدون ترس از گم شدن.

این آدمها و این بچه ها مثل ما نبودند. از هر حرکت کوچکشان و سر و وضعشان تشخص و تکبر میبایرد. ما بی جهت به این محل آمده بودیم. ما جزو این آدمها نبودیم.

پدر یک میز خالی پیدا کرد و ما دور میز با احتیاط نشستیم. طرز نشستن ما که سعی میکردیم کوچکترین سطح صندلی را اشغال کنیم داد میزد که ما را چه به بت کلاب.

مرد جوانی با لباس مشکی و کراوات جلو آمد و نگاهی به ما کرد و از پدر پرسید که چی میل دارید؟

پدر از او سوال کرد که چه چیزهائی موجود است که مرد جوان با بیحوصلگی یک سری چیزهائی را ردیف کرد که اغلب اسم آنها را هم نشنیده بودیم. پدر از ما پرسید که شما چه میخواهید.

من تنها چیزی که میخواستم این بود که هر چه زودتر این سوال و جواب تحقیر آمیز تمام شود و مرد گارسن ما را تنها بگذارد. من با عجله و فقط برای رهائی از این مشکل گفتم که من بستنی میخواهم. من واقعا بستنی نمیخواستم و گرسنه ام بود و حاضر بودم نصف عمرم را بدهم و غذائی که بچه های میز مجاور با سر و صدا و خنده میخوردند داشته باشم ولی مطمئن نبودم که آیا وضع مالی ما اجازه چنین ولخرجی هائی را میدهد یا نه. بقیه بچه ها از من تبعیت کردند و همه درخواست بستنی کردند.

مرد گارسن با بی میلی دستور را گرفت و ناپدید شد و من نفس راحتی کشیدم. ما دور میز نشسته بودیم و بدون حرف و گفتگو همدیگر را نگاه میکردیم. پدر گفت که بعد از بستنی یک قایق کرایه خواهیم کرد و روی آب خواهیم رفت.

من بعظمت دریا گونه استخر که انتهای آنرا نمیدیدم نگاه کردم و فکر کردم که کار عاقلانه ای نیست که با بچه های کوچک آدم اختیار خودش را بدست یک قایق ز هوار در رفته بدهد. ولی خوب صدها قایق دیگر مشغول رفت و آمد در امتداد استخر بودند و هیچ کس به چه شدن قایق فکر نمیکرد.

پدر گفت که اگر مواظب باشیم ما بچه ها میتوانیم برای قدم زدن و دیدن همه جای بت کلاب به اطراف برویم. با بچه ها بلند شدیم و بی هدف شروع به راه رفتن کردیم.

محیط برایمان نا آشنا و قدم هایمان زورکی و مکانیکی بود. من فکر میکردم که چه بهتر بود که الان در کافه شهرداری بودیم و روی الوار چوبی که زمخت و بیقواره با میخ های درشت به پایه وصل شده بود نشسته بودیم و فیلم تماشا میکردیم. من به بچه ها گفتم که حوصله قدم زدن ندارم و بر میگردم سر میزمان. آنها به قدم زدن و کشف بت کلاب ادامه دادند.

من برگشتم سر میز و مادرم پرسید که چرا با بقیه بچه ها نرفتم گفتم که حوصله نداشتم. پدر و مادر تصمیم گرفتند که حالا که کسی هست که سر میز بنشیند به بقیه بچه ها ملحق شوند. وقتی آنها رفتند من در روی صندلی کمی جابجا شدم و بجای اینکه گوشه صندلی با پایهای خم شده بشینم پاها را دراز کردم و سعی کردم مثل بقیه بچه ها آزاد و بیقید باشم.

مبهما بنظرم رسید که که از طرف دیگر میز ما کسی به من نگاه میکند. برگشتم و دختر بچه ای هم سن و سال خود را دیدم که با بچه پسر خواب آلود چهار پنج ساله ای سر میز مجاور نشسته اند. میزشان بر عکس میز ما پر از خوراکی های جور و جور بود ولی بنظر نمیآمد که کسی به این خوراکی ها اهمیتی نمیداد.

من بر گشتم و سر خودم را با باقیمانده بستنی گرم کردم. چند لحظه گذشت و من زیر چشمی بطرف میز آنها نگاه کردم و دیدم همچنان دخترک ما را میباید.

قبل از اینکه بتوانم بر گردم سر کار خودم صدای دخترک را شنیدم که بنرمی چیزی گفت.

دور و بر را نگاه کردم جز من کسی آنجا نبود پس دخترک با من صحبت میکرد.

"اسمت چیه؟" دخترک که صورت ظریف و چشموهای درشتی داشت با لبخندی از من سوال میکرد. من دستپاچه و هراسان بسبب مدرسه اسم و اسم فامیل خودم را گفتم. دخترک شروع بخندیدن کرد که در مواقع عادی میتوانست به یک نوع توهین تعبیر شود ولی نمیدانم چرا چنین چیزی به فکرم در آن لحظه خطور نکرد. من ساکت شدم ولی کمی بعد برای اینکه از او دست کم نیاورده باشم بطرف او برگشتم و گفتم اسم تو چیه؟ دخترک گفت: "اسم من مینو هست و خانه ما در زرگنده هست. خانه شما کجاست؟"

"ما نزدیک میدان فوزیه در خیابان صفا در کوچه مسجد زندگی میکنیم."

"من این اسم ها را نشنیده ام و نمیدانم کجاست. تو هیچوقت به زرگنده آمده ای؟"

"اسمش را هم نشنیده بودم."

مینو صورت ظریف و زیبایی داشت. دستمال گردن قشنگی بگردنش بسته بود که گاه با گوشه آن بازی میکرد. از سر رویش پول و ثروت میبایرد.

"شما ماشینتون چی هست؟"

"ما ماشین نداریم."

"پس با چی اومدین اینجا؟ پیاده؟"

"نه بابا پدرم یک ماشین پابدا کرایه کرد که مارا باینجا بیاورد و شب از اینجا بخانه بر گرداند."

"پابدا؟ پابدا چه ماشینی دیگه؟ من اسمش را هم نشنیده بودم."

"یک ماشین بی ریخت روسی هست."

مینو با سخاوت گفت: "هر چی هست خوبه که آدمو اینطرف و اونطرف میبره"

از این حرف مینو خیلی خوشم آمد چون مرا از قید یک مکالمه تحقیر آمیز نجات داد.

من برای اینکه مبدا به این موضوع برگردیم به مینو گفتم: "این پسر کوچک برادرت هست؟"

گفت: "آره"

گفتم: "بنظر خیلی خسته و خواب آلود میاد."

جواب داد که شاپور همیشه همینطور است. با لبخند غمگینی اضافه کرد از اولش یک کم بیحال بدنیا آمده بود. یک مدتی هردو ما ساکت ماندیم. مینو با دستمال گردنش بازی میکرد. یک کمی دور و بر را نگاه کرد و گفت:

"میخواهی بریم قدم بزنیم من میتونم ماشینمونو بهت نشان بدم. ما اجازه داریم که ماشین را بداخل محوطه بت کلاب بیاوریم. از در پائین تر از در اصلی."

من گفتم: "من اینجا نشسته ام که کسی جای ما را نگیرد تو هم که برادرت را نمیتونی تنها بگذاری."

مینو با لبخندی گفت: "کسی جای شما را نخواهد گرفت چون ظرف های بستنی شما هنوز سر میز است و خیالت از شاپور هم راحت باشد کسی او را نخواهد زددید!"

من قدری فکر کردم و گفتم : " تو درست میگی ولی من ترجیح میدم که صبر کنم تا خانواده ام بر گردند و من از پدر مادرم اجازه بگیرم. "

مینو با نهایت ملایمت و نزاکت گفت : " هر جور که میل داری. "

باز مدتی سکوت شد. ناگهان مینو گفت : " پدر و مادر تو خیلی خوشگلتر از پدر و مادر من هستند. "

من جا خوردم و کمی خجالت کشیدم. نمیدانستم در جوابش چه بگویم.

"تو پدر و مادر مرا از کجا دیدی؟"

"به ... وقتی شما آمدید تو و دنبال میز میگشتید من شماها را دیدم. پدر تو بلند قد ترین و خوش تیپ ترین مرد بت کلاب هست. پدر من قد کوتاه و موهای سرش همه ریخته است. "

من نمیدانستم که در جواب مینو چه بگویم. در نتیجه رشته سخن بکلی گسسته شد.

پدر و مادر مینو زودتر از خانواده من مراجعت کردند و من متوجه بودم که مینو مشغول معرفی ما به پدر و مادرش هست. من خودم را جمع و جور کردم و بار دیگر به گوشه صندلی باز گشتم.

همه آنها اهسته با هم صحبت میکردند و کاملاً پیدا بود که آدم های با شخصیتی هستند

بعد از اینکه خانواده من از قدم زدن بازگشتند و هر یک سر صندلی خودش نشست، ناگهان پدر مینو با لبخندی سر میز ما آمد و با سلام خودش را معرفی کرد. پدرم مثل همیشه مودب از جا برخاست و با او دست داد و جای خودش را باو تعارف کرد. پدر مینو گفت که صندلی خودش را از سر میز خودشان خواهد آورد. من از جا بلند شدم و صندلی خودم را به او واگذار کردم. با ادب و محبت از من تشکر کرد.

منکه رفتم صندلی او را برای نشستن خودم بیاورم مینو و مادرش هم تصمیم گرفتند به ما ملحق شوند و در مدت کوتاهی همه بجز شاپور سر میز ما بودند.

در همین مدت کوتاه پدرهای خانواده گرم صحبت بودند و از قرار هر چند یکدیگر را نمیشناختند ولی دوستان و آشنایان مشترک زیادی پیدا کرده بودند.

مادر ها هم با هم مشغول صحبت بودند و اگر کسی از دور مارا میدید فکر میکرد که ما سالهاست همدیگر را میشناسیم.

مینو از یک فرصت کوتاه سکوت استفاده کرد و رو به پدر خودش و پدر من کرد و گفت : " شما همه برای قدم زدن رفته اید جز ما دو تا. اجازه هست که ما هم برویم کمی قدم بزنیم ؟ " پدر مینو گفت که مشکلی نیست البته اگر پدر من اجازه بدهد که پدر گفت لطفا خیلی دور نروید. مینو از پدرش کلید ماشینشان را گرفت که آنرا به من نشان بدهد.

من کمی خجالت میکشیدم ولی حالا دیگر چاره ای نبود. باید میرفتم.

بت کلاب محوطه وسیعی بود یا حد اقل من اینطور تصور میکردم و اغلب گوشه و کنار هایش زمین خالی بود. ایده بت کلاب از کجا آمده بود خدا میداند ولی چون این اسم انگلیسی هست باید از آمریکا میبود چون من بعد ها بنقاط مختلف انگلستان سفر کرده ام ولی هرگز یک بت کلاب ندیده ام.

هر چه بود کلابی زیبا و در محل بسیار مناسب ایجاد شده بود. در گرمای تابستان زیر درختهای کهنسال و استخر بزرگ هوا خنک و مرطوب بود. ما گوشه کنارهای بت کلاب را قدم زدیم و بجائی رسیدیم که اتوموبیل های شخصی پارک کرده بودند. مینو با مهارت شخصی که صدها بار کاری را انجام داده از لابلای ماشینها عبور کرد و جلوی یک ماشین بزرگ آبی رنگ ایستاد و گفت ماشین ما اینست. اتوموبیل فوراً بزرگ بقدری

زیبا و با شکوه بود که من زبانم بند آمد. نمیدانستم که چه بگویم. مینو درب ماشین را باز کرد و با لبخند شیرینی گفت که میخواهی پشت رل بشینی؟
کدام پسر بچه ده دوازده ساله است که آرزویش نشستن پشت رل چنین ماشین باشکوهی نباشد. بدون حرف من دعوت مینو را قبول کردم و روی صندلی بزرگ و با شکوه ماشین آمریکائی قرار گرفتم. جلال و شکوه فرمان و سرعت سنج و همه چیز دیگر در جلوی من خیره کننده بود.

بر عکس تصور من مینو کوچکترین خیالی نداشت که زرق و برق زندگی و ماشین خود را به رخ من بکشد. همه این چیزها برای او عادی بود. ولی من در تمام عمرم یک شیی باین زیبایی را از نزدیک ندیده بودم.

مینو گفت که اگر آن دگمه را بچرخانی چراغهای ماشین روشن خواهند شد. من با کمی دلهره دگمه را پیچاندم و نور چراغهای ماشین آمریکائی همه دنیا را روشن کرد.

با عجله چراغها را خاموش کردم و مینو گفت که آیا میخواهم براديو گوش بدهم؟

ما در خانه راديو داشتيم. در حقيقت يکي از اولين راديو ها که به ايران بطور تجارتي وارد شد و بنام آندريا ناميده ميشد پدرم خريد و آنرا در اطاق نشيمن براه انداخت.



ولی من هرگز تصور نمیکردم که بشود به راديو در ماشین گوش کرد. مینو بیرون رفت و آنتن راديو را بلند کرد. من تا آنروز چنین چیزی ندیده بودم.

راديو آندريا ی ما در خانه با باطری کار میکرد و این باطری های غول آسا که دو سوم حجم راديو را تشکیل میدادند بزودی از کار میافتادند و انرژی خود را از دست میدادند.

من با خودم میگفتم که انرژی رادیوی ماشین از کجا میآید. من البته میدانستم که ماشین باطری دارد ولی نمیدانستم که این باطری قادر است راديو را هم بکار بیاندازد.

مینو صدای راديو را بلند کرد و پیچ انتخاب موج را پیچاند. راديو آندريا ی ما با یک آنتن فنری شکل آمده بود و پدر آنتن را داخل اطاق و بالای دیوار نصب کرد. این راديو، راديو تهران را بسختی میگرفت ولی راديو نیروی هوائی بسیار خوب و بدون پارازیت از این راديو پخش میشد. شاید علت آن نزدیک بودن ما به نیروی هوائی بود. ولی وقتی موج را عوض میکردیم تقریباً هیچ جای دیگر را نمیگرفت. راديو ماشین پدر مینو چیز دیگری بود. همینطور که مینو پیچ آنرا میپیچاند ایستگاههای عجیب و غریبی را میگرفت. گاهی سر یکی از آنها لحظه ای مکث میکرد و با لبخندی از من میپرسید که آیا چیزی از این زبان میفهمم که من سرم را بعلامت نفی تکان میدادم. موسیقی خارجی بعضی ها شان خیلی بگوش من زیبا میآمدند و دلم میخواست که ساعتها مینشستم و به این موسیقی ها گوش میدادم. ولی البته این ماشین ما نبود و بازی کردن با راديو ماشین هم وقت زیاد میخواست که ما این وقت را نداشتیم.



لاستیک های این فورد دور سفید بودند و درهای ماشین بقدری بزرگ و عریض بودند که براحتی و بدون کوچکترین مشکلی شخص به ماشین سوار و از آن پیاده میشد. صدای مخصوصی که در موقع بستن ایجاد

میکرد علامت تشخیص و پولداری بود. صندلی های جلو مثل همه ماشین های آمریکائی آن موقع یک تکه بود و دسته دنده روی فرمان بود که مزاحم شخصی که روی صندلی جلو و کنار راننده نشسته است نشود. کف ماشین را با فرش های کوچک دستباف ایرانی پوشانده بودند و دو آفتابگیر بالای شیشه جلو بقدری زیبا، بزرگ و قشور بودند که آدم از تماشای آن سیر نمیشد.

اتومبیل در ایران همیشه از موقعیت خاص و برتری بر خوردار بوده است داشتن اتومبیل از حد رفع احتیاج حرکت آسان از یک نقطه به نقطه دیگر تجاوز کرده و اغلب وسیله ای میشود برای نمایش اختلاف طبقاتی و اختلاف ثروت و قدرت و باین دلایل رابطه یک شهر نشین ایرانی با اتومبیل یک رابطه پیچیده با زوایای مختلف روانی و فکری بوده و هست. از زمانی که من بخاطر میاورم بخش مهم اتومبیل های تهران ساخت آمریکا بودند. این ماشینهای غول آسا با موتورهای تشنه بنزین با وجود اشکالات فراوان فنی خواستاران فراوانی داشت. ولی بازار اتومبیل ایران بازار شام غریبی بود. ماشین آلمانی بنز مقام و مرتبت خاصی داشت. ماشینهای ساخت انگلیس بنسبت کمتری وجود داشت ولی محبوبیتی بین مردم نداشت. ماشین های ساخت بلوک شرق در تهران فراوان بود و مردم نفرت خود را نسبت باین ماشین ها که از نظر تکنولوژی در سطح پایینی قرار داشتند بی محابا ابراز میکردند. از این قبیل بودند مسکویچ و پابدا که تقریبا انحصارا در خدمت تاکسی و تعلیم رانندگی بودند. من بخاطر ندارم که کسی از ماشین پابدا بعنوان ماشین سواری استفاده کرده باشد. ماشینهای فرانسوی هم نظیر سیمکا و سیتروئن بودند که خواستار زیادی نداشتند.

پدر بزرگ اتومبیل آ او دی آلمانی ماشین مسخره ای بود باسم د کا و که همانطور که هنوز هم رسم این کمپانی هست تعداد غیر عادی سیلندر ها که در این مورد سه تا بود باعث میشد که موتور این ماشین بخصوص در سرعت های پایین صداهای عجیب و غریب تولید کند که باعث سر افکندگی صاحب بخت بر گشته و خنده و استهزا اطرافیان میشد.

در میان ماشین های آمریکائی اسمهائی نظیر کادیلاک بیوک دوج دسوتو فورد و شورلت بوفور بچشم میخورد. طرح این ماشین ها بطوری که من بیاد میاورم از مدل 54 ببعد تغییرات اساسی کرد.

داستان عجیبی که من بیاد دارم در مورد وسائل یدکی ماشین ها بود. مثل امروز وسائل یدکی اتومبیل ساخت کارخانه اصلی همیشه گران بود و مشابه آنها در بازار موجود بود که شهرت بسزائی در پائین بودن کیفیت و عدم مرغوبیت داشتند. امروز باور کردن اینکه کشور صادر کننده آن وسائل نامرغوب ژاپن بود مشکل بنظر میرسد برای اینکه کیفیت فعلی محصولات ژاپن طوری بالاست که هیچ کشور دیگر حتی آلمان بان نمیرسد ولی در آن دوره کلمه ساخت ژاپن مترادف با پائین ترین کیفیت و پست ترین اجناس موجود در بازار بود. این جهش عظیم در چنین مدت کوتاه واقعا حیرت انگیز است.

بگذارید برایتان یک داستان تعریف کنم: دو سه کوچه بالاتر از جائیکه ما زندگی میکردیم یک دکتر دندانساز خانه داشت که به چندین علت شهرت مناسبی نداشت. یکی از آن علل از دست رفتن کنترل آقای دکتر در شبهای چهار شنبه سوری بود که بدون استثنا هر سال تکرار میشد. این شخص که مردی بلند و قوی هیکل و بد اخلاقی بود شبهای چهار شنبه سوری در مراسم قاشق زنی لباس زنانه بتن و چادر سر میکرد و در خانه همسایگان را بخيال خودش در لباس ناشناس میکوبید. آخر این برنامه از قبل مشخص بود آقای دکتر از جلو میدوید و ما بچه ها با سنگ و چوب او را تعقیب میکردیم. خاطره دویدن دکتر با آن قد و هیکل و سبیل های کلفت و چادری بر سر که دنبال او باد میخورد و غوغای ده ها بچه که او را تعقیب میکردند طوری کمیک هست که بعد از بیشتر از نیم قرن هنوز نمیتوانم از خنده خود داری کنم.

یک روز یکی از بچه های کوچه سراسیمه به ما خبر داد که آقای دکتر ماشین جدید عجیب و غریبی خریده است. بدون درنگ همه شروع به دوندگی بطرف خانه دکتر کردند. جلوی خانه ماشین قرمز رنگی پارک شده بود که ما تا به آن روز چنین وسیله نقلیه زشت و نفرت انگیزی را ندیده بودیم. چنانکه قبلا ذکر کردم ما با ماشینهای بی ریخت بیگانه نبودیم. ماشینهای روسی پابدا بغیر از شهرت زیادی که در مورد سهولت چیه شدن داشتند بسیار بیرخت و بیقواره بودند. ولی این ماشین جدید آقای دکتر چیز دیگری بود. یکی از بچه ها که کمی خواندن حروف لاتین بلد بود اسم بلند بالای ماشین بد ترکیب را برای ما خواند. ما قبلا هرگز این اسم را شنیده بودیم... میتسوبیشی.

از فردای خرید این ماشین که الهه زشتی بود گرفتاری آقای دکتر شروع شد. مشکل این ماشین بد ترکیب فقط قیافه ظاهری آن نبود. بهر بهانه ای موتور ماشین روشن نمیشد و آقای دکتر بد اخلاق مجبور میشد از بر و بچه های کوچه برای هل دادن طلب کمک کند. ما با اکراه ظاهری و وقت تلف کردن عمدی انتقام خودمان را از مردک بد اخلاق میگرفتیم و او که میدانست به ما احتیاج دارد جرئت نفس کشیدن نمیکرد و ما هر روز بازی جدیدی سرش در میاوردیم و علت همه این بد بختیها ماشین ژاپنی میتسوبیشی بود.

وسائل نقلیه عمومی وضع فجیعی داشت. اتوبوس های مفلوکی در سطح شهر حرکت میکردند که اینطور که بخاطر دارم هر کدام متعلق به شخص بخصوصی بود. بعدها با تاسیس شرکت واحد اتوبوس های نو نوار بنز از آلمان خریداری شد. برای استفاده از این سرویس میبایستی بلیط میخریدیم که در هر ایستگاه کیوسک بلیط فروشی ایجاد شد. این اتوبوس ها دارای فضای بزرگ و صندلی های راحت بودند. چیزی که از آن موقع بخاطر دارم چکش کوچکی بود که در محفظه شیشه ای در بالای بعضی پنجره ها قرار داشت و در زیر آن بفارسی نوشته بودند "در صورت لزوم با چکش پنجره را شکند".

من در عالم بچگی همیشه گرفتار این مشکل بودم که اولاً در فارسی ما نمیگوئیم شکند و همیشه یک ب در اول فعل امر وجود دارد و من با خودم میگفتم حتماً برای آلمانیها پیدا کردن یک آدم ایرانی که بزبان خودش مسلط باشد خیلی سخت میبایستی باشد و مشکل بعدی من این بود که پنجره ای که خوب و حسابی نصب شده و هم اکنون مشغول بهره دادن هست چرا باید شکسته شود.

در پرداختن به تکنولوژی قدیمی حمل و نقل مطلب را نمیتوان کامل کرد مگر اینکه ذکر از دو وسیله قدیمی و ابتدائی یعنی درشکه و گاری کرد. درشکه که بدون تردید کلمه روسی هست به ارا به ای با صندلی چرمی و سایبان اطلاق میشد که توسط اسب کشیده میشد. درشکه در تهران قدیم کار تاکسی امروز را میکرد. برای راحتی سرنشینان درشکه دارای سیستم تعلیق نسبتاً پیچیده ای بود. تمام وزن درشکه و سرنشینان روی دو فنر بزرگ قرار داشت و بجهت داشتن چرخهای بزرگ پستی و بلندیهای کوچک جاده باعث بالا پائین پریدن مسافرن نمیشد و اگر از مرارتی که اسب مفلوک تحمل میکرد و بی صدا و بدون اعتراض به شلاق های درشکه چی وظیفه خود را انجام میداد بگذریم مسافرت با درشکه لذت بخش بود.

برای حمل و نقل وسائل سنگین از گاری استفاده میشد که از تخته های قطور ساخته میشد و هیچ یک از تکنیک های درشکه در آن بکار نرفته بود. گاری روی چهار چرخ قرار داشت که چرخهای جلو که متصل به اسب بودند میتوانند بچپ و راست و چپ منحرف شوند. گاریها طوری سنگین و غیر قابل انعطاف بودند که اسبهای معمولی قادر بکشیدن آن نبودند و اسب های تنومند با پاهای قطور این وظیفه شاق را انجام میدادند. در پایان یک روز جان کندن و کتک خوردن از گاریچی اسب بد بخت اگر فرصت کوتاهی برای استراحت و کاه و علفی برای خوردن پیدا میکرد خود را بین اسبان گاری نیکبخت تصور میکرد.

برگردیم سر داستان خودمان:

مینو با بزرگواری و سعه صدر صبر میکرد که من هر چه دلم میخواهد ماشینشان را بازرسی کنم. ولی ناکهان بفکر افتادم که شاید پدر و مادر من میخواهند به خانه برگردند و منتظر من هستند. من از لطف مینو تشکر کردم و گفتم که بهتر است بر گردیم شاید خانواده هامان نگران شوند. درهای ماشین را قفل کردیم و دوان دوان بطرف استخر برگشتیم. هیچ کس سر میز ها نبود و من یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد. فکر کردم که همه رفته اند و ما را تنها گذاشته اند. مینو آستینم را کشید و گفت نگاه کن. همه اعضای دو خانواده در یک قایق بزرگ سوار بودند و پدران خانواده پارو میزدند و همه بلند بلند میخندیدند. مثل این بود که سالها همدیگر را میشناختند. ما در طول استخر شروع بدویدن کردیم و با داد و فریاد توجه آنها را جلب کردیم. البته راهی وجود نداشت که بتوانند ما را هم سوار کنند ولی ما هم چندان مقید قایق سواری نبودیم. من آنقدر خوشحال شدم که ما را تنها نگذاشته اند که مثل این بود که بال در آورده ام. قایق رانان با مهارت و با سرعت قایق را روی آب هدایت میکردند و ما در لبه استخر آنها را تعقیب میکردیم. مادرهای خانواده پهلوی همدیگر نشسته بودند و بکلی فارغ از همه چیز از مصاحبت یکدیگر بطور مشهود لذت میبردند. از داخل قایق به ما گفتند که آنها قایق را برای یک ساعت کرایه کرده اند و بیش از چند دقیقه نیست که سوار قایق شده اند بنا براین من و مینو وقت کافی داشتیم که همه جای بت کلاب را ببینیم. ما کمی آهسته کردیم و قایق از ما جلو افتاد. مینو گفت که آیا گرسنه هستی و چیزی میخواهی بخوری.

این سوال طوری بنظر من عجیب آمد که بی اختیار ایستادم و مدتی مینو را نگاه کردم. طفلکی جا خورد و گفت حرف بدی زدم؟ من گفتم اصلا ولی منظور تو از چیزی بخوریم چی هست؟ ما چیز بخوریم در غیاب بقیه؟ حالا پول از کجا بیاوریم؟

ما هرگز از خودمان پولی نداشتیم. عید به عید ما از اینطرف آنطرف کمی پول جمع میکردیم که آنهم بزودی خرج میشد. یک قران و دو زار هم پولی نبود که ما در جیب بگذاریم و به بت کلاب برویم.

مینو گفت: " من پول دارم، من پول تو جیبی خودم را خرج نمیکنم اینست که پول زیاد دارم هر چی میخواهی بگو من خودم هم کمی گرسنه هستم. "

من تا آن لحظه اسم پول تو جیبی نشنیده بودم. ما اگر سال و ماهی از مادرمان چند ریال میگرفتیم ده دقیقه بعد صرف آب نبات یا اسکیمو آلاسکا میشد.

من واقعا گرسنه بودم ولی اگر از گرسنگی میمردم حاضر نبودم مینو برایم چیزی بخرد. من گفتم: " من گرسنه نیستم و چیزی میل ندارم ولی تو برای خودت بخر من باتو خواهم آمد. "

مینو گفت: " اینجا ساندویچ های خوبی دارند. آنقدر کله شق نباش و بگذار حالا که وقت داریم کمی تفریح کنیم. من نمیدانستم ساندویچ چی هست. با احتیاط پرسیدم ساندویچ دیگه چی هست؟

مینو گفت با من بیا.

ما بیک صف کوچک ملحق شدیم که مردم از یک مردی که پشت پنجره بود چیز میخریدند. نوبت ما شد. مینو درخواست دو ساندویچ کالباس کرد. من البته میدانستم کالباس چی هست و سالی ماهی یک دفعه پدر از بیرون برای ما کالباس میخرید که ما با نان میخوردیم. من به مینو گفتم: " من که گفتم گرسنه نیستم چرا دو تا ساندویچ سفارش دادی؟ " مینو اهسته گفت ساکت باش! و دستم را گرفت و فشار داد.

نفسم در سینه بند آمد.

پول ساندویچ ها را با اسکناس داد. کم کم دو سه تومان پول این دوتا ساندویچ فسقلی شد. ما رفتیم یک گوشه نشستیم و با وجود انکار من یکی از ساندویچ ها را به من داد و منتظر شد که با هم آنها را گاز بزنیم.

من هرگز چیز باین خوشمزگی نخورده بودم. نان ساندویچی مزه مخصوصی داشت و خیار شور ساندویچ چیز عجیبی بود. ترکیب اینها با کالباس سیردار چیزی بود که در یک لحظه مقاومت مرا از بین برد. من کمتر غذائی را در عمرم به خوشمزگی آن ساندویچ یافتم. ما اهسته ساندویچ هارا گاز زدیم و و گاهی از زیر چشم به مینو نگاه میکردم و میدیدم که مرا تحت نظر دارد که ببیند عکس العمل من چیست. من با لذت ساندویچ خودم را خوردم و از مینو تشکر کردم. لبخندی زد ولی چیزی نگفت. من ته دلم احساس گناه میکردم که من ساندویچ بآن لذتی را تنها و بدون خانواده ام خورده ام. مینو پرسید که نوشابه چیزی میخواهی؟ من با عجله جواب دادم ایدا من اصلا تشنه نیستم. مینو لبخند دیگری زد و باز چیزی نگفت.

همه با هم به سر میز رسیدیم. پدرهای ما با هم خیلی دوست شده بودند و از دوستان و آشنایان مشترک با هم صحبت میکردند. مادرها هم همینطور. در خیابان لاله زار یک خیاطی بود بنام دیارمند که مالک آن شخصی بنام آقای کریمی بود که خیاط مادرم بود. از قرار مادر مینو هم خیاطش آقای کریمی از کار در آمد و صحبت لباس و پارچه از آن صحبت هائی است که هرگز زنان از آن سیر نمیشوند.

این آقای کریمی خیلی زود فهمید که روزگار برو و بیای لاله زار سپری شده و در خیابان عباس آباد جائی برای خودش دست و پا کرد. در آن زمان اگر حافظه ام یاری کند یک تشکیلات نظامی در عباس آباد بود و هر چند در شمال شهر واقع شده بود مثل بقیه محلات شمال شهر حد اقل برای مدتی مورد تقاضا نبود. کریمی یکی از معدود مغازه های عباس آباد را خرید و آنرا با اسم بوتیک دیارمند نامگذاری کرد. چند سال بعد کارش سکه شد و پولش از پارو بالا میرفت ولی هنوز از مشتریان قدیمی با محبت و مودب پذیرائی میکرد.

پدر از جا بلند شد و گفت برای ما وقت آن رسیده که برویم چون احتمالا ماشین منتظر ما هست. پدر مینو گفت که بهتر است ماشین را مرخص کنیم و آنها ما را خواهند رساند که با تشکر پدر این پیشنهاد را رد کرد.

پدر مینو گفت: " آیا شما اغلب اینجا می‌آئید و آیا ما باز هم شما را خواهیم دید؟ "

خلاصه پس از کمی مکالمه قرار شد که هفته بعد همدیگر را در همین محل ملاقات کنیم.

ما بطرف درب اصلی و خانواده مینو بطرف پارکینگ داخلی حرکت کردیم. تا وقتی همدیگر را میدیدیم برای هم دست تکان میدادیم.

وقتی به خارج بت کلاب رسیدیم اتومبیل پابدا منتظر ما بود. جالب بود که در فاصله چند ساعت ماشینی که در آمدن به بت کلاب آنقدر لذت بخش بود در راه بازگشت یک اتومبیل بی قواره و ناراحت بنظر می‌آمد.

فصل سوم: بازی بچه های کوچه

روز بعد در راه خرید نان آقا کمال و آقا جمال را دیدیم که دو پسر ۲۰ تا ۲۵ ساله همسایه دیوار بدیوار ما در ضلع غربی بودند. این دو مرد جوان با پدر مادر زندگی نمیکردند ولی اغلب اوقات به خانه مجاور ما می‌آمدند و بی توجه به اختلاف سنی در بازی ما بچه ها شرکت میکردند. هر دو طبیعت کودکانه ای داشتند. مادر آنها دیوانه وار این دو موجود نتراشیده و نخراشیده را دوست داشت و وقتی آنها به خانه اش می‌آمدند بال در می‌آورد. چون کس دیگری بغیر از شوهر پیرش در خانه نبود وقتی آقا کمال و آقا جمال می‌آمدند با توافق قبلی که بین مادر آنها و مادر من شده بود منکه برای خرید نان میرفتم برای آنها هم میخریدم و هرگز هم بفکرم نمیرسید که این دو پسر غول آسا و شدیداً لوس بمراتب بهتر از من میتوانند کار خرید نان خود را انجام بدهند. آقا کمال که بزرگتر بود بمحض ورود ریاست افتخاری بچه های کوچه را بعهده میگرفت. من شخصا حرفی نداشتم ولی داود که در حالت عادی رئیس بچه ها بود خیلی از این قضیه راضی نبود ولی این دو نفر مرد بزرگ با آن سبیل ها و هیبت ترسناک کسانی نبودند که از امثال داود چشم بزنند.

آقا کمال پس از خوش و بش با من و فشردن دست گفت که به همه بچه ها خبر بدهم که بعد از صبحانه مسابقه والیبال خواهد بود. تا دکان نانوائی من دستم را ماساژ میدادم که درد دستم را فراموش کنم.

من هر کس را که دیدم پیغام آقا کمال را دادم و بعد از صبحانه یکی یکی جلوی خانه ما جمع شدیم. آقا کمال با یک طناب بلند بیرون آمد و یک سر طناب را به بالای در خودشان بست و سر دیگر به بالای پنجره خانه روبرویی که متعلق به یک حاجی آذربایجانی بنام حاجی طیار بود بسته شد. آقا کمال حتی بخودش این زحمت را نمیداد که درب خانه حاجی را بزند و کسب اجازه کند.

با گچ روی زمین خط کشی شد و دو کاپیتان برای انتخاب بازیکنان خود بایستی پا می‌آوردند. داستان پا آوردن از این قرار است. دو نفری که در راس بازیکنان قرار دارند در یک فاصله اختیاری نسبت بهم میایستند و یک بیک یک قدم جلو بر میدارند بطوریکه پاشنه پای جلویی در تماس با قسمت جلو پای عقبی باشد. بنابر این در هر قدم پیشروی باندازه طول یک کفش خواهد بود. آنقدر اینکار را ادامه میدهند تا آخرین شخصی که فاصله اش تا دیگری کمتر از طول یک کفش باشد برنده محسوب میشود.

البته در عمل کار باین سادگی نبود. چون هر نفر اجازه داشت که در هر دو قدم یک نیم پا بردارد که طول نیم پا عرض یک کفش بود. با این تفصیل اقا کمال و آقا جمال پا آوردند و آقا جمال پیروز شد. حالا از خیل بچه ها هر کدام را که میخواست میتوانست انتخاب کند. من و حسین چون یاد گرفته بودیم که خوب پاس بدهیم جزو نفرات اول انتخابی بودیم. بالاخره این امر مهم تمام شد و آقا کمال سوتش را از جیبش در آورد و چون تنها کسی بود که سوت داشت و آنرا به کسی هم نمیداد خودش داور هم بود.

حالا موقع لخت شدن بود. آقا کمال و آقا جمال کت هایشان با طمانینه در آوردند و بدقت تا کردند و گوشه حیاط خودشان گذاشتند. پیراهن ها هم در آمد و روی کت ها قرار گرفت. حالا هر دو نفر با عرق گیر بودند.

منظره این دو مرد پشمالوی قوی هیکل میان لشکری از بچه های کم سن و سال دیدنی بود. واقعیت این بود که قطع نظر از هیبت ترسناک این دو برادر از لحاظ رشد فکری فرق چندانی با ما نداشتند. درست مثل بچه ها داد و فریاد میکردند و جر میزدند.

بزرگترهای ما بعد از سالها ممارست به این فعالیت ورزشی عجیب و غریب عادت کرده بودند و اعتراضی نمیکردند. تنها کسی که از این کار بدش میآمد سعیدانی بود و زن بزرگش که که با دیدن هیکل های پشمالو دو برادر زیر لب استغفار میکرد ولی جرات نمیکرد که علنا چیزی بگوید.

بازی با سوت داور نه چندان بی طرف آغاز شد. داد و بیداد برادران پشمالو بی درنگ شروع شد و این فریاد ها بیشتر متوجه من و حسین بود که همیشه در نقش پاسور بازی میکردیم. یک پاس خوب معنیش یک آشار خوب بود و چون بتجربه میدانستیم که گرفتن آشار کار بسیار دردناکی است وقتی یکی از دو برادر آشار میزد بچه ها هر کدام از یک طرف فرار میکردند و اصلا اهمیتی نداشت که توسط برادران به بز دلی متهم بشویم. یک مرتبه محمد عرب که در خلاف جهت توپ میدوید و به مسیر توپ نگاه نمیکرد توپ به سرش اصابت کرد و محمد بد بخت تعادل خود را از دست داد و اول محکم بدیوار خورد و بعد داخل جوی آب افتاد. نه اینکه این حوادث کوچک مانع از بازی ما شود. ما بهر حال بازی خودمان را میکردیم.

گاه گذاری ما تماشا گرانی هم داشتیم که بازی کنان را تشویق میکردند. مادر دو برادر و خیلی بندرت پدرشان بتماشا و تحسین دو مرد غول آسای پشمالو میآمدند و این دو مثل بچه های کوچک خود را برای آنها لوس میکردند. ما روزی نبود که در بازی یک جایمان زخم و زیلی نشود و صدای ما هم در نیامد. حالا خدا نکند که آقا کمال یا آقا جمال یک زخم کوچکی برمیداشتند. مادرشان مثل اینکه بچه ناز نازی زخم شمشیر خورده اینطرف و آنطرف میدوید و شیشه مرکور کرم را که آنها دوا گلی میگفتند با پنبه برای ضد عفونی زخم میآورد. گاهی هم که دو برادر خیلی وورجه وورجه میکردند و عرق از سر و کله اشان میریخت مادر مهربان یک پارچ نوشابه با یخ با دوتا لیوان میآورد و دو برادر را سیراب میکرد. برادران کمی از اینکه آنها نوشابه خنک میل میکنند و ما نگاه میکنیم معذب میشدند و در لیوانی که اول خودشان استفاده کرده بودند به ما تعارفی میکردند. لیوانی که سیل های عرق کرده دو برادر در آن فرو رفته بود حتی برای ما که هر آشغالی را میخوریم تهوع آور بود. برادران با رضایت از اینکه وظیفه همسایگی خود را انجام داده اند پارچ نوشابه را بین خودشان بصرعت تمام میکردند.

ما در این روز بخصوص چندین تماشاگر داشتیم و چند نفر حتی از کوچه های مجاور آمده بودند و ما را تشویق میکردند. ما حتی بین تماشاگران زن دوم سعیدانی، پروین خانم را میدیدیم که با حرارت هر موقع دست آقا جمال بتوپ میخورد دست میزد و تشویق میکرد. برادران هم که چنین استقبال شایانی را دیدند حالا دیگر با جان و دل بازی میکردند و آشارهای جانانه روی پاس های من و حسین میزدند و بچه های بازیکن از ترس مثل مرغ و خروس هائی که روباه دیده اند اینطرف و آنطرف میدویدند.

چند دقیقه ای بود که از پروین خانم خبری نبود. در یک فرصتی که توپ بخانه یکی از همسایه ها افتاد پروین خانم با یک سینی بزرگ، دو پارچ لیموناد با یخ و تعداد زیادی لیوان از در خانه اش بیرون آمد. ما مثل برق گرفته ها بحرکت ماندیم. تماشاگران راه دادند و پروین خانم مستقیما بطرف آقا جمال رفت و بدون حرف نوشابه را به او تعارف کرد. آقا جمال که بکلی دستپاچه شده بود زیر لب چیزهائی گفت و مثلا تشکر میکرد. در همین موقع در خانه آنها باز شد و مادرشان با پارچ نوشابه و دو لیوان ظاهر شد. دهان مادر از حیرت باز ماند و چادرش از سرش افتاد.

آقا کمال با زیرکی که از او بعید بود با گرفتن پارچ و لیوان از مادرش و تشکر از پروین خانم که تیم والیبال را به نوشابه دعوت کرده بود از ما بچه ها خواست که هرکس که تشنه است یک لیوان بردارد و خود شخصا شروع به سرو کردن نوشابه ها شد.

مادر آقا کمال هنوز از گیجی در نیامده بود که سر و کله علویه خانم زن بزرگ سعیدانی پیدا شد. علویه خانم که چادرش را بکمرش بسته بود دیوانه وار لیوانها و پارچ های خودشان را جمع کرد و دست پروین خانم را وحشیانه کشید و با هم به خانه برگشتند. اینها همه بیشتر از یکی دو دقیقه طول نکشید و ما دو مرتبه مشغول بازی شدیم. حواس آقا جمال کمی پرت شد و دیگر حال و هوای قبلی را نداشت. تیم آنها بزودی بوضع فلاکت باری به ما باخت.

آقا کمال ختم بازی را اعلام کرد و ریسمانی که بجای تور کار میکرد برچیده شد و آقا جمال توپشان را برداشت و به خانه خود رفتند. هنوز کاملاً در بسته نشده بود که آقا کمال بیرون آمد و خطاب به داود گفت که دسته عزاداری مسجد باب الحوائج چه روزی و چه موقعی حرکت میکند. داود با وقاری که شایسته فرماندهی بچه ها بود اطلاعات خواسته شده را در اختیار آقا کمال گذاشت. آقا کمال گفت پس فردا قبل از اینکه به مسجد بروید برای من و آقا جمال صبر کنید که همه با هم برویم. در ضمن از شما بچه ها کی ها سینه میزنند و کی ها زنجیر؟ داود به اطلاع رسانید که ما زنجیر زن نداریم و سینه زنان هم فقط داود و حسین هستند.

تماشاگران مسابقه تا این لحظه تقریباً همه کوچه را ترک کرده بودند و فقط ما بچه ها دور و بر درب خانه پدر آقا کمال با او صحبت میکردیم. من متوجه شدم که پروین خانم بار دیگر از خانه آهسته بیرون آمده و با دقت به حرف های ما گوش میدهد.

آقا کمال پرسید: " آیا امسال هم مثل سالهای قبل بایستی گشنگی بخوریم یا مثل هر محله دیگر به سینه زنان و زنجیر زنان غذائی چیزی میرسد. "

داود گفت: " هر کوچه برای عزا داران خودش چیزی تهیه میکند ولی برعکس اینکه ما ساکن کوچه مسجد هستیم هیچ کس داوطلب تهیه غذا برای سینه زنان و زنجیر زنان شجاع کوچه نیست. "

آقا کمال آهی کشید و گفت: " در هر صورت پس فردا منتظر من باشید. "

ما بار دیگر دور هم جمع شدیم که ببینیم تصمیم داود برای بازی بعدی چی هست. بازی های زیادی بود که ما بچه ها را مشغول میکرد. ما تیله بازی میکردیم و کسانی که مهارت داشتند چندین کیسه تیله جمع آوری کرده بودند. بازی دیگر لیس پس لیس و بیخ دیواری بود که با سکه های دهشاهی بازی میکردیم و پول چندانی برد و باخت نمیشد ولی میتوانست ساعتها مارا مشغول کند. یک بازی واقعی که جا داشت آنرا مثل بیس بال آمریکائی و کریکت انگلیسی تکامل ببخشند و بصورت بازی ملی در بیاورند الک دو لک بود.

الک یک چوب بلند و قطور بود که با آن دو لک که چوبی کوتاه در حدود ۲۰ سانتی متر بود از یک جایگاه که با دو آجر درست شده بود با ضربه هر چه شدیدتر بفاصله دوری میفرستادند. گروه مقابل در فواصل مختلف در میدان می ایستادند که دولک را قبل از اینکه بزمین اصابت کند روی هوا بگیرند.

در این صورت گروه ته میدان بالا میآمدند و گروه صاحب الک آنرا تحویل گروه جدید میداد و خود به ته میدان میرفتند. اگر دو لک بزمین میافتاد گروه بالا الک (چوب بلند) را کنار آجر ها عمود به جهت میدان روی زمین قرار میداد و شخصی از گروه ته میدان سعی میکرد که الک را با دولکی که با دست پرتاب میکرد هدف قرار دهد. بازی بصورت هیجان انگیزی ادامه پیدا میکرد و در نهایت، گروه ته میدان باید از نقطه مخصوصی زو میکشیدند تا به محل آجرها برسند. قضیه زو کشیدن اینطور بود که یکی از بازیکنان ته میدان که ریه های قویتری داشت تا جاییکه میتوانست سینه اش را از هوا پر میکرد و با گفتن "علی میگه زو" بطرف آجرها میدوید. هر چه نزدیکتر به آجر ها نفسش تمام میشد بنفع خود و دوستان شکست خورده اش بود چون از این نقطه تا آجرها باید به اعضای تیم برنده کولی میدادند. بار ها شده بود که محمد عرب بد بخت باید به آقا کمال یا آقا جمال برای ۲۰۰ متر کولی میداد و مجسم کنید که مردان قوی هیکلی مثل این دو برادر سوار یک بچه نحیف ده دوازده ساله میشدند که زیر این بار سنگین بواقع له میشد. ولی برنده برنده بود و بازنده بازنده. مقررات بازی بمیل من و تو تغییر نمیکرد.

من فکر میکنم که الک دولک یک بازی جالب و در حد بازیهای ملی کشور های دیگر است و با تغییرات و اصلاحاتی در آن میتواند مقام خوبی در میان بازی های تیمی داشته باشد.

بهر جهت ما تا برگذاری دسته عزاداری هنوز دو روز وقت داشتیم و بایستی بنحوی خودمان را مشغول میکردیم. یکی از کارهایی که ما میکردیم جمع آوری چیزهای مختلفی بود که بچه پسر ها را بخود جلب میکرد. جمع آوری تیله البته در راس آنها بود. ما بچه ها علاقه زیادی به جیوه داشتیم و بهیچوجه از خطرات آن آگاه نبودیم. داود یک شیشه کوچک همیشه در جیب داشت که حد اقل نصف آن از جیوه پر شده بود. رفتار عجیب و مایع بودن این فلز واقعا شگفت آور بود. ما در آن موقع نمیدانستیم که در بین تمام عناصر موجود در کره زمین فقط دو عنصر مایع هست که یکی از آنها جیوه هست. ما با این جیوه ها بازی میکردیم و در دست

نگاه میداشتیم و با همین دست سر سفره غذا میرفتیم. خاصیت سمی بودن جیوه که ده ها سال است تثبیت شده مثل این بود که بعلت جهالت ما تاثیر چندانی روی ما نداشت.

یکی از چیزهایی که خیلی مورد توجه بچه ها بود جمع آوری بریده های فیلم های سینمایی بود. معمولاً یک برش ۱۰ تا ۲۰ سانتی متری یک قران خرید و فروش میشد ولی اگر در فیلم یکی از هنرپیشه های مشهور ظاهر شده بود یک مرتبه هر فریم آن تا ۵ ریال و حتی یک تومان قیمت داشت. من خودم یک تکه فیلم از برت لانکستر داشتم که فکر میکنم مربوط به فیلم بند باز بود و بارها مشتری یک تومانی برای آن داشتم. فراموش نباید کرد که با یک تومان میشد دو سیر و نیم گوشت خرید و دیزی را براه انداخت!

محمد عرب مورد استفاده دیگری برای فیلمهای معمولی بدون ارزش پیدا کرد. شیشه های آمپول که یک درب لاستیکی داشت برای اینکار مناسب بود. شیشه را تا نصف از فیلم پر میکردیم و فیلم را داخل شیشه آتش میزدیم. درب لاستیکی شیشه را بسرعت میبستیم و شیشه را به دورتر پرتاب میکردیم. فیلم با سرعت وحشانه میسوخت و گازهای احتراق باعث انفجار کوچکی میشد که درب لاستیکی شیشه به بیرون میپريد و صدای انفجار مختصری مثل ترقه ایجاد میشد. شیشه و درب لاستیکی آن بارها و بارها میتوانست مورد استفاده قرار بگیرد.

یک روز محمد عرب با ایده جدیدی به کوچه آمد. ما را با خود به خرابه کوچکی که محل بازی ما بچه ها بود برد و از جیبش یک شیشه نسبتاً بزرگ با درب پیچی در آورد و شروع به پر کردن آن با فیلم کرد. من که نتیجه اینکار را میتوانستم حدس بزنم بشدت مخالفت کردم ولی محمد گفت که او اینکار را قبلاً هم کرده است و ما اگر میترسیم بهتر است در فاصله امنی خود را قرار بدهیم. ما همه به آخر خرابه رفتیم و محمد فیلم ها را آتش زد و در پیچی شیشه را محکم کرد در حالیکه فیلم ها داخل شیشه مشتعل شده بودند. شیشه را به طرف دیگر خرابه پرتاب کرد و لحظه ای نگذشت که شیشه با صدای مهیبی منفجر شد. این ترقه نبود این یک بمب خطرناک شیشه ای بود.

من به محمد گفتم که اینکار بسیار احمقانه است و دیر یا زود باعث مجروح شدن جدی کسی خواهد شد. محمد وقتی موضوع فقط بخودش مربوط میشد یک سرسختی عجیبی داشت.

محمد از آوارگان عراقی بود که از عراق که در آنجا متولد شده بود به همراه هزاران نفر دیگر به ایران باز گردانده شده بود. ایران همیشه با عراق مشکل داشت. من فکر میکنم که این واقعه در زمان حکومت ملک فیصل اتفاق افتاد که ظاهراً روابط خوبی با ایران داشت و خواستگار دختر شاه، شهنواز بود.

قبل از اینکه محمد و خانواده اش به کوچه ما بیایند پدرش باتفاق چند نفر فامیل هایشان که عربی صحبت میکردند یکی از خرابه های کوچه ما را خریدند. در حقیقت این خرابه بزرگی بود که محل بازی ما بچه ها بود و پدر محمد نصف آنرا خرید. بعد بکمک همین آشنایان شروع به ساختن خانه کرد. وقتی طبقه اول خانه تمام شد محمد با پدر و مادرش به این خانه نیمه کاره اسباب کشی کردند.

محمد فارسی را کمی میفهمید ولی نمیتوانست صحبت کند. روزهای اولی که به کوچه میآمد و دلش میخواست با ما بازی کند داود از بیزبانی محمد استفاده میکرد و انواع بلاها را سر محمد بدبخت در میآورد. یکی از کارهای مورد علاقه داود این بود که محمد را نزدیک دیوار میبرد و با دست گلولی او را فشار میداد. محمد بدبخت از خودش عکس العملی نشان نمیداد و چون پوست سفیدی داشت در اثر فشار صورتش مثل لبو قرمز میشد. بچه ها میخندیدند و داود تشویق میشد که هر چند دقیقه یکبار اینکار را با محمد بکند. داود بود که اسم محمد را محمد عرب گذاشت که با محمد دیگری که در گروه ما بود اشتباه نشود.

یک روز من دیگر طاقت نیاوردم و با وجودیکه قاعدتاً داود مجاز بود بعنوان رئیس هر کاری دوست دارد بکند من گفتم که اذیت و آزار شخصی که زبان ندارد و نمیتواند از خودش دفاع درست نیست و از داود محترمانه خواهش کردم که محمد را اذیت نکند. داود کمی به من نگاه کرد و چیزی نگفت ولی از آن روز بیعد هرگز دست روی محمد بلند نکرد. محمد همه اینها را میدید و میفهمید و نتیجه این شد که علاقه خاصی به من پیدا کرد و به هر صورتی که میتوانست در خدمت من بود. محمد درمدتی کوتاه بخوبی فارسی یاد گرفت و با لهجه تهرانی غلیظ فارسی صحبت میکرد.

ولی حتی گفته من در باره شیشه و فیلم تأثیری در محمد نکرد و هر روز در انفجار شیشه بی باک تر میشد. بر عکس شیشه های دوا که میشد بار ها و بار ها از آنها استفاده کرد این شیشه های با درب پیچی یکبار مصرف بود چون خود شیشه منفجر میشد و از بین میرفت. یواش یواش ذخیره شیشه در خانه محمد بپایان رسید و برای گرفتن شیشه بیشتر به ما بچه ها مراجعه کرد. من خطر این حرکت ناشایست را میدیدم و بهمین دلیل خودم را از این بازی کنار کشیدم و بهیچوجه در این کار خطرناک خودم را قاطی نمیکردم.

بقیه بچه ها هم یکی یکی از دور و بر محمد پراکنده شدند ولی هنوز محمد به کار خودش ادامه میداد. یک روز با یک شیشه نسبتاً بزرگ به کوچه آمد و جلوی ما شروع به پر کردن شیشه از فیلم کرد. وقتی دید که ما قصد داریم از او فاصله بگیریم گفت که این دفعه آخر است که شیشه منفجر میکنم چون دیگر نه در خانه شیشه دارم و نه از بچه ها دیگر کسی به من شیشه میدهد. هر چه باو گفتیم که از خیر این انفجار آخری بگذرد زیر بار نرفت و بداخل خرابه رفت و ما از دور دیدیم که فیلم ها آتش زد و شروع به پیچاندن درب شیشه کرد. شیشه بزرگ بود و پیچاندن درش وقت بیشتری گرفت. من مطمئن بودم که اتفاق بدی خواهد افتد. محمد شیشه را پرتاب کرد و در همین لحظه شیشه با صدای مهیبی منفجر شد و محمد غرق خون از خرابه به بیرون دوید. ما بطرف محمد دویدیم و تا به او رسیدیم روی زمین افتاد و از درد فریاد میکشید. من اول به چشمهایش نگاه کردم. صورتش غرق خون بود ولی در جواب سوال من گفت که مرا میبیند.

پدر و مادرش از صدای مهیب انفجار از در بیرون آمدند و محمد خونی و مالی را بسرعت به بیمارستان رساندند. صدها خرده شیشه ریز و درشت وارد بدن و صورت محمد شده بود. وقتی بعد از چند روز از بیمارستان برگشت تقریباً تمام بدنش باند پیچی شده بود. چندین هفته طول کشید که دانه دانه شیشه ها را از بدن محمد بیرون کشیدند و محمد باز محمد سابق شد هر چند که شیشه ها صورت محمد را طوری مجروح کرده بودند که دکتر ها گفتند آثار آن تا آخر عمر با او خواهد بود.

این اول و آخر بازیهای ما نبود. بازی های دستجمعی در کوچه انجام میگرفت ولی بازی هائی هم بود که در خانه و وقتی کسی در کوچه نبود خود را با آنها مشغول میکردیم. از این بازیها بایستی یک قل دو قل و سنگ چران را نام ببرم. یک قل دو قل با پنج سنگ کوچک بازی میشد و در هر شهری آنها به سبک خود بازی میکردند. بازی مراحل مختلف داشت و از آسان به سخت و خیلی سخت میرسید. در مرحله اول بعد از تعیین بازی کنی که شروع کند پنج سنگ روی زمین پخش و با بالا انداختن یکی از سنگها چهار تایی بقیه را یکی یکی جمع و با پائین آمدن سنگ آنها بایستی قبل از به زمین افتادن در هوا میگرفتیم. سپس همین کار را با پرتاب سنگ به بالا و جمع کردن همزمان دوتا از سنگها و گرفتن سنگ پرتاب شده بهوا قبل از اصابت بزمین ادامه میدادیم. در مرحله بعدی جمع آوری سه سنگ از زمین و در مرحله بعدی هر چهار سنگ بیکبار بود. مراحل بعد شامل تخم کن و شش انداز بود. در تخم کن همه پنج سنگ را در دست میگرفتیم یکی از آنها را به بالا پرت کرده و از گوشه دست فقط یک سنگ روی زمین گذاشته میشد (مثل مرغی که تخم میکند) و سنگ پرتاب شده را بایستی در هوا میگرفتیم. وقتی هر چهار سنگ روی زمین قرار گرفتند حالا بایستی آنها را با یک حرکت جمع میکردیم. مرحله بعدی شش انداز بود که با تمام پنج سنگ روی زمین پخش میشد و میبایستی سنگها را بطریقی که قبلاً ذکر شد جمع کنیم. تفاوت این مرحله این بود که هر مرتبه که یک سنگ جمع میشد این سنگ به سنگ یا سنگهای قبلی برای بالا انداختن اضافه میشد به این ترتیب در آخر این مرحله میبایستی چهار سنگ را با هم به بالا پرتاب و سنگ پنجم را از زمین جمع و چهار سنگ پرتاب شده را در هوا بگیریم. بشکن و نشکن و آیشار بعد از این مرحله بود و اگر را این حد پیشرفته بودیم به ناگاه ترکیب بازی تغییر میکرد و با دستی روی زمین یک دروازه درست میکردیم و سنگی که بعنوان عروس انتخاب شده از دروازه بطریق خاصی عبور کند.

سنگ چران بازی دیگری با سنگ بود که در آن از حد اقل سی چهل سنگ استفاده میشد. این بازی ها بیشتر بازیهای شب های بلند زمستان بود.

در غیاب همه این بازی ها، وسوسه بازی با برق مقاومت ناپذیر بود. من میدانستم که بازی با برق خطر مرگ دارد ولی ما هم تفریح چندانی نداشتیم و اگر یک روز در برابر این وسوسه مقاومت میکردم روز بعد چاره ای جز تسلیم نبود. مطلبی که در زیر میاید تحت هیچ شرایطی نبایستی تکرار شود و چنین تجربه ای خطر مرگ انی را بهمراه دارد.

در یکی از خطرناک ترین کارهایی که با برق کردم محتویات دو باتری قلمی از کار افتاده را با دقت خالی کردم. حالا دو استوانه کربنی که یکی از قطب های باتری بودند داشتم.

یک سر این استوانه های کربنی به یک پلاک فلزی متصل بود و سر دیگرش آزاد بود. من با سوهان و سمباده این سر آزاد را باریک کردم بطوریکه قطر استوانه کربنی در این انتها کمتر از یک میلیمتر شد. حالا بایستی که این استوانه ها به برق وصل میشد. من دوتا دسته چوبی درست کردم چون از خواص عایق بودن چوب در جریان الکتریسیته اطلاع داشتم. دو سیم مجزا از هم را با دقت به پولک های استوانه کربنی متصل و سر دیگر آنها را به داخل پرز برق وارد کردم. حالا با گرفتن دسته های چوبی دو سر باریک شده کربن ها را بهم نزدیک کرده و رویهم گذاشتم. صدای عبور جریان الکتریسیته ترسناک بود ولی من شروع کرده بودم و بایستی تمامش میکردم. به آهستگی دو سر کربن ها را از هم جدا کردم و در این لحظه یک قوس الکتریکی با نور کور کننده ایجاد شد. حرارت قوس باعث دود کردن دسته های چوبی شد و من از ترس نمیدانستم چکار باید بکنم. اگر میله های کربنی را رها میکردم با آن حرارت وحشتناک فرش زیر پا آتش میگرفت و اگر آنرا نگاه میداشتم بعد از چند لحظه دسته های چوبی محترق میشدند. در یک لحظه مرگ را جلوی چشمان خود دیدم. در این حالتی که من نمیدانستم باید چکار کنم صدائی بلند شد و قوس خود بخود خاموش شد.

من نمیدانستم که چه اتفاقی افتاده است و اولین کاری که کردم سیم ها را از پرز برق بیرون کشیدم. بعد صبر کردم که میله ها و دسته های چوبی که بشدت داغ شده بودند خنک شوند و بعد همه آثار جرم را از بین بردم. طولی نکشید که صدای در را شنیدم و وقتی در را باز کردم یکی دو تا از همسایه ها بودند که گفتند آیا شما برق دارید؟ ما که برقمان قطع شده است.

وقتی تکنسین برق از اداره برق آمد از تیر اصلی برق سر کوچه بالا رفت و از آن بالا گفت که دلیل نداشتن برق بعلت پریدن فیوز بدلیل نامعلومی هست. او گفت که اگر با تعویض سیم فیوز باز هم فیوز عمل کند دیگر کار او نیست و بایستی از اداره برق، برق کار ورزیده بیاید. سیم فیوز عوض شد و جریان برق برقرار شد و من نفسی براحتم کشیدم. من هرگز بکسی نگفتم که مسئول سوختن فیوز محله من بودم.

فصل چهارم : تعزیه و دسته

بهر جهت این روزها روز های عزاداری بود و مسجد سر کوچه بسیار شلوغ و رفت و آمد در آن فراوان بود. طبق آئین هر سال داود و حسین به دسته سینه زنان ملحق میشدند و بقیه بچه ها تا مسافتی آنها را تعقیب میکردند. هر کس از اهالی کوچه نذرو نیازی داشت حالا موقع انجام آن بود. از چند روز قبل ما از گوشه و کنار میشنیدیم که پروین خانم زن کوچک سعیدائی امسال نذر هائی کرده است. این خانواده معمولاً در این گونه چیزها خودشان را قاطی نمیکردند و این اولین مرتبه بود که میشنیدیم پروین خانم نذری دارد. صبح روزبعدی بعد از صبحانه بیرون رفتیم و داود و حسین هیجان زده و با یک نوع تفاخر پیراهن های سیاه خود را برخ ما میکشیدند.

طولی نکشید که آقا کمال و آقا جمال سر و کله اشان پیدا شد. آقا کمال بدون حرف و گفتگو ریاست بچه ها را بعهد گرفته و مثل اینکه همه بچه ها مستخدم شخصی او هستند دستور صادر میکرد و بچه ها را اینطرف و آنطرف میفرستاد. آقا کمال حتی به داود هم رحم نمیکرد و از او هم کار میکشید. داود خیلی از این قضیه دلخور بود ولی جرئت نمیکرد که چیزی بگوید.

دو برادر با خود یک ساک داشتند که لباسهای زنجیر زنی و زنجیر ها در آن بود. با وجودیکه در دو قدمی درب منزلشان بودند ولی داخل کوچه شروع به لخت شدن کردند. با طمانینه هر چه تمامتر هکل های پشمالو خود را در معرض تماشای ساکنان کوچه گذاشتند. هر کس که این منظره نفرت انگیز را میدید سرش را بطرف دیگر بر میگردد و سرعت از محل لخت شدن دو برادر فرار میکرد. محمد عرب دست مرا کشید و به من اشاره کرد که به پشت سرم نگاه کنم. پروین خانم از لابلای درب نیمه باز خانه اشان غرق تماشای دو برادر پشمالو بود و یک لحظه از آنها دست نمیداد.

دو برادر بالاخره پیراهن های سیاه عزاداری را بتن کردند. در پشت پیراهن درست روی شانه ها دو قطعه پارچه از بالا به پیراهن دوخته شده بود که وقتی آنها را بالا میزدند و بوسیله یک دگمه در جلو آنها را محکم میکردند دو محوطه مدور روی شانه ها باز میشد که مخصوص زنجیر زدن بود. برادر ها پارچه های پشت کتف را برای یکدیگر بالا زدند و چهار کتف که با ضخیم ترین پشم انسانی روکش شده بود آشکار شد. زنجیر ها از ساک بیرون آمد و لباسهای معمولی برادران بداخل ساک رفت. آقا کمال مرا صدا کرد و گفت : " این ساک را بردار و ببر خانه خودتان و آنجا یک گوشه بگذار تا ما برگردیم. " من یک لحظه خطر را فراموش کردم و نتوانستم جلوی زبان خودم را بگیرم و گفتم : " چرا ساک را داخل خانه خودتان نمیگذارید چون ما ممکن است بیرون برویم. "

سکوت ناگهانی بچه ها به من نشان داد که خطر بزرگی در انتظار من است. آقا کمال با دهان باز به من خیره شد و من خودم را آماده کردم که در صورت حمله با حد اکثر سرعت فرار کنم. صدای پروین خانم از پشت سر بلند شد و مرا از مرگ حتمی نجات داد! پروین خانم منجی من با لحن ملیحی گفت : " آقا جمال من ساک شما را برایتان نگاه میدارم ما امروز از خانه بیرون نمیرویم. "

آقا جمال تا بنا گوشش سرخ شد و آقا کمال دستپاچه نگاهی به من کرد که معنی آن این بود که تنبیه شدید طلبت! و از پروین خانم با تمجیح تشکر کرد. پروین خانم چادرش را با دندان گرفت و ساک را با خودش به خانه برد. ما چندان از این رفتار پروین خانم سر در نیاوردیم ولی هر چه بود خطر از سر من یکی بعلت پادرمیانی اودور شد.

آقا کمال و آقا جمال از جلو، داود و حسین پشت سر آنها و بقیه بچه ها پشت آنها روانه مسجد شدیم. مسجد شلوغ و مردم میرفتند و میآمدند، عده ای دور حوض مسجد وضو میگرفتند و صد ها جفت کفش جلوی پله کان مسجد قطار شده بود. ما کفش هایمان در آوردیم و زیر بغل زدیم و رفتیم داخل مسجد. انبوه مردم در گروه های ده بیست نفره در آنجا بودند. گروهی نشسته و گروهی ایستاده. ناگهان خبر رسید که قصاب محله وارد شده و عنقریب علم را میآورند. ما همه برای دیدن علم به حیاط مسجد دویدیم. علم از یک محور اصلی عمودی چوبی تشکیل شده بود که روی آن تیرک های افقی استوار شده بود که همه با پارچه های رنگارنگ پوشیده شده بود. پارچه های سیاه رنگ از همه اطراف علم آویزان بود. قسمت فوقانی تیرک عمودی به یک ورقه نازک و بلند فلزی با خاصیت فنری حیرت انگیزی متصل شده بود که حد اقل سه متر طول این فلز براق بود. با این حساب طول کلی علم بایستی به چهار یا پنج متر میرسید. روی تیرک های افقی در فواصل منظم تعداد زیادی سر علم فلزی بکار برده شده بود که در مقایسه با سر علم اصلی بسیار کوچک بودند ولی از خود قابلیت فنری نشان میدادند. همه علم را با هر چه که توانسته بودند تزیین کرده بودند. میشود تصور کرد که این علم با این تفصیل تا چه حد میتواند سنگین باشد. چند مرد قوی هیکل آنها را به صحن مسجد آوردند. بچه ها که نقش خبر چی را بازی میکردند خبر آوردند که دسته عزاداران محله مجاور حرکت کرده اند و تا نیم ساعت دیگر به محله ما میرسند.

هیجان افراد داخل مسجد به اوج خود رسیده بود. آخوند مسجد دیوانه وار اینطرف و آنطرف میدوید. قصاب محله با ابهت کامل جلو آمد و مردانی که علم را بیرون آورده بودند با فریاد یا علی علم را بلند کرده و پایه آنها در محل مخصوص کمر بند پهن و عجیب غریب قصاب گذاشته و او با کمی جا بجا کردن اعلام آمادگی کرد. غریو تماشاچیان که عموماً بچه ها ' زن ها و آدم های پیر بودند قصاب را تشویق و او بعلافت تشکر و بطرف جمعیت حرکتی به علم داد که سر فلزی آن بطرف مردم خم شد مثل اینکه به آنها تعظیم میکند. تماشا چیان با فریاد جواب این حرکت مودبانه را دادند.

علم در حلقه ای از عزاداران به خارج از مسجد برده شد. پشت سر این گروه عزاداران زنجیر زن و پشت آنها گروه سینه زنان قرار داشتند. گروه کثیری تماشاچی هم آخر کار آنها را تبعیت میکرد. ده ها نفر هم با چراغ زنبوریهای پر نور دور و بر دسته بودند هر چند که در روشنایی روز احتیاج به زحمت آنها نبود.

وارد خیابان صفا که شدیم گروه عزا داران محله مجاور را دیدیم که بطرف ما میآیند. ناگهان حدت و شدت زنجیر زنان و سینه زنان ده برابر شد. بعضی ها طوری با زنجیر به پشت خود میکوبیدند که پوست کتف آنان گسسته شده و خون جاری شده بود. بچه های سینه زن هم با حرارت به سینه های خود میکوبیدند و فریاد وای حسین کشته شد از همه جا شنیده میشد. مردهای پیر و زنها اشک چشمتان خشک نمیشد. ما از دور صدای طبل را از دسته مقابل شنیدیم. هر چه نزدیکتر میشدند صدای طبل واضح تر میشد. ما بچه ها شکوه و جلال

دسته خودمان را با آنها مقایسه میکردیم و الحق آنها بمراتب از ما بهتر بودند. تنها نکته برجسته در مورد دسته مسجد باب الحوائج علم آن بود که هم بزرگتر و هم بلند تر بود.

وقتی کاملاً دو دسته بهم نزدیک شدند همه عزاداران ما با هم فریاد میزدند:

سینه زنان شاه دین خوش آمدین خوش آمدین

و دو علم روبروی هم ایستادند و به یک دیگر تعظیم کردند. صدها بیرق هم که توسط بچه ها در هر دسته حمل میشد همین کار را کردند. هیچ کس عجله ای برای هیچ کاری نداشت و همه با هم خوش و بش میکردند. من نگران قصاب خودمان و لابد قصاب محله میهمان بودم که زیر بار سنگین علم له میشدند. آهسته آهسته دو دسته بطرف مسجد ما حرکت در آمد. حالا دیگر کاملاً سخت بود که بر و بچه های کوچه خودمانرا از لابلای اینهمه جمعیت ببینیم. دسته ها باتفاق بسوی محله ما آمدند و راه کوتاه ده بیست دقیقه ای یکساعت و نیم طول کشید و بالاخره دو علمدار وارد صحن مسجد شدند و با کمک مردان دیگر علم ها را در یک گوشه گذاشتند. همه خسته و بعضی مجروح اینطرف آنطرف روی زمین پخش شدند.

یکی از تعزیه ها که من هنوز آنرا بیاد میآورم اینطور بود:

جوانان بنی هاشم بیائید علی را بر در خیمه رسانید

سینه زنان با تکرار این کلمات با حدت و شدت بیشتری سینه میزدند.

حالا نوبت کسانی بود که نذر و نیازی داشتند و هر کس با هر چه نذر کرده بود وارد میشد. بازار شیرینی و چای و انواع خوراکی ببار بود. ما هم که جز تماشا و احیانا داد و فریاد کار دیگری نکرده بودیم بی نصیب نمیماندیم. ما بچه های کوچه مسجد دور هم جمع میشدیم و البته حق خود میدانستیم که از نقل و نبات و شیرینی نذری استفاده کامل ببریم.

جلوی ما دسته سینه زنان نشسته بودند و داود و حسین خود را بالاتر از ما حس میکردند و بطرف ما نگاه نمیکردند. من ناگهان پروین خانم را دیدم که سینی بزرگی بدست گرفته و روی سینی یک دستمال بزرگ محتویات آنرا از نظرها مخفی میکرد. چادرش را با دندان گرفته بود و لابلای جمعیت از اینطرف به آنطرف میرفت. پیدا بود که دنبال کسی میگردد. بالاخره گمشده یا گمشده های خود را نه چندان دور از ما پیدا کرد. آقا جمال با آقا کمال روی زمین نشسته یا بهتر بگویم دراز کشیده بودند که پروین خانم با سینی خودش را به آنها رساند. دو برادر نیم خیز شدند. دستمال از روی سینی برداشته شد و دو قاب پر از پلو و خورشت قیمه از زیر آن پدیدار شد. دو برادر کمی به اطراف نگاه کردند و کمی شرمند شدند. هیچ کس مشغول خوردن غذا نبود ولی منظره اشتها انگیز قابهای بزرگ پلو و خورشت با نان تازه و شربت چیزی نبود که بشود از خیر آن گذشت. دو برادر کمی جا باز کردند و دستمال بصورت سفره در روی زمین پهن شد. غذاها از سینی به سفره منتقل شد و مردم اطراف دو برادر طوری شگفت زده شده بودند که ناگهان همه مردم در این گوشه مسجد به سکوت تبدیل شد. پروین خانم سینی را زیر بغل زد و با خجالت گفت غذای نذری است نوش جان. برادران یک جوری تشکر کردند و آقا کمال گفت انشا الله نذرتان قبول شود. پروین خانم تکرار کرد انشا الله و دو برادر را به حال خود گذاشت.

از دستپاچی اولیه که بگذریم برادران نگاهی به یکدیگر کردند و با گفتن بسم الله بیدرنگ به غذاها حمله کردند. طولی نکشید که قابهای غذا خالی شد و اثری از نان و شربت باقی نماند. دو برادر سرحال و قیراق سفره را جمع و قابها را به پروین خانم که در نزدیکی آنها نشسته بود تحویل دادند. من با خودم فکر میکردم که این سربازان عزا دار با این پذیرائی شاهانه حالا بجنگ هر دشمن واقعی یا خیالی با کمال میل خواهند رفت. من متوجه شدم که متولی مسجد مدتی باین منظره نگاه میکرد و کاملاً واضح بود که از این پذیرائی راضی نیست. ولی در عین حال چیز زیادی هم نمیتوانست بگوید. بالاخره طاقت نیاورد و خطاب به پروین خانم که مات و مبهوت به آقا جمال چشم دوخته بود گفت همشیره اینکه درست نیست که اینهمه آدم گرسنه و شما شکم فقط دو نفر را سیر میکنید. پروین خانم با ملایمت گفت حاج آقا من اگر بودجه یکسال خانواده ام را بگذارم نمیتوانم شکم اینهمه گرسنه را سیر کنم. لبخند و پچ پچ استهزا آمیز آنهایی که به این مکالمه گوش میدادند بجای

اینکه باعث تمام شدن این مکالمه بشود مسؤل مسجد را عصبی تر کرد و گفت گفت دفعه دیگر من اجازه چنین کارهای بی رویه را در این مسجد نخواهم داد.

من احساس کردم که اگر پروین خانم یک بشقاب اضافی برای مرد گرسنه می گذاشت چنین مسئله ای پیش نمی آمد. پروین خانم گفت حاجی آقا کدام کارهای بی رویه؟ من یک نذری داشتم که آنرا انجام دادم کجای این کار اشتباه است که دفعه دیگر اجازه انجامش را ندارم. در ضمن برای آمدن به مسجد که خانه خدا است و برای انجام نذری که کرده ام من نه از شما و نه از کس دیگر اجازه نمی گیرم.

مرد گرسنه از این جواب طوری عصبی شد که بی اختیار قدمی بطرف پروین خانم برداشت که مثلا او را با زور بیرون کند. آقا کمال و آقا جمال که به این مکالمه گوش میدادند هردو بلند شدند و با بلند شدن آنها چند نفر مرد های دیگر که شاهد این مکالمه بودند از جا بلند شدند و یکی از آنها به مرد عصبانی گفت: " سر جایبایست و احترام خودت را حفظ کن، این همشیره نه تنها کار بدی نکرده است بلکه سیر کردن شکم یک عزا دار زنجیر زن که سرباز امام زمان است هزارها بار از نماز و روزه تو بهتر و بالاتر است. تو خودت حضرت آقا هرگز سینه یا زنجیر زده ای؟ "

با اینهمه مدافع سرسخت، پروین خانم لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت. با یک حرکت ظریف، چادر خود را به عقب فرستاد و کاملاً ناخود آگاه قسمتی از سر و سینه سفید خود را در معرض تماشای سربازان امام زمان گذاشت. این سربازان فداکار طوری تحت تأثیر زیبایی های نهفته پروین خانم قرار گرفتند که برای دفاع از ناموس زیبا و برجسته پروین خانم براحتی حاضر بودند جانفشانی کنند. مرد گرسنه که دید هوا پس است قهر کرد و نعلین هایش را در آورد و به داخل مسجد رفت. من برگشتم و علویه خانم زن بزرگ سعیدانی را دیدم که از فاصله نه چندان دور با چشم های از حدقه در آمده همه این قضایا را دید و شنید.

ما بچه ها یکی یکی بخانه برگشتیم و در راه محمد عرب را دیدم که به من گزارش داد در خانه سعیدانی جنگ و دعوی شدیدی برقرار بوده و کار به کلانتری و پلیس کشیده است ولی وقتی من بخانه باز می گشتم سکوت همه جا را گرفته بود و اوضاع امن و امان بود.

فصل پنجم : بت کلاب و تصادف

من با بی صبری منتظر روزی بودم که قرار بود به بت کلاب برویم و من مینو را دوباره ببینم. من به هیچ کس در این باره حرفی نزدم چون میدانستم که یک کلمه حرف و هزار جور مثلک که بار من میشود. شب قبل از رفتن به بت کلاب پدر از اداره که آمد گفت که پدر مینو تلفن کرده و با اصرار آدرس گرفته که ماشین دنبال ما بفرستد و پدر گفت که هرچه اصرار کردم بخرج او نرفت. اینطور قرار شد که راننده آنها خانواده مینو را به بت کلاب ببرد و بعد بسراغ ما بیاید. تا آن موقع پدر از اداره برگشته بود. تمام آن روز را من نفهمیدم چگونه سپری کردم. بالاخره ساعت مقرر رسید و من به سر کوچه رفتم که راننده گم و گور نشود. البته ماشین به داخل کوچه خود ما نمیتوانست بیاید. راننده با مدتی تأخیر پیدایش شد و کاملاً آشکار بود که از آمدن به چنین محله هائی راضی نیست. ما سوار ماشین شدیم و اتومبیل فوراً مثل یک کشتی بنر می و بیصدائی بجلو حرکت کرد. من زیر چشمی افراد خانواده را نگاه کردم و دیدم که زیبایی، شکوه و راحتی ماشین همه را تحت تأثیر قرار داده است. پدر از راننده سوآلاتی در باره ماشین کرد ولی راننده چندان رغبتی به مصاحبه نداشت و از لهجه اش پیدا بود که از شهر یا دهات دور دست آمده است. من با وجود کم تجربگی میفهمیدم که این مرد در رانندگی هم مهارتی نداشت ولی در داد و ببیداد با بقیه راننده ها و بوق زدن دائم از کسی کم نمی آورد.

ما بهر ترتیبی بود به بت کلاب رسیدیم و مینو که مارا از دور دید بطرف ما دوید و با خوشحالی زیاد با همه خوش و بش کرد. قبلاً میز و صندلی برای ما رزرو کرده بودند و وقتی گارسن برای گرفتن سفارش آمد به ما گفت که پدر مینو قبلاً برای همه چیز پرداخت کرده است.

من به تعارفات بین پدر خودم و پدر مینو توجهی نداشتم و فقط آرزو میکردم که با مینو تنها بمانم. مادرها با هم شدیداً گرم گرفته بودند و در باره مدل مو و لوازم آرایش صحبت میکردند. خانواده مینو با وجود ثروت زیاد

به‌چوجه آدم‌های متظاهر و از آنهایی که خودشانرا میگیرند نبودند و طولی نکشید که همه با هم بلند بلند حرف میزدند و صدای خنده از همه طرف میآمد.

برنامه خورد و خوراک مدتی طول کشید و هوا تاریک شده بود که برنامه قایق سواری پیشنهاد شد ولی ناگهان خانم‌ها اعلام کردند که تصمیم گرفته اند برای دیدن یک مغازه که مادر مینو روز قبل از آن خرید کرده بود به آنجا بروند و در نتیجه آنها مشتری قایق سواری نخواهند بود. مینو به من نگاه معنی داری کرد و به مادرش گفت که او هم میل دارد با آنها به مغازه برود و بدون اینکه فرصت فکر کردن به من بدهد به من گفت که آیا من هم با آنها برای خرید خواهم رفت؟ جواب من البته مثبت بود و به این ترتیب برای افراد باقی مانده یک قایق کفایت میکرد.

ما چهار نفر باتفاق راننده که بسیار از این جریان دلخور شده بود بطرف ماشین حرکت کردیم. من علت دلخوری راننده را نمیتوانستم حدس بزنم ولی چون با مینو کمی از بقیه عقب افتادیم از او علت را پرسیدم. مینو گفت که او هم توجه کرده بود که راننده ناراحت شده و حدس میزد شاید راننده منتظر قایق سواری بوده و این برنامه خرید امکان قایق سواری را از او گرفته بود. بهر جهت ما سوار ماشین شدیم و من و مینو جلو نشستیم. از اول حرکت ماشین کاملاً پیدا بود که راننده خیال رانندگی با دقت و ایمن را ندارد. جلوی ماشین‌ها میپیچید و دیوانه وار بوق میزد و اینطرف و آنطرف میرفت و بهیچوجه به دستورات مادر مینو گوش نمیداد. خانم‌ها کمی در گوشی با هم صحبت کردند و مادر مینو به راننده گفت که ما از رفتن به مغازه صرف نظر کرده ایم و از او خواست که به بت کلاب برگردد. مرد راننده با بی ادبی گفت که بخاطر رانندگی من قصدتان عوض شد. مادر مینو گفت که شما هسته تر و با دقت رانندگی کن و به این کارها کار نداشته باش. فقط ما را صحیح و سالم به بت کلاب برسان.

راننده زیر لب چیزهایی گفت و یکباره فرمان ماشین پیچاند که با یک فرمان دور بزند. ماشین‌های دور و بر همه برای ما بوق میزدند و همه مسافران به اینطرف و آنطرف پرتاب شدند. کنترل ماشین آمریکائی غول آسا از دست راننده خارج شد و ما بداخل جوی بزرگی که آب کمی در آن جاری بود افتادیم و گلگیر سمت چپ با صدای مهیبی به درخت خورد و ماشین ایستاد.

من به سر نشینان ماشین نگاه کردم ظاهراً کسی بطور جدی مجروح نشده بود. در این لحظه راننده دیوانه درب ماشین را باز کرد و از عجله ای که داشت بداخل آب کثیف جوی افتاد. بسرعت از جا بلند شد و بطرف دیگر خیابان دوید و لحظه ای بعد ناپدید شد.

مادر مینو شروع بگریه کردن کرد و بقیه هم حال و روز بهتری نداشتند. همه اینها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد و از ایمنی و شکوه و راحتی اتومبیل آمریکائی به وضعیتی که برای هیچ کدامان قبلاً پیش نیامده بود دچار شدیم. من یکباره احساس کردم که از این ببعد مسئولیت این گروه در این خیابان نیمه تاریک با ماشین تصادفی بعهد من هست. من اول پیاده شدم و در ها را برای خانم‌ها باز کردم و بعد به مینو کمک کردم که از ماشین پیاده شود. تهران آن موقع محل مناسبی برای خانم‌های خانه بعد از تاریکی و بدون مرد نبود و ما بزودی فهمیدیم که در محصه بدی گرفتار شدیم. هر ماشینی از آنجا عبور میکرد برای ما بوق میزد و بعضی‌ها به این اکتفا نمیکردند. من یک لحظه دیدم که چندین ماشین در اطراف ما توقف کرده اند و مردانی با قیافه و هیئت مشکوک بطرف ما میایند. من گریه ام گرفته بود و نمیدانستم بایستی چکار کنم. از دست یک پسر بچه ده دوازده ساله چکاری ساخته است؟

باگهان احساس کردم که شخصی بازوی مرا گرفت. قلبم از حرکت ایستاد. بسرعت برگشتم. آقای صفائی بود که با تعجب مرا نگاه میکرد. یک مرد دیگر هم با او بود. آقای صفائی کمی دور و بر را نگاه کرد و به من گفت: " اینجا چکار میکنی و چه اتفاقی برای ماشینتان افتاده است؟ " قبل از اینکه من چیزی بگویم مادر مرا بجا آورد و با سلام از اینکه او را نشناخته بود معذرت خواهی کرد. در چند جمله مشکل خودمان را به آقای صفائی توضیح دادیم. آدم‌های مزاحم و اوباش حالا که دیدند دو نفر مرد با ما هستند سوار ماشین‌های خود شدند و رفتند. آقای صفائی به من گفت که چند دقیقه پیش کارش را در کافه شهرداری تمام کرده و با دوستش به خانه میرفتند. و اضافه کرد که توقف در آن خیابان خلوت صلاح نیست و اگر تا صبح هم آنجا بایستیم تاکسی گیرمان نخواهد آمد. کمی فکر کرد و گفت که خانمها بهتر است برگردند به داخل ماشین و من و دوست او بیرون بایستیم. آقای صفائی به خیابان اصلی خواهد رفت و برای ما تاکسی خواهد آورد.

ما به حرف صفائی گوش کرده و او در پیچ خیابان ناپدید شد. مدت کمی بعد آقای صفائی ناجی ما با یک تاکسی سر و کله اش پیدا شد. صفائی گفت که خانم ها با او سوار تاکسی بشوند و من و دوستش کنار ماشین بمانیم که احيانا کسی به ماشین صدمه خورده آسیب بیشتری وارد نکند. مینو با اصرار میخواست که با من بماند ولی من هر طور بود راضی کردم که به بت کلاب برگردد.

آنها همه رفتند و من و دوست آقای صفائی تنها ماندیم. مثل اینکه بار سنگینی را از دوش من برداشته باشند احساس راحتی و آرامش میکردم. هنوز نمیدانستم که برای ماشین تصادفی چه بایستی میکردیم ولی حد اقل خانم ها به بت کلاب برگشته بودند که جای همه جور خوشحالی را داشت. دوست آقای صفائی مرد خوبی بود و او هم در کافه شهرداری کار میکرد و به من گفت هر موقع خواستم میتوانم به کافه شهرداری بروم و همه چیز برای من مجانی خواهد بود.

نیم ساعت بعد همان تاکسی برگشت و اینبار پدر، پدر مینو و آقای صفائی برگشتند. مینو هم با اصرار زیاد با آنها آمده بود. پدر موقعیت ماشین را بررسی کرد و خسارت وارد شده را بسرعت ارزیابی کرد. پدر گفت که ماشین احتمالا هنوز قادر به حرکت هست. پدر مینو با وحشت گفت که آقا این ماشین تصادفی را فراموش کنید و خود را به خطر نیندازید. ولی راننده تاکسی حرف پدر مرا تصدیق کرد و پدر پشت رل اتومبیل آمریکائی قرار گرفت. چهار مرد دیگر در اطراف ماشین قرار گرفتند و ما بچه ها هم بنوبه خودمان یک گوشه ماشین را برای هل دادن در نظر گرفتیم. پدر موتور ماشین را روشن کرد. مشکلی نبود. دنده ماشین را به دنده عقب عوض کرد و راننده تاکسی فریاد زد: " حالا! "

اتومبیل سنگین آمریکائی تکانی خورد و ما دیوانه وار آنها را هل میدادیم. در سایه روشن خیابان من پدرم را داخل ماشین میدیدم که تمام سعی خودش را برای بیرون آوردن ماشین سنگین از جوی آب میکرد. دود آبیرونگی از ماشین بلند میشد و ماشین غرش کنان با کمک همگی کم کم از جوی بیرون آمد. همه برای پدر دست زدند. من نگاهی به گلگیر کردم، چراغ ماشین خرد شده بود و گلگیر صدمه جدی خورده بود و کج و معوج شده بود ولی با وجود این به چرخ نمیگرفت و مانع حرکت ماشین نمیشد. راننده تاکسی بچران همه خدماتی که کرده بود پول خوبی دریافت کرد و با خوشحالی ما را ترک کرد. "

پدر آقای مشایخی و آقای صفائی جلو نشستند و من و مینو و دوست آقای صفائی در صندلی عقب ماشین نشستیم. من وسط نشسته بودم و ناگهان احساس کردم که دستم در دست مینو است. نمیدانستم که از تصادف ماشین ناراحت باشم و یا از اینکه دستم در دست مینو دارم خوشحال. قطره اشکی روی دستم چکید. به مینو نگاه کردم چشمهایش پر از اشک بود ولی به من لبخند زد. من آهسته به او گفتم که ناراحت نباش همه چیز بخوبی درست خواهد شد. من بتو قول میدهم. مینو سرش را بعلافت قبول تکان داد ولی چیزی نگفت. دست مرا محکم در دستهای کوچکش گرفته بود.

ما به بت کلاب برگشتیم و پدر به آقای صفائی و دوستش اصرار کرد که آنها را بخانه برساند. آنها قبول نکردند و گفتند که از کافه شهرداری که بیرون آمدند قصدشان این بود که به یک جایی بروند و چیزی بخورند و در خانه چیزی برای خوردن ندارند.

آقای مشایخی گفت با اینهمه زحمت که ما بشما دادیم و شما و دوستان خانم های ما را واقعا نجات دادید باید قبول کنید که برای غذا اینجا مهمان ما باشید. پس از کمی تعارف دو مرد جوان دعوت آقای مشایخی را قبول کردند. شاید در دل میگفتند برای کاری که کرده اند این پذیرائی بمراتب شایان تر و بیشتر است. آقای صفائی در آن لحظه نمیدانست که با کاری که برای ما کرده تمام آینده خود را رقم زده است.

مردها با هم و خانم با هم صحبت میکردند و ما بچه ها هم با حرارت از اتفاقی که افتاده بود برای هم تعریف میکردیم. من در دل آقای مشایخی را تحسین میکردم که با وجودیکه اتومبیل نو و گران قیمتش تصادف کرده و صدمه جدی خورده انگار نه انگار و در باره تنها چیزی که صحبت نمیکرد ماشینش بود.

از گوشه و کنار میشنیدم که به کار آقای صفائی علاقه خاصی نشان میداد و از او سؤال میکرد. هیچ یک از ما علاقه ای به خوردن غذا نداشتیم ولی دو مرد جوان با وجودیکه نمیخواستند جلوی بقیه مثل قحطی زده ها رفتار کنند وقتی غذایشان را آوردند بی رودربایستی ته غذا ها را بالا آوردند. در حالیکه مردان جوان مشغول به خوردن بودند آقای مشایخی فرصتی بدست آورد و با پدر سر در گوشی مطالبی را رد و بدل کردند.

وقتی دو مرد جوان غذایشان را تمام کردند بعد از مدت کوتاهی ضمن تشکر با ادب هر چه تمامتر گفتند که از واقعه ای که اتفاق افتاد بسیار متأسف هستند و اگر کاری از دست آنها ساخته است در خدمت هستند و گر نه اجازه مرخصی میخواستند که مزاحم برنامه های ما نشوند.

آقای مشایخی بار دیگر از آنها تشکر کرد و به آقای صفائی گفت که اگر میل داشته باشد فردا میتواند برای دیدن او به محل کارش برود و کمی با هم صحبت کنند. آقای صفائی انتظار چنین چیزی را نداشت و با دهان باز به پدر نگاه کرد. پدر با اشاره به او فهماند که باید این دعوت را بلافاصله قبول کند. آقای صفائی آدرس را گرفت و قرار شد که فردا در دفتر کار آقای مشایخی حاضر شود.

آقای صفائی و دوستش با ادب و احترام با آقایان دست دادند و جلوی خانم ها خم شدند و ما را تنها گذاشتند. پدر به آقای مشایخی گفت: " بهتر است ما هم کم کم برویم. " و از او سؤال کرد که برای تعمیر ماشین آیا محل مخصوصی را در نظر دارد؟ آقای مشایخی گفت که هیچ گاراژی دور و بر آنها نیست و احتمالاً نخواهد توانست به این زودی ها ماشین را تعمیر کند. پدر گفت در جایی که ما زندگی میکنیم گاراژ فراوان است و او خودش یک گاراژ در خیابان شهپاز میشناسد که بسیار خوب کار میکند و اجرت کمی میگیرد. و پیشنهاد کرد که خانواده مشایخی را به خانه اشان برساند و ماشین را با خود ببریم و فردا برای تعمیر به گاراژ ببریم. آقای مشایخی اصرار داشت که مزاحم ما نشوند و آنها تاکسی بگیرند که پدر قبول نکرد. ما همه سوار ماشین تصادفی شدیم و بطرف خانه آنها حرکت کردیم. اقا و خانم مشایخی در ماشین با ما طی کردند که بایستی وقتی به آنجا رسیدیم به خانه آنها برویم. من در دل خدا خدا میکردم که پدر و مادر من دعوت آنها را قبول کنند. منزل آنها درب بزرگ آهنی داشت که باز بود و ما با ماشین وارد خانه شدیم. خیابان شنی با درختان زیبا و کهنسال در دو طرف به خانه آنها که مانند یک قصر بود منتهی میشد. جلوی خانه پدر ماشین را نگاه داشت و بسبک آن موقع تعارفات شروع شد. بالاخره ما رضایت دادیم و در این حال مستخدم آنها در را باز کرد و ما وارد شدیم. زندگی اشرافی به این زندگی گفته میشد. سقف بلند و لوسترهای زیبا و یک پله کان با شکوه که به طبقه دوم میرفت. مبلان خانه همه اشرافی و من در عمرم چنین اشیا با شکوه و زیبا ندیده بودم.

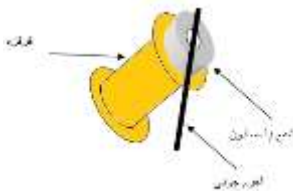
ما به اطاق پذیرائی رفتیم و چقدر این اطاق با اطاق پذیرائی ما فرق داشت. بهر حال چون ما دغدغه برگشت را نداشتیم با خیال راحت جا خوش کردیم و از همه چیز با لذت فراوان بهره مند شدیم. آقای مشایخی بعد از یک غیبت کوتاه برگشت و گفت که با آشپزشان صحبت کرده و او با سرعت مشغول است که چیزهایی برای شام سر هم کند که البته این حرف باز با عکس العمل پدر و مادر من واقع شدن باز بعد از تعارفات معموله قرار شد که شام آنجا بمانیم. مینو پر در آورده بود و از اینطرف به آنطرف میدوید و از ما پذیرائی میکرد. مینو به خواهر من و من پیشنهاد کرد که اگر میخواهیم به اطاق او برویم. ما بچه ها بحال دو از پله ها بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم. زیبایی این طبقه دست کمی از طبقه پائین نداشت و همه چیز حکایت از رفاه و پولداری میکرد.

مینو برای خودش یک اطاق داشت. برای ما قابل تصور نبود که بچه ها برای خودشان اطاق جداگانه داشته باشند. در اطاق مینو یک تختخواب با شکوه بود که تشک قطور آنرا لحاف زیبایی پوشانده بود. ما در خانه خودمان تختخواب نداشتیم. ما هر شب رختخواب هایمان را روی زمین پهن میکردیم و همه بچه ها با هم در یک اطاق میخوابیدیم. فردا صبح هر کسی رختخواب خود را جمع و به اطاق پشتی منتقل میکرد. در همان اطاق صبحانه، نهار و شام میخوردیم.

من با خودم فکر میکردم که اگر به دوستان کوچه داستان این زندگی مجلل را بازگو کنم کسی حرف مرا باور نخواهد کرد.

مینو رادیو خودش را داشت و آنرا برای ما روشن کرد. درب یکی از کمد ها را باز کرد و لباسهای رنگارنگ او که در داخل کمد آویزان شده بود توجه خواهر مرا جلب کرد. ما کمد برای لباس های خود نداشتیم و البته احتیاجی هم نداشتیم. من یکدست لباس مهمانی داشتم و یک لباس مدرسه. بجز مادر بقیه افراد خانواده همه مثل من بودند. مینو به تنهایی از همه ما دست جمعی بیشتر لباس داشت. پائین کمد اسباب بازی های مینو قرار داشت. ده ها عروسک زیبا و گران قیمت و صد ها اشیا کوچک زیبا اسباب بازی های او بودند. اسباب بازی های ما پنج سنگ برای یک قل دو قل و عروسک های خواهرم را ما خودمان درست میکردیم. با یک سکه ده شاهی و دو تکه چوب و مقداری پارچه عروسکی درست میکردیم که خودمان برایش چشم و ابرو میکشیدیم و خواهرم با آن بازی میکرد. عروسک های مینو بقدری زیبا و ظریف بودند که ما جرات دست زدن به آنها را

نداشتیم. اسباب بازی من یا تیله بود یا خود روئی که با قرقره خالی درست میکردیم. برای این اسباب بازی که وقتی کوکش میکردی بخودی خود حرکت میکرد احتیاج به یک تکه کش و کمی شمع بود. همانطور که از شکل پیداست شمع را با حرارت نرم میکردیم و آنرا بشکل یک قرص با ابعاد تقریبی یک ده شاهی در میآوردیم. کش را به یک طرف قرقره ثابت میکردیم و آنرا از سوراخ قرقره و شمع رد میکردیم و سر دیگر آنرا بیک چوب باریک میبستیم. حالا اگر چوب را در خلاف جهت عقربه های ساعت بچرخانیم کش داخل قرقره بخود میپیچد و اگر قرقره را روی زمین بگذاریم تماس چوب با زمین باعث میشود که تمایل به باز شدن کش به چرخش قرقره و حرکت آن تبدیل شود.



ما با این اسباب بازی دست ساز ساعتها بازی میکردیم و با بچه های کوچه مسابقه میدادیم.

یک وسیله خیلی مفید که من داشتم کمان اره بود که برای زنگ کاردستی لازم داشتیم. من سالها از این وسیله مفید استفاده کردم و چیزهای زیادی با آن ساختم. یکی از چیزهایی که من بکمک کمان اره درست کردم قایقی بود که خودش حرکت میکرد. برای این اسباب بازی یک تکه چوب تخت لازم بود که آنرا به مدلی که در شکل نشان داده شده میبریدیم. البته این چوب بخودی خود روی آب می ایستاد و از این لحاظ مشکلی نبود. در روی دو زائده پشتی دو میخ کوچک میزدیم و یک کش که دو انتهایش بهم وصل شده بود به این میخ ها استوار میکردیم. حالا قایق من یک پارو احتیاج داشت. از یک چوب خیلی نازک پاروئی بشکل زیر با کمان اره میبریدیم و بین دو رشته کش قرار میدادم و تا جایی که میشد پارو را در خلاف جهت عقربه ساعت میچرخاندم. حالا قایق من حاضر به حرکت بود. آنرا در آب می گذاشتم و قایق بخوبی حرکت میکرد. مقاومت آب در جهت حرکت پارو باعث میشد که پاروها آهسته بچرخند و قایق تا مدتی روی آب میرفت. این البته مکانیسم حرکت قایق بود و بمرور چیزهای دیگری به قایق نظیر یک اطاقک با پنجره های گرد (شبییه کشتی ها!) و سکان برای حرکت دورانی قایق به آن اضافه کرده بودم. ما پول برای خرید اسباب بازی نداشتیم ولی شاید همین باعث میشد که قوه تخیل خود را بکار ببندازیم و اسباب بازیهای بدرد بخور درست کنیم. بچه های کوچه از این قایق من استقبال زیادی کردند و من چندین سفارش گرفتم. با اینکه بچه ها حاضر بودند که برای قایق شان پول ناچیزی که داشتند بپردازند ولی من قبول نمیکردم و فقط از آنها لوازم اولیه که در اصل چوب و تخته بود میخواستیم که این چیزها واقعا ارزشی نداشت و فقط کافی بود در راه مدرسه دور و برمان را نگاه میکردیم و چوب و تخته هایی که اینطرف آنطرف افتاده بود جمع میکردیم. چیزی که باید برای آن پول میدادیم اره موئی بود که ده عدد از آنرا هشت قران تا یک تومان میخریدیم. با بچه ها پول هایمان را رویهم می گذاشتیم و این یک قلم جنسی را که برای کار لازم بود میخریدیم. من برای نگاه داری اره موئی واقعا دقت میکردم و در این کار کاملاً ماهر بودم ولی اره موئی حیات کوتاهی داشت و خیلی زود میشکست.

مینو اسباب بازی زیاد داشت ولی چیزی که خودش ساخته باشد و کار دست خودش باشد در اطاقش وجود نداشت. مینو که متوجه شد که ما تحت تاثیر زیبایی اسباب بازی های او قرار گرفته ایم و با اصرار میخواست یکی از بهترین عروسک هایش را به خواهر من بدهد که البته او قبول نکرد. ممکن بود که ما پول نداشته باشیم ولی آنقدر مناعت طبع داشتیم که صدقه از کسی قبول نکنیم. مینو متوجه این قضیه شد و دیگر اصرار نکرد.

از پائین به ما گفتند که شام حاضر است و بهتر است برویم پائین. من ساعتها طولانی بود که چیزی نخورده بودم و از گرسنگی میمردم ولی با خودم فکر میکردم که آشپز این خانواده که نمیدانست که ناگهان تعداد زیادی آدم های گرسنه سر او خراب خواهند شد چطور در عرض مدت کوتاهی غذائی فراهم کرد؟

خانم مشایخی از همه عذر خواهی میکرد که فرصت کافی برای درست کردن شام درست حسابی نبوده و از این تعارف ها. برای من اگر یک تکه نان فراهم بود موجبات رفع گرسنگی من میشد. اطاق نهار خوری یک سالن بزرگ و مجلل بود با میز و صندلی های گرانبها. ما درست نمیدانستیم که کجا بنشینیم و چکار بایستی بکنیم. در همین مدت کوتاه چند جور غذای سریع مثل کباب و جوجه کباب درست کرده بودند که بوی آنها آدم

سیر را گرسنه میکرد چه برسد به من که شدیداً گرسنه بودم. ولی البته ما سعی خودمان را میکردیم که جانب ادب را نگاه داریم که مردم نگویند ما از قحطی فرار کرده ایم.

هر چه از خوش مزگی غذا ها بگویم کم گفته ام. ما هم بعد از تعارفات اولیه دلی از عزا در آوردیم. بعد از شام بعد از مدت کمی همه احساس خستگی میکردند. پدر گفت که فردا اتومبیل را به گاراژ خواهد برد و وقتی به اداره رسید از آنجا به آقای مشایخی تلفن خواهد زد. خدا میداند چقدر آقای مشایخی از این زحمتی که به پدر داده شرمند و متشکر بود.

من متوجه شدم که خواهرم با مینو آهسته صحبت میکردند. علت این صحبت در گوشی را وقتی فهمیدم که از جا برخاستیم و برای رفتن خانه آماده شدیم. خواهرم به مادر مینو گفت که آیا مینو اجازه دارد با ما بیاید و در خانه ما بماند. ما تا ماشین درست شد او را برمیگردانیم. من از تصور اینکه از این خانه باشکوه مینو را به خانه خودمان ببریم وحشت کردم ولی مینو بطرف مادرش دوید که گفت مامان لطفا اجازه بده من بروم. مادر مینو کمی تعجب زده شد و شروع به تعارف کرد که مینو آنجا مزاحم شما میشود. مسئله مزاحمت مینو نبود ما حتی یک تخطی برای او نداشتیم. ولی هر جور بود مینو مادرش را متقاعد کرد و ما از آنها خداحافظی کردیم و مینو با ما آمد.

ما در ماشین آنها جا گرفتیم و به طرف خانه حرکت کردیم. در راه پدر گفت که رانندگی این ماشین بسیار ساده است و شما فقط باید کنترل فرمان را داشته باشید و تعجب میکرد که راننده ابله چطور چنین ماشین راحت و باشکوهی را اینطور صدمه زد. در ضمن رانندگی پدر گفت که فکر میکند آقای مشایخی از آقای صفائی خوشش آمده بود و از او در مورد صفائی سؤال کرده بود که پدر با بهترین نحو از مرد جوان حمایت کرده بود و گفته بود اگر کاری به صفائی بدهد هرگز پشیمان نخواهد شد، پدر گفت که به احتمال زیاد صفائی کار خوبی برای خودش دست و پا کرده است.

من نگران عکس العمل مینو بودم که وقتی خانه زندگی ما را ببیند شاید بخواهد به خانه اشان بر گردد. ما وارد خانه شدیم و مینو از اینطرف بآنطرف میدوید و میگفت چقدر این خانه قشنگ است و من فکر میکردم که کسی که از آن خانه باشکوه آمده است چطور این خانه محقر را قشنگ میبیند.

ما همیشه برای مهمان احتمالی لحاف تشک تمیز و مرتب داشتیم ولی ما روی زمین میخوابیدیم. مادر از مینو سؤال کرد که آیا حاضر است که روی زمین بخوابد؟ مینو گفت که خوابیدن روی زمین را صد مرتبه به خوابیدن روی تخت ترجیح میدهد. در هر صورت ما همه خسته بودیم و بدون تعارف و تکلف زیاد رختخواب ها پهن کردیم و طولی نکشید که همه بخواب عمیق فرو رفتند.

فردا صبح من مطابق معمول برای خرید نان بیرون رفتم و در راه نانوائی و در صف چند تا از بچه ها را دیدم که به آنها گفتم بعد از صبحانه بیایید بیرون من میخوام چیزی را نشانانتان بدهم. در برگشت همه افراد خانواده سر سفره صبحانه بودند و مینو هم مثل بقیه روی زمین نشسته بود. سماور میجوشید و سر و صدا میکرد و بوی چای تازه دم همه جا را گرفته بود. به دلیل وجود مینو تعدادی تخم مرغ آب پز وسط سفره بود و پنیر و مربا و نان تازه این صبحانه شاهانه را تکمیل میکرد.

بعد از صبحانه من بسرت بیرون رفتم و بچه ها را که منتظر من بودند بیرون در ملاقات کردم. آنها را با خود به کوچه مجاور که ماشین رو بود بردم و ماشین پدر مینو را به آن ها نشان دادم و گفتم ما دیشب با این ماشین بخانه آمدیم. زیبایی ماشین همه را تحت تاثیر قرار داده بود. ولی همه میخواستند بدانند که چه بلایی سر گلگیر ماشین بدبخت آمده است. بدون وارد شدن به جزئیات داستان تصادف را برای آنها گفتم.

فصل ششم: گاراژ و کشیدن ماشین

در برگشت به خانه پدر را دیدم که آماده شده و میخواست که ماشین را به گاراژ ببرد. من پرسیدم که آیا من میتوانم با او بروم که مینو هم پرید وسط و گفت اگر اشکالی ندارد او هم میخواست به گاراژ بیاید. فکر کردم گاراژ جای مناسبی برای یک دختر نیست ولی پدر گفت که اشکالی ندارد و ما بدنبال او روانه گاراژ شدیم.

ما از خیابان شهنار پائین رفته تا بمیدان ژاله رسیدیم و ادامه خیابان از آن بعد با اسم خیابان شهباز نامیده میشد. خیلی دور رفته بودیم که پدر بطرف چپ پیچید و ما وارد یک گاراژ بزرگ شدیم. گاراژ محوطه خاکی بزرگی بود که در گوشه و کنارش همه جور ماشین با انواع و اقسام تصادفات، بطور الله بختکی چیده شده بودند. ضلع شمالی این محوطه دارای ساختمان یک طبقه ای بود با یک ردیف گاراژ بهم چسبیده بدون درب جلو در نتیجه ماشین ها میتوانند بداخل بروند. اولین گاراژ درو پیکر داشت و بعنوان دفتر از آن استفاده میشد. ما کمی دورتر از درب ورودی دفتر ماشین را پارک کردیم. یک نفر از دفتر بیرون آمد و بدون یک کلمه حرف به ما خیره شد. نه سلامی نه علیکی نه اینکه چکار با او داریم. پدر گفت این ماشین را برای تعمیر گلگیر آورده ایم. مردک با بی ادبی و خشونت گفت: "کور که نیستم میبینم که چه بلایی بسر گلگیر آمده است حالا میخواهی من چکار کنم؟" "من میتوانستم بروز یک حادثه بد را پیش بینی کنم. دست مینو را گرفتم و او را عقب کشیدم. پدر گفت: "اینجا مگر گاراژ نیست و مگر ماشین را برای تعمیر به گاراژ نمیرند؟ من میخواهم که این ماشین تعمیر شود. علی آقا خودش کجاست؟"

مردک گفت: "علی آقا سرش شلوغ است و وقت اینکارها را ندارد. منم حوصله چک و چونه ندارم. شما ماشینت را ببر یک گاراژ دیگر یا یک روز دیگر بیا!" و سرش را انداخت پائین و بطرف دفتر رفت. پدر با یک جهش خودش را به او رساند و با خشونت او را برگرداند و گفت مردک ابله علی آقا را صدا میکنی یا من اینجا تکلیف ترا روشن کنم. مردک بیشعور بجای درک خطر صدایش را بلند کرد و شروع به بد و بیراه گفتن کرد. از یکی از گاراژ ها مردی را دیدم که بطرف ما میدود که بعدا فهمیدم مسئول گاراژ است تا به ما برسد دیر شده بود و مردک بی ادب بشدت تنبیه و سزای حرکت احمقانه خودش را داد. علی آقا خودش را به ما رساند و پدر را شناخت و با معذرت خواهی و ملایمت پدر را آرام کرد و مردک مصدوم را به دست یکی از کارکنانش داد که از آن دور بر دور کند. بعد به پدر گفت که بایستی آنها را ببخشند و گفت: "این شخص از این لحظه بعد شغلی با ما ندارد و از چند روز پیش که به گاراژ ما آمده جز گرفتاری برای چیزی نداشته است." بعد با لبخندی گفت: "اینطور که معلومه وضع الحمد الله خیلی خوب است و ماشین های گران قیمت سوار میشوند." پدر داستان ماشین را برای علی آقا توضیح داد و علی آقا با دقت گلگیر خسارت دیده و بقیه جاهای ماشین را معاینه کرد و گفت که ماشین صدمه اساسی خورده است ولی او میتواند آنرا بصورت اول در بیاورد. مینو و من نگاهی بهم کردیم و خوشحالی خود را از این خبر بی صدا رد و بدل کردیم. پدر گفت: "این دوست ما برای کارش احتیاج مبرم به ماشین دارد چقدر زود میتوانی این گلگیر را تعمیر کنی؟"

علی آقا گفت: "هر کس که ماشینش تصادف میکند در عجله است و هرچه زودتر ماشینش را میخواهد ولی مشکل این ماشین فقط گلگیرش نیست، ماشین جا خورده است." دو نفر از کارکنان علی آقا که در حین مذاکره به ما ملحق شده بودند با حرکت سر حرف علی آقا را تصدیق کردند. علی آقا که دید پدر کاملاً متقاعد نشده گفت: "شما فاصله گلگیر سمت چپ را با راست مقایسه کنید و همینطور فاصله کاپوت جلو از دو گلگیر را در نظر بگیرید و میبینید که چقدر با هم تفاوت دارند." دو کارگر علی آقا با لبخندی این فواصل را به ما نشان دادند. ما در مقابل مدارک محکمی که به ما ارائه شد جوابی نداشتیم. پدر گفت: "خیلی خوب حالا بایستی چکار کرد؟" علی آقا فاتحانه گفت که باید این ماشین را کشید. کار گران علی آقا به تبعیت از کار فرمای خود تاکید کردند که این ماشین باید کشیده شود. علی آقا گفت: "من میتوانستم که فقط گلگیر را تعمیر کنم و ماشین را بشما تحویل بدهم ولی چون ما در اینجا کار خوب انجام میدهیم و من بشما ارادت دارم این کار را برای شما انجام میدهم. از لحاظ مدت این ماشین بین یک هفته تا ده روز کار دارد." پدر یک قدم به علی آقا نزدیک شد و گفت: "من برای فردا این ماشین را میخواهم." علی آقا با یک وحشت واقعی گفت: "فردا؟" پدر گفت: "بله من ماشین را برای فردا میخواهم." علی آقا گفت: "اگر ما خودمان را بکشیم برای فردا حاضر نخواهد شد. بعداز کشیدن ماشین گلگیر بایستی صافکاری بشود و خود رنگ آمیزی گلگیر حد اقل یک روز وقت میبرد." پدر قدری فکر کرد و گفت: "در اینصورت من پس فردا ماشین را میبرم. حالا برویم سر قیمت." پدر طوری این جمله آخر را گفت که انگار پس فردا روز تکمیل خرابی های ماشین است و احتیاج به مذاکره بیشتر ندارد. علی آقا که دید جر و بحث فایده ای ندارد مشغول مذاکره با همکارانش شد و یک رقم بالائی را پیشنهاد کرد. پدر بدون ملاحظه هر چه او گفت تقسیم بر دو کرد و گفت: "همین الان شروع کنید لطفاً." ایندفعه علی آقا کوتاه نیامد و شروع کرد به قسم و آیه که این کار یک کار عادی نیست چون ماشین یک ماشین عادی نیست.

مینو که به همه این مذاکرات با دقت گوش میداد دست مرا کشید و آهسته به من گفت که پدرش بمراتب بیشتر از این پول ها انتظار پرداخت دارد و گفت: " به پدرت بگو علی آقا هر چه میخواهد با او طی کند پدر من آنرا خواهد پرداخت. "

علی آقا شروع به صحبت آهسته با کارگزارانش کرد و من فرصت را مغتنم شمردم و حرف مینو را به پدر گفتم. پدر نگاهی به مینو کرد و مینو با اشاره کوچکی مطالب مرا تصدیق کرد. علی آقا پس از صحبت با کارگزارانش به پدر گفت: " من با ارادتی که خدمت شما دارم تا سی در صد قیمتی که بشما گفتم ، بشما و فقط بشما تخفیف میدهم و این حرف آخر ما ست. " پدر با علی آقا دست داد و گفت: " من میدانم قیمتی که شما به من میدید بالا است ولی من این مبلغ را بشما میپردازم بشرط اینکه ماشین مثل روز اولش بشود. " علی آقا گفت: " اگر شما و صاحب ماشین از کار من راضی نبودید یک شاهی نپردازید. مهمان من! "

پدر گفت: " من باید دو کلمه با صاحب ماشین صحبت کنم و نظر او را در مورد این قیمت بالا ببرسم. میتوانم از تلفن شما برای دو دقیقه استفاده کنم؟ " علی آقا با نزاکت گفت: " تلفن متعلق به خودتان است و هر چقدر میخواهید از آن استفاده کنید. " پدر به دفتر کار علی آقا رفت و در این ضمن علی آقا دستوراتی به دو کارگر خود داد که آنها با عجله مارا ترک کردند. پدر خیلی زود برگشت و گفت: " صاحب ماشین با این مبلغ موافقت دارد و من از طرف شما به او قول دادم که ماشین مثل روز اولش میشود. "

علی آقا گفت که از همین لحظه شروع به کار میکنیم و اولین کار کشیدن ماشین است. بعد از پدر خواست که ماشین را به یکی از گاراژ هائی که به ما نشان داد ببرد. پدر با ماشین و ماهم پیاده بطرف گاراژ راه افتادیم. در آنجا آن دو کارگر علی آقا مشغول کنده کاری و کلنگ زدن به دیوار بودند. یکی از آنها به پدر گفت که دنده عقب و بطور اریب وارد گاراژ بشود در حالی که کارگر دیگر بجان دیوار افتاده بود و آنرا خراب میکرد. علی آقا از جلو و مینو و من پشت سر او به گاراژ رسیدیم. پدر از ماشین پیاده شد و از علی آقا سوال کرد که چرا کارگرش بجان دیوار افتاده است؟ علی آقا گفت: " یک سر زنجیر بایستی به تیر آهن دیوار وصل شود و تیر آهن دیوار پشت آجرها هست اینست که این آجر ها در میآوریم که تیر آهن معلوم بشود و بتوانیم زنجیر را پشت آن بیاندازیم. "

من داشتم میمردم که بدانم این ها چطور ماشین را میکشند و فهمیدم که پدر و مینو هم در این کنجکاو دست کمی از من ندارند. پدر به علی آقا گفت که اداره اش دیر شده ولی اگر اشکالی ندارد میل دارد ببیند که کشیدن ماشین چه معنی میدهد.

علی آقا گفت که هیچ اشکالی ندارد و برای امتحان تیر آهن بداخل گاراژ رفت. علی آقا به کارگرش گفت: " خراب کردن دیوار کافی است و زنجیر ها را بیآورید. " کارگران زنجیرهای سنگینی را با خود آوردند و از پشت تیر آهن رد کردند و از زیر بطرف چپ ماشین متصل کردند. کار بسیار سختی بود و همه آنها عرق میریختند. نصف زنجیر ها را به جلوی ماشین سمت راست وصل کردند و من صدای بلند یک موتور را شنیدم که به صدای موتور ماشین شبیه نبود. علی آقا از ما خواست که کنار بایستیم و یک تراکتور دنده عقب به گاراژ نزدیک شد. وقتی به جایی رسید که سر زنجیر هائی که به جلوی ماشین وصل شده بود به پشت تراکتور رسید بدون مشکل زنجیر را به پشت تراکتور در جائیکه مخصوص اینکار درست کرده بودند قرار دادند. همه از دور و بر ماشین متفرق شدند و راننده تراکتور با اشاره علی آقا بجلو حرکت کرد. یک لحظه سر و صدای زنجیر ها بلند شد و لحظه بعد تراکتور اتومبیل را به حرکت در آورد. حالا زنجیر های پشت ماشین که وصل به تیر آهن بودند از زمین بلند شدند و از حرکت بیشتر ماشین بجلو، جلو گیری کردند. تراکتور قوی هیکل ماشین بد بخت را با تمام نیرو میکشید و از ماشین و از ساختمان گاراژ و سقف آن صد جور صدا میآمد. چرخ های غول آسای تراکتور زمین را میکند و موتور تراکتور زیر این فشار طاقت فرسا دود میکرد و گرد و خاک و دود همه جا را فرا گرفته بود. علی آقا با اشاره ای به راننده تراکتور کشیدن ماشین را متوقف کرد و برای امتحان موفقیت کشیدن ماشین بداخل گاراژ رفت. چند لحظه بعد بیرون آمد و سرش را تکان داد. آهسته به پدر گفت: " این ماشین های آمریکائی را برای جنگ میسازند. "

بعد بطرف راننده تراکتور رفت و کمی با او صحبت کرد. بعد به ما اشاره کرد که از ماشین و تراکتور فاصله بگیریم. تمام کارگران گاراژ جمع شده بودند و این منظره را نگاه میکردند. راننده تراکتور کمی جابجا شد و آهسته دنده عقب رفت. بار دیگر زنجیر ها روی زمین قرار گرفتند. راننده دنده را بطوریکه من حدس میزدم در دنده یک قرار داد و موتور تراکتور غرش کنان آماده حرکت بود که بیکباره تراکتور غول پیکر از جا کنده شد و لحظه ای بعد در میان سر و صدای زنجیر ها و سقف و پی گاراژ ماشین بد بخت بعد از حرکات شدیدی

که تحمل کرد روی هوا بلند شد. علی آقا فرمان آتش بس داد. ماشین دو مرتبه روی چهار چرخش سقوط کرد. مینو از ترس دست مرا گرفته بود و با هر تکان ماشین او هم میلرزید. من با خودم فکر میکردم که این روش وحشتناک تعمیر ماشین احتمالا ده جور مشکل و صدمه دیگر به ماشین وارد خواهد کرد. علی آقا بار دیگر ماشین را معاینه کرد و اینبار با خوشحالی بیرون آمد. از قرار کار کشیدن با موفقیت پیش رفته بود. علی آقا دستور داد داد که یک بار دیگر ماشین را بکشند و اینبار من واقعا نگران خرابی گاراژ شدم صداها و حرکاتی از گاراژ و سقف آن میآمد که من میگفتم همین الان گاراژ خراب خواهد شد.

ما مدتی صبر کردیم تا دود و گرد و خاک کم شود و علی آقا با رضایت و سربلندی فاصله درز های ماشین را به ما نشان داد که حالا واقعا یک اندازه بودند. کارگران برای او و راننده تراکتور دست زدند و چون نمایش تمام شده بود همه سر کار خود برگشتند. زنجیر ها جمع شدند و پدر ماشین را از گاراژ نیمه مخروبه بیرون آورد.

علی آقا که سر حال بود گفت: " حالا شما چکار میکنید؟ " پدر گفت: که اداره اش کاملا دیر شده ولی باید اول مینو و من را بخانه برساند. علی آقا وقتی فهمید که اداره پدر در میدان توپخانه است گفت: " همین روبروی درب گاراژ ایستگاه اتوبوس است که مستقیما به میدان توپخانه میرود و شما را جلوی اداره تان یعنی تلگرافخانه پیاده میکنند. من خودم در میدان فوزیه کار دارم و بچه ها را با خودم میبرم و به خانه میرسانم." پدر واقعا متشکر شد و گفت که اگر ما را در خیابان صفا پیاده کند تا خانه ما راهی نخواهد بود. علی آقا گفت که خیالتان راحت باشد و در همین لحظه اتوبوس در ایستگاه متوقف شد که پدر دوان دوان اتوبوس را گرفت و رفت.

علی آقا از ما سوال کرد که نوشابه چیزی میل داریم که البته ما با ادب رد کردیم. بعد از مدت کوتاهی علی آقا با ماشین خودش که یک بنز بود ما را به خیابان صفا برد و برغم اصرار ما، ما را به داخل کوچه برد و سر کوچه خودمان ما را پیاده کرد و با خداحافظی براه خودش ادامه داد. بچه های کوچه با حیرت ما را نگاه میکردند و وقتی به آنها رسیدیم با لبخند گفتند که چه اتفاقی افتاده است؟ هر روز یک ماشین سوار میشویم یکی از یکی قشنگ تر و شیک تر! من توضیحات مربوط به ماشین ها را گذاشتم برای بعد چون تجربه و دیدن کشیدن ماشین چیزی نبود که من با چند کلمه آنرا بیان کنم.

فصل هفتم: دهات زرگنده

وارد خانه که شدیم من فهمیدم که اوضاع عادی برقرار نیست. من از طبقه بالای صدائی میشنیدم که هر یکی دو سال یکبار در خانه ما تکرار میشد. امروز روز پنبه زن بود. پنبه زن یک وسیله مخصوص داشت که بی شباهت بیک گیتار بزرگ نبود و دارای یک رشته نسبتا کلفت بود که از دو طرف کشیده شده بود. پنبه زن با یک مضراب غول آسا این وسیله موسیقی خود را مینواخت و صدای مخصوصی تولید میکرد و به این دلیل ما بچه ها به او پیم پیم پنبه میگفتیم. رشته مرتعش نزدیک به پنبه های بهم فشرده قرار میگرفت و پنبه ها را از هم جدا میکرد. پنبه هائی که از لحاف و تشک در آورده بود بعد از این کار حجمی چند برابر سابق پیدا میکردند و لحاف و تشک ها حالت دیگری میگرفتند و خوابیدن در این رختخواب ها عالمی داشت. مینو هرگز پنبه زن ندیده بود و با اشتیاق به طبقه بالا دوید و با حیرت واقعی به کار پنبه زن نگاه میکرد. پنبه زن مرد کوتاه قد و خوش اخلاقی بود. یک هفته ده روز قبل به در خانه میآمد و با خانم های خانه قرار هفته بعد را میگذاشت. روز موعود صبح زود پیدایش میشد و شروع به باز کردن لحاف و تشک ها میکرد. موقع صبحانه کار را موقتا تعطیل و سپس تا ظهر کار میکرد. موقع نهار باز مدت نیم ساعتی استراحت میکرد و بسته به مقدار کار گاهی تا غروب کارش طول میکشید. با رفتن او تازه کار افراد خانه شروع میشد چون پنبه ها همه جا رفته و بایستی اطاق تمیز میشد.

ما وقتی آمدیم که کم و بیش وقت نهار بود. مادر گفت که چون پنبه زن مهمان ما است احتیاج به نان تازه داریم. وظیفه من مشخص بود. سفره را برداشتم و به سرعت عازم نانوائی شدم. مینو گفت که میخواهد با من به نانوائی بیاید. مینو نانوائی به این صورت ندیده بود. من چندان تمایلی به این کار نداشتم. بچه های کوچکی تا همین جا به اندازه کافی مینو را دیده بودند و من میدانستم که بعدا برای من مشکل ایجاد خواهد شد. بازی کردن

با دخترها هم از نظر بچه های کوچه نشانه کمبود مردانگی بود. ولی کاری از دست من بر نمیآمد. تمام چیزهایی که مینو میدید برایش جدید و جالب بود. چیزهایی که برای ما عادی و حتی ملالت آور بود برای او که هرگز چنین چیزهایی را تجربه نکرده بود بسیار هیجان انگیز بود.

من سفره بدست از جلو میدویدم و مینو خوشحال و خندان مرا تعقیب میکرد. ما به صف نانوائی رسیدیم و مینو با طبیعت کنجکاو که داشت از من مرتب سوال میکرد که این چی هست و آن شخص چکار میکند. خانم نسبتاً مسنی که جلوی ما در صف بود بالاخره طاقت نیاورد و به من گفت: " این دختر از کدام دهات آمده که هیچ چیز نمیداند؟ " مینو با خوشحالی گفت که از دهات خیلی خیلی دور آمده که در آنجا هیچ کدام از این چیزها که در تهران هست وجود ندارد. خانم مسن کمی به سر و وضع مینو نگاه کرد که کاملاً با یک دختر دهاتی جور در نمیآمد. بعد از کمی فکر گفت: " در دهات شما مردم اینطور لباس میپوشند و این کفش های شیک را به پا میکنند؟ " با این حرف او همه افرادی که در صف ایستاده بودند برگشتند و به مینو نگاه کردند. نگاه ها کنجکاوانه بود ولی بهیچوجه دشمنانه نبود. یک خانم دیگر از مینو پرسید: " اسم شما چیست دختر خانم؟ "

مینو بدون تامل اسم خودش را گفت و این خانم جدید به تبعیت از خانم قبلی گفت: " در دهات شما همه اسم ها مثل اسم تو و مثل لباسهای تو شیک و پیک هست؟ "

سومین خانم وارد مذاکره شد و گفت: " اسم ده شما چیست مینو خانم؟ " مینو بدون تامل گفت: " اسم دهی که ما در آن زندگی میکنیم زرگنده است. در زرگنده نانوائی، گاراژ برای تعمیر ماشین و پیم پیم پنبه وجود ندارد. "

شلیک خنده مردم در صف بجای اینکه مینو را منصرف کند بر عکس او را تشویق کرد که بیشتر در باره زرگنده به افراد داخل صف اطلاعات بدهد.

خانم دومی به کفشهای مینو اشاره کرد و گفت: " این کفشها را از کدام دهات خریده ای؟ " مینو بسادگی جواب داد که پدرش که بخارج رفته بود از آنجا برایش آورده است. آن خانم به این جواب قانع نشد و گفت: " خارج کجاست؟ خارج از ده زرگنده؟ " مینو گفت: " نه از پاریس با خودش آورده است. " خانم ها کمی خودشان را جمع و جور کردند و حالا تمام افراد صف، مینو و لباسها و کفشهای او را بررسی میکردند. همان خانم با لبخند گفت: " دختر خانم وقتی کفش ها و لباسهایت کهنه شدند و خواستی آنها دور بیاندازی بیار اینجا بدشون به من. " بار دیگر همه زدند زیر خنده.

آقا شاطر و دیگر کارگران که انتظار تفریح و خنده از مردم را نداشتند کنجکاو شدند که علت خنده مردم چیست و در کوتاهترین مدت مینو در مرکز توجهات همه قرار گرفت و هر کس از او سوال میکرد و مینو با خوش روئی جواب میداد. باید اذعان کنم که بر عکس تصویری که من داشتم مردم از سادگی مینو سوء استفاده نمیکردند و سوالات جنبه تمسخر نداشت. مردم واقعا از دیدن و صحبت با کسی که از مسائل عادی آنان بی خبر بود لذت میبردند و تفریح میکردند.

نوبت ما که شد آقا شاطر یک نان برشته زیبا را به مینو هدیه کرد و با وجود اصرار من پول آنرا قبول نکرد و به مینو گفت که هر موقع به آنجا بیاید یک نان مجانی خواهد داشت. مینو با ادب از لطف آقا شاطر تشکر کرد و با او دست داد. بعد از همه مردم داخل صف خداحافظی کرد که همه با لبخند او را بدرقه کردند. خانمی که پشت سر ما بود به مینو گفت: " وقتی برگشتی دهاتتان زرگنده سلام ما را به دهاتی های آنجا برسان. " شلیک خنده مردم بدرقه راه ما شد و مینو با کمال ادب قول داد که سلام او را به دهاتیهای زرگنده برساند. من دست مینو را کشیدم و دوان دوان بخانه برگشتیم.



سفره نهار در طبقه پائین پهن شده بود و مرد پنبه زن کار را موقتا تعطیل و سر حوض دست و روی خود را میشست.

همه با هم سر سفره نشستیم و مادر اول به مرد پنبه زن غذا داد که او با ادبی که من انتظار نداشتم از مادر تشکر کرد و گفت که اگر با دست غذا بخورد از نظر ما اشکالی دارد؟ مادر گفت: "هر جور که راحت هستی." نان تازه به سفره جلوه ای دیگر میداد و مینو نان خودش را که آقا شاطر به او داده بود به همه تعارف کرد. غذای ما بسیار ساده و یک پلو و خورش قیمه بود ولی این غذا بطرز عجیبی جلب نظر مینو را کرد و ده ها بار از خوشمزگی آن تعریف کرد و از مادر تشکر کرد. مرد پنبه زن احساس کرد که این دختر متعلق به این خانواده نیست و زیر چشمی او را نگاه میکرد. یک چیزی هم میخواست که بیچاره رویش نمیشد که بگوید. آخرش مادر از او پرسید که مشکل چیست؟ پنبه زن گفت که نمیخواهد زحمت ایجاد کند ولی بالاخره گفت که عادت ندارد در لیوان آب بخورد و یک کاسه آب با یخ لحظه دیگر جلوی او بود.

قضیه یخ در تهران داستان پیچیده ای بود. اکثریت منازل یخچال برقی نداشتند و یخ توسط یخ فروش و الاغ او به محلات مختلف حمل میشد. الاغ بدبخت زیر این بار یخ در گرمای تهران از سرما میلرزید و یخی که آب میشد الاغ بدبخت را همیشه مرطوب نگاه میداشت و از زیر شکمش مدام آب میچکید. این الاغ هم مثل بقیه حیوانات تهران در منتهای فلاکت زندگی میکرد. سالها بعد در اروپا الاغهایی را دیدم که برای تفریح مردم کنار دریا بودند و بچه ها الاغ ها را نوازش میکردند و میبوسیدند و این حیوانات ساعات محدودی برای کار داشتند و در اوقات مشخص وقت استراحت و در زمان معلومی موقع بازنشستگی آنها بود و دیگر از آنها کار نمیکشیدند. غذای آنها دقیقا کنترل میشد و دکتر دامپزشک مراقب سلامتی آنها بود. حیوانات بارکش تهران با وحشیانه ترین وضع با آنها رفتار میشد و حیوانات زبان بسته با فدا کاری برای صاحبان خود کار میکردند ولی در عوض کتک و مشت و ناسزا تحویل میگرفتند و اکثر آنها تمام بدنشان زخم و کبود بود.

مرد یخ فروش محله هم از این امر مستثنی نبود و الاغ بدبخت را که از سرما میلرزید بهر بهانه با چوب کلفتی که داشت میزد. یخ در تهران به دو صورت عرضه میشد. یخ بلوری و یخ مصنوعی. یخ بلوری از یخچال های قدیم در جنوب تهران میآمد. این یخچال ها در اصل دیوار بلند و طولانی شرقی غربی بود که حوضچه های بزرگ ولی نه خیلی گود در طرف شمال آن در زمین کنده شده بود. در زمستان به این حوضچه ها آب میبستند از همان آبهای کثیف که در جوی های ما حرکت میکرد. آبرا فقط به اندازه ای باز میکردند که به اندازه نیم وجب ارتفاع داشته باشد. این آب در شب های زمستان براحتی یخ میزد. یکی دو روز بعد دو مرتبه روی این یخها آب میبستند و بار دیگر آنرا بحال خودش رها میکردند. بعد از چند مرتبه تکرار یخ هایی بطول و عرض ده ها متر و قطر یکی دو متر بدست میآوردند که آنها را به قطعات کوچکتر تقسیم میکردند و به اطاقکهای که در همان ضلع شمالی بصورت گنبد درست شده بود منتقل میکردند. در بعضی یخچال های قدیمی تر این مرحله آخر وجود نداشت و یخ ها تا تابستان در همان حوضچه ها که با کاه و گونی محافظت میشد باقی میماند و از همان جا به دستفروش ها توزیع میشد.

یخ بلوری بسیار شفاف و زیبا بود ولی در آن همه جور چیزی پیدا میشد. نحوه تهیه و نگهداری یخ تا آخر تابستان تهران واقعا یک شاهکار بود و نمونه استعداد ایرانی ولی مثل همه چیز دیگر این صنایع خود جوش و بومی مورد توجه و حمایت دولت قرار نمیگرفت و بجای بهتر شدن و تکامل آن روز بروز کثیف تر و آلوده تر میشد.

یخ مصنوعی را در کارخانه یخ درست میکردند و از لحاظ ظاهری یخ کدر و نازیبائی بود و بهمین دلیل خواستار کمی داشت. ما همیشه یخ مصنوعی میخریدیم چون مادر میدانست که آب های آلوده جنوب شهر چه بلائی میتواندست سر ما بیاورد.

مرد پنبه زن بعد از نهار بالا رفت و مشغول کارش شد. در این ضمن انواع و اقسام دستفروشان دوره گرد گردش روزانه خود را شروع کرده بودند. اینها همه برای مینو جالب بود و هر کس هر چه عرضه میکرد او میخواست آنرا ببیند. آب حوضی ها خدمات خود را با فریاد اعلام میکردند. وق و صاحب با اسباب بازیهای رنگارنگ و صدائی که از جغجغه در میآورد مینو را به کوچه کشاند و پولهای تو جیبی خود را خرج این چیزهای بی مصرف میکرد.

اسکیمو و آلاسکا دو جور بستنی یخی بود که مزه نفرت انگیزی داشت و بد تر از آن نوشابه ای باسم لیموناد که اگر گاز دار نبود بهیچوجه حتی برای ما بچه ها قابل شرب نبود.

در این بین ناگهان از دور صدای خواننده ای بگوش رسید که البته برای ما کاملاً عادی بود. مردی با صدای بلند آهنگ های دلکش و مرضیه را با صدای خوش میخواند. مینو گفت که این خواننده چی میفروشد؟ من گفتم این شخص تصنیف میفروشد. مینو نه چنین چیزی دیده یا شنیده بود. گفت با تصنیف چکار میکنید؟ گفتم از روی آن ما هم مثل این شخص آواز میخوانیم!

مینو فکر میکرد که من او را دست میاندازم ولی من گفتم اگر باور نمیکند میتواند با من بیاید و ما یک تصنیف از تصنیف فروش میخریم. مینو گفت: " ولی از کجا معلوم که ما بتوانیم به خوبی این شخص آواز بخوانیم. " من گفتم: " ما به این قسمت اهمیتی نمیدهیم. آواز خواندن مهم است خوب و بدش برای ما مهم نیست. ما که پشت رادیو آواز نمیخوانیم. تازه در رادیو نیروی هوایی یک کسانی آواز میخوانند که صدای ما در قیاس با آنها خیلی هم خوب است! "

مینو از جلو و من از دنبال او بطرف مرد تصنیف فروش رفتیم. وقتی او دید که ما بطرفش میرویم آوازش را متوقف کرد و از کیف پشتش یک دسته تصنیف بیرون کشید. به مینو گفت: " دختر خانم تصنیف کی را میخواهی؟ " مینو گفت: " نمیدانم. " مرد تصنیف فروش حیرت کرد گفت: " پس تصنیف نمیخواهی؟ " مینو گفت: " چرا من همه آهنگ ها را دوست دارم و همه تصنیف های ترا میخرم. "

مرد تصنیف فروش قدری به مینو و قدری به من نگاه کرد و گفت: " شما به من بگو چه خواننده ای را دوست داری من تصنیف های او را برایت میآورم. "

مینو کمی فکر کرد و بعد گفت: " شما از روی این تصنیف های خودت برای ما بخوان من هرکدام را که خواستم آنرا بر میدارم. "

مرد تصنیف فروش از این پیشنهاد راضی نبود و گفت: " چند تا تصنیف میخواهید بخرید؟ "

مینو گفت که هر کدامشان آهنگش خوب باشد آنرا خواهد خرید پنج تا ده تا هر چند تا. و بعد برای اینکه خیال تصنیف فروش را راحت کند پول های خودش را به او نشان داد. تصنیف فروش با دیدن اینهمه پول قانع شد و کیف زهوار در رفته اش را کنار کوچه گذاشت و از تصنیف اولی شروع کرد. هنوز یکی دو سطر نخوانده بود که مینو گفت: " من اینرا میخواهم قیمتش چند است؟ " مرد تصنیف فروش گفت: " قیمت همه این تصنیف ها یکسان و دو ریال است (دو ریال در آن دوره بمعنای دو هزار و دهشاهی) ولی اگر شما واقعا پنج تا یا ده تا تصنیف بخرید من دانه ای سی شاهی (یک ریال و ده شاهی) برایتان حساب میکنم. "

مرد تصنیف فروش آواز میخواند و مینو که آواز او خوشش آمده بود تصنیف هارا میخرید. ما هشت تصنیف از او خریدیم و او با کمال میل برای ما ده بیست آواز خواند. از ما پرسید خانه شما کجاست من بایستی بیشتر اینطرف ها بیایم.

ما بخانه برگشتیم و روی پلکان جلوی راهرو نشستیم. گلهای دو گلدان بزرگ در دو طرف پلکان همه فضا را عطر آگین کرده بودند. ما تصنیف ها را جلوی خودمان گذاشتیم و من از تصنیف اولی شروع کردم. ما در اینکار تجربه زیادی داشتیم و حالا که اشعار آهنگ ها جلوی ما بود براحتی آهنگ را اجرا میکردیم. مینو در اول خجالت میکشید ولی بعد از مدتی فهمید که اینکار اصلاً خجالتی ندارد و او هم شروع کرد به آواز خواندن. تمام آهنگ های تصنیف هائی که خریده بودیم با هم خواندیم. تصنیف یک کاغذ مستطیل بود که به چهار قسمت تقسیم شده بود و در هر دو روی کاغذ اشعار چاپ شده بود بنابراین بطور متعارف یک برگ تصنیف شامل چهار آهنگ بود.

مرد پنبه زن مدتی بود که صدای پنبه زدنش نمیآمد. وقتی ما صبر میکردیم که نفسی تازه کنیم از پنجره بالا ما را تشویق و به کار مشغول میشد. وقتی ما آواز میخواندیم او روی لبه پنجره مینشست و گوش میکرد.

دوره گرد های دیگر هم یکی یکی آمدند. دوره گردی که فریاد میزد مسی مفرغی آهنی میخربیم. چینی بند زن چینیهای شکسته را تعمیر میکرد. سفید گر کار سفید کردن ظروف مسی را انجام میداد. و در این میان لبو فروش، چغاله بادام، گردو فروش و خیلی چیزهای دیگر که من الان بیاد نمیآورم.

مرد گدائی بود که هر کس در شصت سال پیش در حوالی میدان فوزیه و زرین نعل زندگی کرده بود بیشک او را میشناخت. او مثل گدایان معمولی التماس نمیکرد. او با صدای بلند فریاد میزد: "دمبولی دم دم بمبولی دم" از یک قران کمتر هم قبول نمیکرد.

مرد پنبه زن کارش را تمام کرد و پولش را گرفت و با ادب از نهار تشکر کرد و رفت. پدر خیلی زود از اداره بر گشت و مینو هم بتبعیت از ما به پیشواز پدر دوید. ما صدها مطلب داشتیم که برای او تعریف کنیم ولی معلوم بود که پدر در فکرش چیزی میگذرد. وقتی مادرم را دید گفت که ماشین آقای مشایخی فردا غروب حاضر خواهد بود و ایشان به خانه ما خواهند آمد و از اینجا به گاراژ خواهیم رفت. مادر تا آخر قضیه را خواند. گفت: "فکر میکنی که ایشان را با خانواده برای شام دعوت کنیم؟"

فصل هشتم: میهمانی

مینو از این خبر طوری خوشحال شد که بی اختیار بالا و پائین پرید و تعارف و نزاکت را فراموش و دست مادر را گرفت و گفت: "از اینکار بهتر نمیشود پدر و مادر مرا دعوت کنید تا آنها مثل من ببینند غذاهای خوشمزه یعنی چی."

مادر و پدر من بهم نگاهی کردند و مادر با محبت به مینو گفت: "دخترم ما وسیله پذیرائی از خانواده ترا آنجور که آنها عادت دارند نداریم. مسئله غذا نیست ما حتی میز و صندلی درست حسایی نداریم و اطاق بالا هم با انهمه پنبه که همه جا رفته است برای پذیرائی مناسب نیست." مینو طوری جا خورد و نومید شد که مادر متوجه یاس او شد و بلافاصله گفت: "حالا صبر کن ببینیم چکار میتوانیم بکنیم."

مینو که کمی قوت قلب گرفته بود گفت که تمیز کردن اطاق بالا را بگذارید برای ما بچه ها. ما اطاق های بالا را مثل دسته گل میکنیم. و بسادگی اضافه کرد پدر و مادر من هرگز غذاهای باین خوشمزه نخرده اند همه کارها را ما میکنیم لطفا آنها را دعوت کنید.

پدر با لبخندی گفت: "مینو خانم ما برای دعوت پدر و مادر شما مشکلی نداریم تنها چیزی که ما فکر میکنیم اینست که ما مردم فقیری هستیم و امکانات کافی نداریم و ممکن است به آنها بد بگذرد." مینو با صمیمیت دست پدر را گرفت و گفت: "شما آنها را دعوت کنید من بشما قول میدهم که این بهترین مهمانی باشد که آنها رفته اند. و اگر شما الان پول ندارید این پول های من است همه آنها بردارید." و دست در جیب کرد و مقدار زیادی پول از جیبش بیرون آورد و به پدر داد. پدر دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی مینو طوری معصوم و بیگناه بود که هر بچه ای میفهمید کارهای او از روی سادگی است و بهیچوجه خیال توهین یا برخ کشیدن ثرویشان را ندارد. پدر پولهای مینو را پس داد و گفت: "شما پولهایتان را نگاه دارید و من پدر و مادر شما را همین الان دعوت میکنم. من میروم سر کوچه به آقای مشایخی تلفن کنم و دو دقیقه دیگر بر میگردم."

پدر بعد از مدت کوتاهی برگشت و گفت: "آقای مشایخی دعوت ما را قبول کرده اند و فردا وقتی من ماشینشان را گرفتم میروم سراغشان و شب خودشان بر خواهند گشت. در ضمن آقای مشایخی یک رژیم دارد که روغن برای او خوب نیست و هرچه درست میکنیم بایستی برای او جداگانه با روغن زیتون درست کنیم."

من در بچگی از روغن زیتون بدم میآمد و واقعا دلم بحال آقای مشایخی سوخت که همه غذاهایش بایستی با روغن زیتون باشد. حالا مسئله این بود که برای میهمانان فردا شب چی درست کنیم؟

هر کس عقیده خودش را ابراز کرد که ناگهان یک فکر عالی بذهنم خطور کرد.

-چطور است که فردا شب بغیر از غذا های معمولی ماهی تنوری درست کنیم که هیچ روغنی لازم ندارد حتی روغن زیتون؟

ما خانوادگی اهل ماهی خوردن نبودیم و شاید سالی یکبار شب عید مادر ماهی دودی درست میکرد که آنهم مشتری زیادی نداشت. ولی ماهی تنوری داستان دیگری داشت. مادر ماهی را بعد از تمیز کردن در چندین لایه روزنامه میپیچید و با نخ کلفت آنرا بخوبی میبست. ماهی اوایل بعد از ظهر به نانوائی برده میشد و آقا شاطر آنرا گوشه تنور دور از تماس مستقیم با شعله آتش قرار میداد. چند ساعت بعد ماهی حاضر بود و این ماهی که باین طریق پخته شده بود یک مزه دیگری داشت.

پیشنهاد من با استقبال همگی روبرو شد. پدر گفت که فردا از اداره زودتر خواهد آمد و سر راهش از خیابان اسلامبول ماهی تازه خواهد خرید. مینو گفت که او با آقا شاطر دوست شده و اگر او بداند که این ماهی ها برای خانواده مینو قرار است تهیه شود بیشترین سعی خود را خواهد کرد.

مادر گفت: " مذاکره بس است و بهتر است از همین لحظه تمیز کاری را شروع کنیم." مادر رو به مینو کرد و گفت: " بهتر است یک دستمال یا روسری به سرش ببندد که موهایش کثیف نشود." مینو کمی اینطرف آنطرف را نگاه کرد ولی چیزی پیدا نکرد. مادر به اطاق انباری رفت و با یک روسری قدیمی بیرون آمد. موهای مینو را مادرانه جمع کرد و روسری را روی سر مینو محکم کرد. وقتی کارش تمام شد مینو دست مادر را بوسید. ما در خانه امان از اینجور کارها بلد نبودیم و گرفتاری بیشتر از آن داشتیم که همدیگر را ببوسیم. مادر غافلگیر شد ولی زود بخود آمد و مینورا جلو کشید و او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید.

مادر متاثر از این ابراز محبت برای آنکه تاثیر اینکار مینو را پنهان کند بلا فاصله گفت: " بچه ها بالا! یکساعت وقت دارید که بالا را تمیز و مرتب تحویل بدهید."

ما همه به طبقه بالا دویدیم. پنبه زن واقعا همه جا را با پنبه کثیف کرده بود. ما بدون تاخیر بجان اطاق افتادیم. مادر که تجربه پنبه زدن را داشت و میدانست که اینکار چه بلائی بسر اطاق میآورد قبلا روی مبل هارا ملافه کشیده بود. ما بطور سیستماتیک از جلوی پنجره شروع کردیم و اطاق را از بالا و پائین تمیز کردیم. از هیچ گوشه و کنار بدون تمیز کردن نگذشتیم.

من بعد از تمیز شدن اطاق پذیرائی به بچه ها پیشنهاد کردم که بدون اینکه چیزی به کسی بگوئیم اطاق نهار خوری را برای مهمانها مرتب کنیم. چون درب بین دو اطاق موقع پنبه زنی بسته مانده بود پنبه ها به این اطاق نرفته بود ولی همانطور که قبلا توضیح دادم چون از این اطاق استفاده نمیشد کم و بیش مثل یک انباری شده بود.

بچه ها همه از پیشنهاد من استقبال کردند و ما بجان این اطاق افتادیم. اولین کار این بود که میز نهار خوری را از زیر اشیائی که روی آن در طول زمان جمع شده بود نجات دهیم و آنرا به وسط اطاق بیاوریم. این کار انجام شد و اشیاء اضافه به اطاقک بالای پشت بام منتقل شد.

میز را بخوبی تمیز کرده و من با دقت تمام پایه ها آنرا تمیز و گرد گیری کردم. بعد نوبت صندلی هائی بود که در یک گوشه رویهم چیده شده بود. این صندلی ها چوبی و ناراحت و باسم صندلی لهستانی مشهور بود. من نمیدانم که چرا ما به این صندلی ها لهستانی میگفتیم. آیا روز اول این صندلیها از لهستان به ایران آورده شده بود؟ ما یک جام فلزی زرد رنگ هم داشتیم که جنس آن نه برنج بود و نه برنز و ما از روز اول به آن جام ورشو میگفتیم که البته ورشو پایتخت لهستان است. بر عکس بعضی فلزات و آلیاژ ها که ساکت هستند و صدای بلندی ندارند (مثل سرب) این جام با کوچکترین ضربه ای بشدت سر و صدا میکرد و من هرگز با فلزی برخورد نکردم که صدائی بلند تر از جام ورشو داشته باشد.

من سفر های زیادی به لهستان کرده ام و همیشه کنجکاو بودم که بدانم بچه دلیل ما آن صندلی های چوبی را لهستانی مینامیدیم ولی حتی یکبار هم صندلی نظیر آنرا در لهستان ندیدم. و از عجایب دیگر اینکه نه خود لهستانیها و نه دیگر ملت های اروپا لهستان را به اسم لهستان میخوانند. پولند و پُلَسکی اسم امروزی این سرزمین است. من از مردم عادی سؤال کردم و این برایشان جالب بود که ما مملکتشان را باسم قبایلی بنام له یا لخ که صدها سال پیش در گوشه ای از مملکت آنها زندگی میکردند مینامیم. در اینکه در گذشته دور

روابط تجاری بین دو کشور برقرار بوده شکی وجود ندارد. یکی از چیزهایی که از ایران گرفته اند اسم شاه بزرگ ایران داریوش است که هنوز هم یکی از متداول ترین اسامی برای پسران لهستانی است.

نظیر این یک مملکت دیگر هم هست که ما آنرا بنام یکی از قبایل قدیمی آن مینامیم و آن مجارستان است. تفاوت این دو کشور در اینست که مردم مجارستان به دلیلی که بر من روشن نیست از اینکه مجار نامیده شوند خوششان نمیآید و در مجارستان به من توصیه کردند که کسی را به اسم مجار نخوانیم که کمی توهین آمیز است.

بهر حال اینگونه روابط بین کشورهای قدیمی همواره توجه مرا جلب میکند و دلم میخواهد در مورد آن بیشتر بدانم. در ژاپن ما از جایی دیدن کردیم که به آن دهکده پارس (ایرانی) میگویند و همه میدانند که قدمت آن دست کم چندین صد سال است. ولی متأسفانه ما اطلاعات بیشتری در این مورد نتوانستیم پیدا کنیم.

بهر جهت ما اطاق نهار خوری را هم حاضر کردیم و روی میز یک رومیزی سفید زیبا انداختیم که مشکلات میز قدیمی را میپوشاند. همه اینها بیشتر از سه ساعت طول کشید و ما مادر را برای باز دید به طبقه بالا دعوت کردیم. مادر نمیتوانست باور کند که در مدت نسبتاً کوتاه ما تقریباً همه کارها را کرده باشیم. او از داخل کمد ظروف چینی و کارد و چنگال های مهمانی را در آورد و به ما یاد داد که آنها را چگونه باید چطور روی میز بچینیم سفارش کرد که همه آنها بایستی تمیز باشد و برق بزنند.

در پایان روز ما اطاق مهمانخانه و نهارخوری تمیز و مرتبی داشتیم. البته بهیچوجه قابل مقایسه با شکوه و جلال خانه مینو نبود ولی حتی قیاس آن کار اشتباهی بود. ما در فقر و آنها در ثروت زندگی میکردند. شب همه قدری خسته ولی خوشحال از اینکه کارها بخوبی پیش رفته بود دور هم نشستیم و قدری به رادیو گوش دادیم. تنها تفریح روزانه ما در آنموقع رادیو بود. یک برنامه ای بود بنام همه روز همین ساعت همین جا که خانمی باسم فروزنده اربابی و آقای باسم جواد مانی در ساعت اگر اشتباه نکنم پنج بعد از ظهر آنرا اجرا میکردند. این برنامه که یک ساعت طول میکشید شامل مطالب جالبی بود که این دو نفر تهیه میکردند و البته چند آهنگ روز و گاهی هم با افرادی بیشتر از داخل خود رادیو مصاحبه میکردند. مانی شوخی های ظریفی با خانم اربابی میکرد ولی خانم اربابی همواره حجب و حیای خانمانه خود را حفظ میکرد و مانی همیشه آقای مانی بود. ولی مانی گاهی خانم فروزنده اربابی را باسم خانم فروشنده مرغابی مینامید و یکی از چیزهایی که خیلی دوست داشت مسخره کردن شعر نو بود. شعری بود که همیشه مانی به مسخره میخواند و میگفت غار کبود میدود جیغ بنفش میکشد! نیون نیون گیل و یگولی!

این را طوری عرضه میکرد که ما از خنده ریشه میرفتیم. جیغ بنفش مانی به نقل از شعر نو مقبولیتی پیدا کرد که تا سالها رادیو و مطبوعات از او تقلید میکردند.

من بیست سال بعد این شعر را در مجله فردوسی دیدم و فهمیدم که کار مانی از نظر ژورنالیستی و تفریحی کار جالبی بود ولی مثله کردن شعر یکنفر و تکیه بر کلمه جیغ بنفش بدون ارائه ماقبل و ما بعد ابیات کار درستی نبود. ولی هر چه بود برنامه ای بود که ما را به دور و بر رادیو میآورد.

ما در آن موقع دو کانال رادیویی داشتیم. بغیر از رادیو تهران که از صبح تا آخر شب برنامه داشت رادیو نیروی هوایی هم بود که کاملاً در خط جداگانه ای کار میکرد. رادیو نیروی هوایی مثل رادیو تهران در موج متوسط پخش میشد. من هنوز یادم هست که رادیو تهران موج متوسط ردیف ۷۵ متر بود ولی رادیو نیروی هوایی را ردیف موجش را بخاطر نمیآورم. هر چه بود چون از نزدیکی خانه ما پخش میشد ما آنرا خیلی خوب دریافت میکردیم. کار این رادیو از نظر هنری ارزش چندانی نداشت ولی زمان نشان داد که دست اندر کاران رادیو نیروی هوایی میدانستند که چه میکنند و در طولانی مدت خوانندگان و نوازندگانی را به مردم معرفی کردند که بعدها هر کدام برای خودشان اسطوره ای شدند.

یک روز خواننده ای باسم دوشیزه ناشناس را به رادیو آوردند. این دوشیزه ناشناس صدای گرمی داشت و تصنیف های ساده ای میخواند. کم کم دوشیزه ناشناس برای خودش طرفدارانی پیدا کرد و یک روز ما خبر شدیم که اسم او عوض شده و حالا بانوی ناشناس شده است. ما طبیعتاً کنجکاو بودیم که چه کسی مسئول تغییر و تحول دوشیزه به بانو بوده است ولی این رمز برای مدتی بخوبی حفظ شد. با گذشت زمان آشکار شد که فرد مسئول ویولونیستی باسم شاپوری بوده است که مسئولیت کشف این استعداد جدید را هم داشته است.

بعد از این اکتشافات، دیگر واقعا محملی برای ناشناس بودن دوشیزه سابق و بانوی فعلی وجود نداشت و ایشان از این بابت تا سالها با اسم پوران شاپوری آواز میخواندند. چون هر چیزی یک اول و یک آخر دارد عمر این اسم هم بعد از سالها بسر آمد و قسمت شاپوری اسم حذف گردید و خواننده آهنگهایی چون برگ خزان و شب بود بیابان بود اسم ساده پوران را برای خودش برگزید. عباس شاپوری هم کمی در مطبوعات ناله و فغان کرد که بزودی متوجه شد استعداد های نهفته زیادی وجود دارد که منتظر کشف شدن هستند و همسر سابق را که حالا خانم میان سال با تعداد زیادی عملیات جراحی روی بینی کاملاً بزرگ در سابقه اشان بود بحال خود گذاردند که در مدتی نه چندان طولانی دوشیزه ناشناس، بانوی ناشناس، پوران شاپوری و بالاخره پوران بعقد و ازدواج یک مفسر و خبرگزار فوتبال در آمد.

خوانندگان مردمی و خاکی مثل قاسم جلی و بعدها سوسن و بسیاری دیگر از همین طریق رادیو نیروی هوایی به مردم هنر پرور تهران معرفی شدند که بعد ها برای خود صاحب نام و نشان درخشانی شدند.

رادیو تهران یک جنبه آموزشی/تفریحی خوبی را در پیش گرفته بود. در آخر شب برنامه داستان های شب را داشت که ما تا سر حد امکان آنرا از دست نمیدادیم. بعد از گذشت متجاوز از نیم قرن من هنوز تعدادی از این داستان ها را بخوبی بیاد دارم. در نمایشنامه "نقشی از اتللو" نصرت الله محتشم با صدای قوی و محکم خود اجرای رادیویی را ارائه داد که هنوز تأثیرش در من هست.

پرویز بهرام و مهدی علیمحمدی و خانم ها تاجی احمدی و ژاله در کار خود بسیار موفق بودند.

یکی از کارهای جالب رادیو تهران سعی در آشنا کردن مردم با موسیقی سنگین (کلاسیک) غربی بود. من در یکی از بازیهای با رادیو آندریا یک آنتن در بالای پشت بام برای آن درست کردم. یک سیم بی روپوش را روی یک تخته بشکل صلیب با میخ نصب کردم و انتهای صلیب چوبی را به سوراخ بام غلطان استوار کردم بطوریکه تکان نمیخورد. به پائین این سیم، یک سیم قابل انعطاف روپوش دار وصل کردم و با یک گره به دسته بام غلطان سر دیگر سیم روپوش دار را از بالای پشت بام بداخل حیاط انداختم. از حیاط بردن سیم به داخل اتاق نشیمن کار ساده ای بود. از گوشه پائین پنجره سیم بداخل اتاق رفت و از کنار اتاق زیر فرش به پشت رادیو رسید. آنتن موجود رادیو را که بصورت فنری و در اتاق نصب شده بود در آوردم و آنتن جدید را بجای آن گذاشتم. رادیو را که روشن کردم تأثیر این آنتن را نمیتوانستم باور کنم. مثل اینکه رادیو جان تازه ای گرفته باشد نه تنها رادیو تهران و نیروی هوایی را به بهترین وجهی بدون کوچکترین پارازیت میگرفت بلکه حالا همینطور که پیچ تغییر موج رادیو را میپیچاندم صداها رادیو خارجی را میگرفت. رادیوی کوچک با این آنتن دست ساز وسیله ارتباط من با دنیای خارج شده بود که از وجود آن تا آنموقع بی خبر بودم. صدای مردان و زنانی را میشنیدم که بزبانهای عجیب و غریب حرف میزدند. موسیقی های عجیبی را گوش میکردم که بعضی از آنها تأثیر زیادی روی من میگذاشت. مدتها با رادیو ور رفتم تا ناگهان متوجه شدم در ساعات مخصوصی این رادیو ها اسم و محل پخش رادیو را اعلام میکنند. بعضی از این رادیو ها در مدت کوتاهی قبل از شروع برنامه آهنگ مخصوص خود را پخش میکردند. من یواش یواش از روی این آهنگ های ساده میتوانستم فرستنده رادیویی را تشخیص بدهم. یک روز هم اتفاقی کشف کردم که اسامی نوشته شده روی صفحه عقبه موج رادیو اسم فرستنده ها هست و یا شهری که فرستنده در آن قرار دارد. نه همه اطلاعات داده شده روی صفحه رادیو درست بود یا درست کار میکرد ولی همان چند ایستگاه فرستنده که حالا اسامی اشان را میدانستم دریچه ای شد بروی کشف موسیقی های نامانوس ولی پر بار تر غربی. تعداد زیادی فرستنده های عربی زبان را میتوانستم بگیرم و یکی از فرستنده های شوروی در ساعات خاصی برنامه بزبان ترکی داشت. من از فریده و گلی که روبروی خانه ما زندگی میکردند و از آذربایجان آمده بودند دعوت کردم که باین رادیو گوش بدهند و به من بگویند که آیا این زبان را میفهمند یا نه؟

وقتی رادیو شروع کرد این دو دختر مثل صاعقه زده ها سر جای خودشان خشکشان زد. با دهان های باز به مطالبی که بزبان ترکی گفته میشد گوش میدادند و ناگهان هردو با هم شروع به خندیدن کردند.

احتمانه بود که از آنها سوال کنم که آیا این زبان را میفهمند یا نه چون از حرکات سر و صورت آنها میفهمیدم که تا چه حد از این مطالب که بزبان ترکی ادا میشد لذت میبردند. در پایان به ما گفتند که اسم این ایستگاه رادیو رادیو باکو است و از آذربایجان شوروی پخش میشود.

یکی دو روز بعد گلی به من گفت که پدرش حاجی طیار که ذکر رادیو را شنیده است خیلی دلش میخواد رادیو شما را ببیند و به برنامه رادیو باکو گوش بدهد.

من قضیه را به پدر گفتم و گفت که مانعی ندارد و دفعه بعد که توانستیم رادیو باکو را بگیریم از حاجی هم دعوت خواهیم کرد که بخانه ما بیاید و برادیو باکو گوش بدهد.

آن شب بعد از شام من رادیو را دومرتبه روشن کردم و آنقدر به آن ور رفتم که توانستم رادیو باکو را بگیرم. من فوراً بیرون دویدم و در خانه حاجی را زدم. گلی در را باز کرد و من به گلی گفتم که زود باباتوبیار خانه ما تا برنامه رادیو باکو تمام نشده.

حاجی با سلام و صلوات در معیت دخترانش فریده و گلی وارد شدند. حاجی با خانم ها سلام علیک نکرد ولی با پدر و من دست داد و چهار زانو کنار اطاق نشست. این اولین باری بود که حاجی بخانه ما میآمد. من رادیو را بلند کردم و حاجی و دخترانش تمام حواسشان معطوف برنامه ترکی آذربایجان شوروی شد. من از زیر چشم میدیدم که مینو با تعجب به این خانواده نگاه میکند. هر چند یکبار ناگهان هر سه نفر شروع به خندیدن میکردند و ما کمی دست پاچه میشدیم که حالا باید چکار کنیم؟ ولی این سه نفر طوری مجذوب برنامه رادیویی شده بودند که توجهی به ما نداشتند. چائی که مادر برای حاجی ریخته بود در کنار دیوار دست نخورده باقی ماند و یخ کرد. یک آهنگی از رادیو پخش شد که این سه نفر را دیوانه کرد. گلی بی توجه شروع کرد با خواننده آهنگ همکاری کردن. فریده گفت که این آهنگ مال آذربایجان شوروی نیست و مال تبریز است و در باره باغ گلستان تبریز است و اینکه در این باغ محلی برای ملخ (و یا ملق (معلق) وجود دارد! از بس بعدها گلی این آهنگ را برای ما خواند من هنوز بعد از نزدیک شصت سال آهنگ و شعر ترکی آن را بزبان بچه گانه گلی بخاطر دارم. هر چند که درست نمیتوانستم بفهمم که اینهمه گل و بلبل و اینما و فواره قاعدتا بایستی در باغ گلستان تبریز وجود داشته باشد چرا شاعر از بین همه این عناصر زیبا ملخ را انتخاب کرده است. من در فرصتی از فریده که بزرگتر و عاقلتر از گلی بود این سؤال را کردم که مدتی به من نگاه کرد و گفت: " مسخره نکن! شما فارس ها عقلتان به اینجور چیز ها نمیرسد. " من حرفش را با فروتنی تصدیق کردم.

در هر صورت رادیوی باطری دار آندریا با آنتنی که من برایش درست کرده بودم غوغائی در محله بپا کرده بود. من تنها مشکل باطریهای بزرگ و نسبتاً گران این رادیو بود که باعث میشد آنقدر که دلم میخواست نمیتوانستم با رادیو ور بروم و به رادیو های خارجی گوش بدهم. از پدر پرسیدم آیا رادیویی وجود دارد که با برق کار کند و احتیاج به باطری نداشته باشد که پدر گفت از این رادیوها هست ولی قیمتشان گران است و ما حالا حالا ها قادر بخرید آن نخواهیم بود. من امید رادیوی برقی را با این مکالمه از دست دادم و فکرش را از کله ام خارج کردم. من تصورش را هم نمیتوانستم بکنم که خیلی زودتر از آنکه خیال میکردم رادیوی باطری دار ما به رادیوی برقی تبدیل خواهد شد. در این ضمن ما خود را برای مهمانان شام آماده میکردیم و البته ماشین هم فردا غروب آماده بود که من خیلی دلم میخواست که بدانم الان ماشین در چه حالی هست.

وقتی غروب شد بعد از شام مینو پرسید: " حمام خانه شما کجا هست و من کی میتوانم حمام کنم؟ "

ما با قدری خجالت به مینو گفتیم که ما در خانه حمام نداریم و مینو با تعجب پرسید که پس شما کجا حمام میکنید؟ ما برایش توضیح دادیم که حمام ما گرمابه عمومی محله است و هفته ای یکی دو بار به آنجا میرویم. مینو مثل همیشه با خلق خوش و ملایمت این خبر را قبول کرد و مادر گفت که فردا پس از صبحانه به حمام خواهند رفت و از او پرسید که آیا میل دارد با آنها به حمام برود؟ مینو با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت و قرار فردا برای رفتن به حمام تصویب شد.

حمام در تهران و ایران همواره یک مشکل بزرگ بوده و هست. شهری که فاقد فاضل آب هست بطریق اولی نمیتواند حمام درست حسابی برای هر خانه داشته باشد.

در گذشته نه چندان دور محلات تهران حمامهای عمومی داشتند که خوشبختانه من فقط یکبار بیکی از آنها رفتم و با وجود کودکی و نادانی از کثافت کاری که در آن خزینه و بقیه جاها صورت میگرفت طوری زده شدم که صد برابر ترجیح میدادم کثیف باقی بمانم و به چنین حمام های کثیفی نروم. حمام محله ما گرمابه نمره بود و این به این معنی بود که آب از شیر میآمد و حد اقل این آب تمیز بود. هر نمره از دو قسمت تشکیل شده

بود. سربینه اطاقک کوچکی بود که حوله ها و لباسها را در این قسمت می گذاشتیم و یک درب زنگ زده فلزی آنرا به حمام وصل میکرد. حمام کمی بزرگتر بود و یک دوش و دو شیر آب سرد و گرم داشت. یک ضلع حمام بصورت یک تخت عریض از زمین بالا آمده بود و البته همه جای حمام از کاشیهای خیلی ارزان پوشیده شده بود. مسئول حمام قبل از اینکه نمره ای را به کسی اختصاص بدهد به داخل حمام میرفت و کمی آنرا تمیز میکرد. و با در ازای مبلغ کمی حمام را با پرمنگنات پتاسیم ضد عفونی میکرد. ما همیشه بدون استثنا از این مزیت استفاده میکردیم و من از رنگ بنفش پرمنگنات و شکل کریستالهای آن و محلولی که از آن بدست میآمد آنقدر خوشم میآمد که مدتها با آن ور میرفتم و نمیتوانستم فکر کنم که این مواد شیمیائی چیزهایی هستند که با زندگی من عجین خواهند شد و برای نیم قرن آینده وسیله کار و درآمد من خواهند بود.

در بالای گوشه دیوار بین سربینه و حمام یک پنجره بود که باز و بسته نمیشد. علت وجودی آن لامپ بی رمقی بود که روشنایی زرد رنگی به سربینه و حمام میداد. این لامپ با ذکاوت در طرف سربینه نصب شده بود و بهمین دلیل در معرض رطوبت حمام نبود و دچار خوردگی نمیشد. سیم کشی برق هم به سربینه منتهی میشد و برق بداخل حمام راه نداشت. با یک تدبیر ساده چندین معضل کاملاً مشکل حل شده بود.

حمام برای مدت یکساعت مال مشتری بود ولی اگر این در مورد مردان صدق میکرد زنان هرگز حمام را در مدت کوتاه یکساعت ترک نمیکردند. البته مسئول حمام هم چندان در این موارد سختگیر نبود.

حمام دارای گارگران زن و مرد بود. اینها آدمهای بد بختی بودند که از دهات بهوای زندگی بهتر به تهران آمده بودند. مسئول حمام سوال میکرد که آیا احتیاج به کارگر دارید یا نه؟ و اگر کارگر میخواستید ده بیست دقیقه بعد از ورود به نمره کارگر شما برای کمک میآمد.

کارگر با لوازم کارش وارد میشد. یک یا چند کیسه، یک لیف بزرگ و مقداری صابون و وسیله کار این کارگر بود. این وسائل برای استفاده عموم بود و اگر کیسه و لیف خود را نداشتید از کیسه عمومی که لحظه ای قبل بتن مشتری دیگری خورده بود استفاده میکردید. واضح است که چگونه امراض پوستی به این ترتیب از یکی به دیگری منتقل میشد. کیسه یک پارچه خیلی زبر بود که برای برداشتن یک لایه پوست از بدن از آن استفاده میشد. اینکار غیر بهداشتی بسیار متداول بود و کسی راجع به مضرات آن فکر نمیکرد. برای تسهیل برداشتن این لایه از پوست که برای بچه ها و کسانی که عادت نداشتند یک شکنجه محسوب میشد از موادی با اسم سفیدآب استفاده میکردند که به اعتقاد من دارای ترکیبات سرب بود که هم سمی و هم سرطان زا است.

بعد از شکنجه کیسه کشیدن نوبت صابون کاری بود. صابون های آنموقع در خود ایران ساخته میشد و از بدترین و ارزانتترین چربیهای ممکنه برای تهیه آن استفاده میشد. چون وسیله ای برای کنترل پیشرفت پروسس شیمیائی موجود نبود این چربیها بطور تجربی با مقادیر دلخواه هیدروکسید سدیم خنثی میشد و در نتیجه همیشه مقداری هیدروکسید سدیم اضافی در آن میماند. این ماده شیمیائی دشمن شماره یک چشم است. یک قطره از محلول این ماده اگر به چشم وارد شود و فوراً شسته نشود آسیب دائمی به چشم وارد میکند و به احتمال زیاد کوری همیشگی به همراه خواهد داشت.

بهمین دلیل بعد از شکنجه کیسه وقتی نوبت صابون و سر شستن میشد ما بچه ها عزا می گرفتیم. آب صابون بهر حال راه خودش را به چشم پیدا میکرد و طوری چشمان ما میسوخت که از درد و سوزش فریاد میزدیم ولی کو گوش شنوا. تا ساعتها بعد از حمام هنوز چشماهای ما از تاثیر هیدروکسید سدیم میسوخت.

و این آخرین شکنجه نبود. کارگر با سطلی که با خودش میآورد آب سرد و گرم را قاطی میکرد و بر سر ما بچه های بد بخت میریخت. آبن آب طوری داغ بود که احساس میکردم تمام پوست بدنم دارد در میآید. بعضی مواقع واقعا از تحمل من خارج میشد و بی اختیار دور حمام میدویدم. بزرگترها بدون توجه به رنجی که به ما اعمال میکردند با خنده خود کارگر را تشویق میکردند که به کار خود ادامه بدهد.

الان بعد از نیم قرن فکر میکنم که چه لزومی داشت که استحمام که میتوانست عملی مثبت و لذت آور باشد به یک کابوس تبدیل میکردند. در هر صورت با بچه ها و حیوانات در تهران آنموقع مانند موجوداتی رفتار میشد که قابلیت درک درد و رنج را ندارند. من در این مورد مثال دیگری دارم که در صفحات بعد توضیح خواهم داد.

بهر حال بعد از یکساعت شکنجه این حمام بپایان میرسید و وقتی از حمام بیرون میآمدیم حد اقل نصف روز طول میکشید که بحال اولیه برگردیم. پوست بدن بعد از برداشتن یک لایه از آن و سوزاندن آن با هیدروکسید سدیم و آب داغ حالتی عجیب پیدا میکرد و در تماس با لباس احساس سوزش و درد دست میداد. و تمام این ها بعد از چند روز دو مرتبه تکرار میشد.

نزدیکی های عید، حمام نمره محله بطرز عجیبی شلوغ میشد و بایستی از قبل نمره میگرفتیم. من با خودم فکر میکردم که اگر همه مردم مطابق معمول هفته ای یکی دو بار به حمام میرفتند دلیلی وجود نداشت که یکی دو هفته به عید گرمابه اینطور شلوغ شود. شاید تنها راه توجیه این پدیده این باشد که خیلی از مردم خیلی طولانی تر از هفته ای یکبار حمام میکردند.

چنین بود اوضاع و احوال حمامی که بجای حمامهای آلوده عمومی سابق آمده بود و برای بچه هائی نظیر من یک شکنجه گاه واقعی بود.

مینو هرگز در زندگی اش به حمام عمومی یا نمره نرفته بود و موافقت مادر با بردن او به حمام باعث هیجان زدگی او شد. آنها بلافاصله پس از صبحانه آنها عازم گرمابه شدند.

پدرزودتر از مواقع دیگر به اداره رفت چون قرار بود که زودتر اداره را ترک و ماهی را برای دادن به آقا شاطر به موقع بیاورد.

منهم که فرصتی پیدا کرده بودم که دوستان کوچکی را ببینم فوراً بیرون رفتم. بچه ها کمی از غیبت های متوالی من دلگیر بودند و در ضمن یکی دو تا اظهار نظر نه چندان دوستانه و نه چندان مودبانه راجع به مینو و اقامت او با ما اعلام شد که من عکس العمل چندانی از خودم نشان ندادم. من داستانهای زیادی از تعمیر ماشین و کشیدن آن داشتم که برای بچه ها با آب و تاب تعریف کردم.

در این بین حاجی طیار از خانه اش بیرون آمد که سر کارش برود. فکر میکنم که حاجی شغلی در بازار داشت بدون اینکه خودش در داد و ستد سرمایه ای داشته باشد. حاجی معمولاً بدون اینکه به ما توجهی کند از جمع بچه ها رد میشد ولی در این روز با یک لبخند به من نزدیک شد و با لهجه غلیظ ترکی گفت آقا بیوک رادیو شما را میخواهد. من بشدت غافلگیر شدم. اول اینکه فهمیدن زبان فارسی حاجی کار ساده ای نبود. دوم اینکه من نمیدانستم آقا بیوک کی هست و سوم اینکه من کاره ای نبودم که حاجی در موارد جدی مثل رادیو با من مذاکره کند. بعد ها فهمیدم که حاجی مرا بعلت اینکه پسر بزرگ خانواده بودم بیشتر از آنچه واقعا مستحق آن بودم مهم گرفته بود. مشکل حاجی هم این بود که فارسی درست بلد نبود نتیجه این بود که من به حاجی نگاه میکردم و او به من و منتظر جواب من بود. حاجی پس از چند لحظه فهمید که با من مذاکره کردن وقت تلف کردن است و گفت من بعداً با بابایت صحبت میکنم. و من حیران که بیوک کیست و چرا به رادیو ما علاقه پیدا کرده است.

خانم ها از حمام پس از چند ساعت برگشتند. همه صورت ها قرمز و در آفتاب برق میزدند. مینو مطابق معمول از تجربه حمام نمره بسیار خوشحال بود و با خانم کارگر دوست شده بود. لباسهای خواهر مرا پوشیده بود که برایش دو سه ساینز بزرگ بود ولی با وجود این لباسهای بزرگ خواهرم بهش میآمد.

پدر با دو ماهی بزرگ وارد شد و بلافاصله با مادر به تمیز کردن آن مشغول شدند. بعد از آن ماهی ها را جداگانه در چندین لایه روزنامه پیچیدند و با نخ کلفتی آن ها را بخوبی بستند. حالا ماهی ها حاضر بودند که به نانوائی برده شوند. بعلت اهمیتی که که مسئله ماهی ها داشتند پدر خودش داوطلب شد آنها را به نانوائی ببرد. پدر گفت که اگر میخواهم میتوانم با او به نانوائی بروم. من احساس بزرگ شدن و اهمیت میکردم و با خوشحالی حاضر شدم که با او بروم که ناگهان مینو از جا پرید و گفت مراهم با خودتان ببرید من با شاطر آقا دوست هستم و اگر او بفهمد که مهمان های ما چه کسانی هستند هر کاری از دستش بر بیاید خواهد کرد. پدر لبخندی زد و گفت اشکالی ندارد بیا برویم. مینو دست پدر را گرفت و ما براه افتادیم. من ته دلم ناراحت شدم چون دلم میخواست که با پدر تنها باشم ولی خوب البته بروی خودم نیآوردم.

وقتی ما به نانوائی رسیدیم هنوز نان پخت نمیکردند و بهمین دلیل صفی جلوی نانوائی نبود. ما وارد نانوائی شدیم و آقا شاطر جلو آمد و با پدر سلام و علیک کرد. بعد چشمش به مینو افتاد و گفت :

" به به مینو خانم ... احوال شما؟ شما هنوز به زرگنده بر نگشته اید؟ "

مینو با خوشحالی شروع به صحبت با شاطر آقا کرد و در مدت کوتاهی تمام داستان میهمانی شب و ماهی ها را برای آقا شاطر گفت. آقا شاطر گفت که بهترین موقع ما ماهی ها را آورده ایم چون هنوز تنور کاملاً گرم نشده و گفت که ماهی ها را در یک گوشه مخصوص اینکار خواهد گذاشت و ساعت شش تا شش و نیم غروب ماهی ها حاضر خواهند بود. و به مینو گفت که اگر برگردد همانطور که قبلاً قول داده بود یک نان مخصوص برای مینو خواهد پخت و به او هدیه خواهد داد. مینو از این استقبال و ابراز دوستی آقا شاطر بوضوح خوشحال شد و تا بر گشت به خانه لبخند از صورتش محو نمیشد. در راه برگشت داستان حاجی طیار را به پدر گفت که او هم از این قضیه سر در نیآورد.

پدر گفت که قبلاً قرار بود او برای گرفتن ماشین به گاراژ برود ولی آقای مشایخی سر کار به او تلفن کرده بود و گفته بود که راضی به اینهمه زحمت نیست و با تاکسی به خانه ما خواهد آمد و تاکسی آنها را به گاراژ خواهد برد.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر آقای مشایخی آمد و با موافقت پدر، من و مینو هم حاضر بودیم که با آنها به گاراژ برویم.

تاکسی که وارد گاراژ شد من ماشین آقای مشایخی را جلوی دفتر علی آقا دیدم. ماشین را شسته بودند و برق میزد. از محل تصادف خبری نبود و من سعی میکردم که مجسم کنم که قبلاً ماشین چه شکلی بود و اینکار ساده نبود. ما همه دور ماشین جمع شدیم و هر کس یک چیزی میگفت و اقا این یک معجزه بود. یک شاه کار بود و آقای مشایخی بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود.

ما برگشتیم و علی آقا را دیدیم که روی پله ها ایستاده و ما را نگاه میکند. به آرامی از پله ها پائین آمد و پدر او را به آقای مشایخی معرفی کرد. با هم دست دادند.

علی آقا گفت :

" ماشین بطوریکه میبینید حاضر است و ما همه کار و زندگی خودمان را گذاشتیم که ماشین را حاضر کنیم."

ما همه مشغول معاینه ماشین شدیم. الحق که این ماشین هرگز تصادف بآن شدت را نکرده بود و کاملاً مثل روز اولش شده بود. علی آقا که با دقت به عکس العمل ما نگاه میکرد در دلش افسوس میخورد که چرا از اول قیمت بالاتری را طی نکرده بود. بهر حال همه به دفتر علی آقا رفتیم و آقای مشایخی پول او را پرداخت کرد و پنجاه تومان هم اضافی به او داد که به کارگرانی که روی ماشین کار کرده بودند بمیل خودش اضافه دستمزد بدهد. علی آقا که منتظر چنین حاتم بخشی نبود با خوشحالی کلید ماشین را آورد و ما همه سوار ماشین شدیم و بطرف خانه حرکت کردیم.

آقای مشایخی ما را پیاده کرد و خودش باتفاق مینو بخانه برگشتند و قرار شد که ساعت هفت برگردند. پدر خیلی از اینکه کار ماشین به آن خوبی پیش رفت خوشحال بود و ما همه کمک کردیم که بقیه غذاها را هم درست کنیم. البته هر غذائی بایستی در دو نوبت درست میشد. یکی معمولی برای همه و یکی با روغن زیتون برای آقای مشایخی.

من و پدر برای گرفتن ماهی ها به نانوائی رفتیم و پدر انعام خوبی به آقا شاطر داد که کار تنوری کردن ماهی ها را واقعا خوب انجام داده بود.

حدود ساعت هفت خانواده مشایخی وارد شدند. مینو لبا سهای خواهرم را که برایش گشاد بودند عوض کرده بود و با برادر کوچکش داریوش دست در دست و خنده کنان مستقیماً روانه اطاق مهمانخانه شدند. داریوش خیلی خوشحال بود و برعکس همیشه که افسرده و بیحال بود از اینکه بخانه ما آمده سر حال و خندان بود. مینو که احساس صاحب خانگی میکرد مرتب از مهمانها پذیرائی میکرد و بالا و پائین میرفت. میز شام را هم به کمک او چیدیم و باز خود او بود که باطاق مهمانخانه رفت و مهمانها را برای صرف شام دعوت کرد.

بر عکس کوچکی خانه و کمبود همه چیز، شام تاثیر زیادی روی خانواده مشایخی کرد. ماهی ها بطرز عجیبی خوشمزه شده بودند. آقای مشایخی گفت که هرگز ماهی باین خوشمزه‌گی نخورده بود و حتی داریوش که معمولاً بد غذا بود و کم میخورد از همه غذاها با اشتها خورد.

آقای مشایخی بعد از شام قدری در باره کار خودش صحبت کرد. او بعد از سالها کار کردن در وزارت دارائی به این نتیجه رسید که از کار دولتی چیز زیادی عاید آدم نمیشود. با وجودیکه کار در وزارت دارائی از همه وزارت خانه های دیگر بهتر بود ولی با اصرار خود را باز نشسته و بیک کار تجارت و واردات صنایع برقی بیشتر از آلمان رو میآورد. در مدت کوتاهی شرکت او موفقیت زیادی پیدا میکند و هم اکنون تعداد زیادی کارمند برای او کار میکنند و شعبه جدید شرکت او در شمال شهر بزودی افتتاح خواهد شد.

آقای مشایخی ضمناً گفت که کار خوبی به آقای صفائی داده است و آقای صفائی هم بنوبه خود به دوستش که با هم در کافه شهرداری کار میکردند کار خوبی در همین شرکت داده بود. آقای مشایخی گفت که این دو جوان آدم های خوب و پرکاری بنظر میآیند و احتمال و امکان ترقی آنها بسیار زیاد است.

مینودر تعریف از من به پدرش گفت که من کارهای دستی زیادی انجام داده ام و به اصرار از من خواست که قایقی را که درست کرده بودم به آنها نشان بدهم. من قایق را آوردم و همه از طریق ادب گفتند که چه قایق زیبایی ولی داریوش یک علاقه عجیبی به این قایق فکسنی نشان داد. من با ادب از پدرش اجازه گرفتم که این قایق را به داریوش بدهم. آقای مشایخی تعارف میکرد و میگفت که من کلی برای ساختن این قایق وقت گذاشته ام و نباید آنرا به داریوش بدهم که در این میان مینو پادر میانی کرد گفت که من میتوانم یک قایق بهتر برای خودم درست کنم و بالاخره قایق به داریوش رسید.

دایوش وقتی فهمید که چطور با قایق در روی آب بازی میکنند دیگر از کنار حوض جدا نشد. آخر شب هم با سلام و صلوات قایقش را با خودش به خانه برد.

آقای مشایخی و خانم چند بار تکرار کردند که از اینکه باب دوستی بین دو خانواده باز شده است تا چه حد خوشحال هستند و گفتند که قبل از اینکه تعطیلات تمام شود باید یک سفر با آنها به شمال به ویلای آنها برویم. قرار ها گذارده شد و ما برای آخر هفته بعد قرار شد که مسافرت کوتاه دو سه روزه ای بشمال داشته باشیم. چندین روز بود که من از حال و هوای بچه های کوچ که جدا مانده بودم. با رفتن مینو من حالا میتوانستم به کارهای شخصی خودم که عبارت از بازی با بچه های کوچ، گوش دادن به رادیو و کار دستی بود برسم. تهران و البته همه ایران آن روزها در تب و تاب مسائل سیاسی بود. در یک برهه کوتاه چند ساله ملت ایران راه صد ساله که هیچ راه ۲۵۰۰ ساله را پیموده بودند. در طول این تاریخ طولانی هرگز یک لحظه این ملت زجر کشیده و استبداد زده روی آزادی را ندیده بود. پادشاهان خودکامه هر کاری که دلشان میخواست میکردند و بهیچ کس جوابگو نبودند. ملت در نهایت فقر و فلاکت زندگی میکرد و پادشاهان گاهی هزاران زن در حرمسرای خود نگهداری میکردند کسی را جرات آن نبود که کوچکترین سوآلی کند. پادشاهان وقتی مشکلی داخلی یا خارجی پیش میآمد آنوقت بود که انتظار داشتند که ملت بد بخت با نثار جان خود و فرزندانشان مشکل پادشاه را حل کنند که بمجرد رفع اشکال شاهنشاه بد تر و درنده تر از سابق بهر بهانه ای بجان و مال همین مردم نگویند بخت تجاوز میکرد. نتیجه مستقیم این رفتار در تعداد بیشمار از جنگهای کشور شاهنشاهی ایران با نیروهای بمراتب از خودش کمتر و پائین تر شکست میخورد و پادشاهی که تا دیروز خدا را بندگی نمیکرد به حقیرانه ترین وضعی از یک گوشه به گوشه دیگر میگریخت و دست آخر با فلاکت تمام بدست اطرافیان خود بقتل میرسید.

فاتح و حکمران جدید در ابتدای کار هنوز با خلق و خوی چاپلوسی اطرافیان آشنا نیست و نمیداند که بموقعیتی دست یافته که هر عملی دلش بخواهد میتواند انجام دهد و وجودش سایه خدا در روی زمین است. در این مدت کوتاه مردم عادی نفسی میکشند تا دیکتاتور جدید خود را تثبیت کند و از اطرافیان درس بگیرد و روز بروز ریسمانی که بگردن مردم انداخته تنگ تر و تنگ تر کند.

مردم بد بخت خود به این طرز زندگی بعد از ۲۵۰۰ سال عادت کرده اند و چیز دیگری غیر از آن ندیده اند. این دیکتاتوری در این مدت طولانی همه استعداد های این ملت بد بخت را نابود کرده و یک مشت کور و کچل

بار آورده که مثل گوسفند سایه خداوند را تعقیب کرده و بهر کاری که مطابق میل دیکتاتور باشد رضای مطلق دارند.

نتیجه منطقی چنین روندی فلاکت و بدبختی هر چه بیشتر از نسلی به نسل دیگر است. ملت مفلوک ایران دستخوش بازیهای سیاسی و نظامی ملل دیگری بوده که در سایه آزادی روز به روز رشد فرهنگی، اقتصادی و علمی میکنند.

در تمام طول حیات این ملت بد بخت، فقط یکبار و آنهم فقط برای چند سال سایه خداوند در زمین از سر این ملت کوتاه شد و زمامداری سر کار آمد که آزاده بود و خرد و بینش داشت. دکتر محمد مصدق به دلیل ریشه های خانوادگی خود از طبقه اشراف بود ولی مهری که از مردم عادی در دل داشت مانع از این میشد که به طبقه خود بپیوندد و مثل هر کس دیگر از مزایای اشرافیت خود استفاده کند.

شاید بعنوان اولین تحصیل کرده حقوق با مدرک دکتر از سوئیس این رسالت را بعهد خود میدید که هر چه در طاقت دارد در جهت بهتر کردن وضع مردم عادی بکار برد. برای اولین مرتبه در تاریخ طولانی ایران مردم آزادی پیدا کردند. احزاب آزاد شدند و مطبوعات آزاد بودند که رسالت خود را انجام دهند.

ضمن اینکه مردم به آزادی عادت نداشتند و طعم آزادی مدتها طول میکشد که در دهان ملت جا بیافتد هر کس از هر کجای دنیا و بیشتر از همه از خود ایران با مصدق بنای مخالفت گذاشتند.

ما بچه بودیم و زیاد کاری به این حرفها نداشتیم ولی از گوشه و کنار میشنیدیم که بزرگترهای ما در باره سیاست چه میگویند. یک روز در کوچه تظاهرات راه میانداختیم و با فریاد میگفتیم "نفقو ملی کرد مصدق!" و روز دیگر "از خون خود گذشتیم با خون خود نوشتیم یا مرگ یا مصدق!"

در کوچه ما و کوچه مجاور چند مرد جوان زندگی میکردند که کاری بکار ما نداشتند و بیشتر با هم بودند و همه پشت سر آنها میگفتند که اینها توده ای هستند. ممکن است بنظر عجیب بیاید ولی لفظ توده ای یک جور توطئه و نیرنگ سیاسی بذهن میآورد. ما آنقدر درک و فهم سیاسی نداشتیم که مرام توده ای ها را رد و یا تأیید کنیم ولی از مطالبی که در باره کمونیسم میشنیدیم و شاید تبلیغات رادیو و مطبوعات باعث میشد که یک جو عدم اعتماد نسبت به توده ایها در مردم ایجاد شود.

توده ایها که در ابتدا مصدق را همطریق خود میدانستند از او حمایت میکردند ولی در بحرانی ترین لحظه شاید به اشاره ارباب بزرگشان در شمال از حمایت او دست کشیده و بر ضد او عمل کردند.

من کاملاً سیر اتفاقاتی که افتاد بخاطر ندارم ولی این را میدانم که دولت و مطبوعات انگلستان هر کاری که از دستشان بر میآمد بر علیه مصدق انجام دادند. مصدق مرد قانون بود و با کسی سر جنگ و جدال نداشت و بر عکس کسانی که بعدها سر کار آمدند اهل جار و جنجال نبود. وقتی دولت انگلیس به درخواست قانونی مصدق برای مالکیت صنعت نفت جواب رد داد و ایران را به حمله نظامی تهدید کرد تمام یک ملت پشت سر نخست وزیرشان ایستادند. ما بچه ها در کوچه تظاهرات راه میانداختیم و بزرگترهای ما حاضر بودند جان و مال خود را برای رسیدن به اهداف قانونی خود فدا کنند. در این ضمن همه جور تحریمی بر علیه ایران اعمال میشد. ایران از انگلستان به دیوان داوری لاهه شکایت کرد. جز این از یک مرد قانون انتظار نمی رفت.

مصدق با تشکیل کابینه ای که همه آنها از بهترین دکترها و مهندسين جامعه تشکیل شده بود برای اولین بار در تاریخ این ملت ستمدیده آزادی را به آنها اهدا کرد.

در دیوان داوری لاهه هم بوکالت از طرف ملت ایران خودش شرکت کرد و ندای مظلومیت یک ملت را بگوش جهانیان رساند. بر حسب یک اتفاق عجیب قاضی اصلی دیوان برای رسیدگی به شکایت ایران انگلیسی از آب در آمد ولی تصمیم مصدق برای احقاق حق ایران تزلزل ناپذیر بود. پیر مرد قانون هر نوع توهینی را که مطبوعات انگلیس و به تبع آنها بقیه اروپا و منجمله هلند به او روا داشتند بجان خرید و یک قدم عقب ننشست. پیر مرد را صدراعظم زیر پتو لقب دادند. مرد رشید و باشکوه ایران را که به گواهی عکس های موجود نه تنها ژولیده و پریشان نبود بلکه نماینده بحق و با وقار یک ملت سربلند بود به نخست وزیر پیژامه ای ملقب کردند.

بدون توجه به این تبلیغات مصدق ندای حقانیت ایران را از طریق دیوان داوری لاهه بگوش جهانیان رساند و در انتها دیوان داوری بنفع ایران و به ضرر امپراطوری انگلیس رای داد. چنین بود مردی که بدون توسل به جار و جنجال و هوجبگری از طریق قانون حق یک ملت زجر کشیده را برای آنها حصول کرد.

ربع قرن بعد، به همراه تعدادی همکاران که در میان آنها چند ایرانی هم بود برای یک مسافرت کوتاه به هلند رفته بودیم. تقریباً بی هدف در جاده های هلند رانندگی میکردیم که تابلو شهر لاهه را دیدیم و تصمیم گرفتیم که از پایتخت هلند نیز دیداری داشته باشیم. در لاهه به ساختمانی نه چندان بزرگ و نه چندان باشکوه رسیدیم که تابلو دیوان داوری لاهه را داشت. همه موافقت کردند که از این محل یک دیدار کوتاه داشته باشیم. ما همراه یک گروه بیست سی نفره توسط یک راهنما به اینطرف و آنطرف برده میشدیم. خیلی تور هیجان انگیزی نبود. در یکی از این سالن ها راهنمای ما توضیحاتی در باره محاکماتی که در این سالن صورت گرفته توضیح میداد که من با دقت به حرفهایش گوش نمیدادم. ناگهان اسم ایران را شنیدم و گوشهایم تیز شد. مرد راهنما در توضیحات خود گفت که امپراطوری انگلیس برای اولین بار در این سالن محکمه شد و با وجود قاضی انگلیسی در همینجا از ایران شکست خورد. این مقدمه ای شد برای تمام ملت هائی که تحت نفوذ و تحت حمایت دولت های استعمارگر قرار داشتند سر بلند کنند و ندای مظلومیت خود را به گوش جهانیان برسانند. مرد راهنما سپس یک صندلی را نشان داد که یک پلاک فلزی روی آن نصب شده بود و گفت که نخست وزیر ایران که خود دکتور در حقوق بود بوکالت از طرف ایران به اینجا آمد در همین صندلی اقامت کرد، غذا خورد و استراحت کرد و از اینجا بیرون نرفت تا اولین شکست بزرگ امپراطوری انگلیس را نه با زور بلکه با قانون به انگلیس تحمیل کرد. مرد راهنما گفت که دکتور مصدق از اینجا سر راهش به قاهره رفت و استقبالی که مردم مصر از این مرد بزرگ کردند تا آنموقع کسی ندیده و نشنیده بود.

صندلی که دکتور مصدق برای چند روز روی آن زندگی کرد و ایران را به نمایندگی از طرف ملت های مظلوم پیروز کرد از آن موقع ببعد باسم خود او در همین جا حفظ شد و هرگز کس دیگری روی آن ننشست. من به صندلی نزدیک شدم و تابلوی کوچک فلزی روی آنرا خواندم: "دکتور محمد مصدق، ایران". من برای اینکه دیگر همراهان متوجه تغییر حال من نشوند برگشتم و از میان هاله اشک دوستان ایرانی ام را دیدم که بی مهابا میگریستند.

این مرد بزرگ را آدم های کوچک و بی ارزش دستگیر کردند، همین آدمهای حقیر برایش جلسه محاکمه تشکیل دادند و یک دادستان نظامی حقیر بی سواد کوتاه قد باسم سرتیپ آزموده وکیل رشید ملت ایران را محاکمه و تحقیر میکرد. ننگ بر آدمهای کوچک که در راسشان محمد رضا شاه بود که با حقارت زندگی کرد، با حقارت به یک ملت بدبخت حکومت کرد و با حقارت در تبعید مرد. شاه چهل سال قبل از مرگش مرده بود. همه ملت ایران در تب و تاب بودند. بجز بخش تحصیل کرده و فهمیده جامعه، مصدق طرفدار دیگری در داخل و خارج نداشت. ما با وجودیکه بچه بودیم و اجازه نداشتیم که به مرکز شهر که همه اتفاقات در آنجا میافتاد برویم از گوشه و کنار و از روزنامه ها که در آزادی مطلق بسر میبردند میفهمیدیم که اوضاع عادی نیست. توده ای ها با شعار توخالی "صلح" که تا امروز نفهمیده ام چه رابطه ای با کار آنها داشت مخالفت علنی خود را با مصدق اعلام کردند.

مصدق با خوشبینی که در آنروزها متداول بود به آمریکائیا بچشم یک دولتی نگاه میکرد که بر عکس انگلیس و بقیه دولت های اروپائی جهان بینی و نگرشی عمیق تری از آنها دارد. این خوشبینی الان ممکن است بنظر احمقانه بیاید ولی در آن دوره آمریکا بمناسبت وضعیت خاص خودش میتوانست نقشی در رهبری دنیا پیدا کند که هرگز دولتی در طول تاریخ تمدن بشری آن موقعیت را نیافته بود. مصدق کور دل نبود ولی برای مبارزه با جهل و بدبختی مردم ایران از هر طرف دچار مشکل بود. بریتانیای کبیر کمر به انهدام او و جنبش آزادیخواهی ایران بسته بود و همسایه مقتدر شمالی بدتر از آنها فقط بفکر منافع آنی خودشان بودند. چون هیچ ملتی نمیتواند بتنهایی روی پای خود بایستد مصدق به آمریکائیا رو آورد. آمریکائی ها کور دلانه و کوتاه بینانه ثابت کردند که کوچکترین تفاوتی با بقیه ملت های روی زمین ندارند و فقط به فکر منافع ساده و آنی خود هستند. آنها با خالی کردن زیر پای مصدق و همکاری مستقیم با امپریالیسم انگلیس دولت لمپن و اوباشی را سر کار آوردند که برعکس مصدق مرد قانون هیچ مخالفتی را با خود تحمل نمیکرد. اگر در دستگاه سیاسی آمریکا یک انسان متفکر وجود داشت شاید سیستم را متقاعد میکرد که همکاری با آدم های باشخصیت و تحصیل کرده مثل دکتور مصدق بمراتب بهتر و در طولانی مدت سود آور تر است تا آدمهای مثل شعبان بی مخ. متأسفانه همانطور که ابنای بشر در ارتباط با هم اشتباهات بزرگ میکنند دولت ها هم درست

بهمین نحو اشتباهاتی میکنند که تا نسل ها بضرر خودشان و دیگران تمام میشود. این جنگ و جدال احمقانه مسولان ایران و آمریکا در حال حاضر نتیجه منطقی توطئه آمریکا و انگلیس است بر علیه دکتر مصدق. حالا آمریکا فریاد و فغان بر میدارد که افراط گرایان مذهبی و دولت اوباشان در ایران چنین و چنان میکند و امنیت تمام دنیا را بخطر انداخته است. شاه که مثل یک شتر مست در مقابل ملت بی دفاع خودش عربده میکشید و جوانان و روشنفکران مملکت خودش را به اندک بهانه بخاک و خون میکشید با اولین اشاره اربابانش با چشم گریان ایران را با میلیارد ها دلار ترک گفت. افسران شجاع ایران بخاطر این بی لیاقتی بجوخه های اعدام سپرده شدند و تمام دست اوردهای یکصد سال گذشته بر بادرفت. این چیزی بود که آمریکا میخواست و آنرا بدست آورد. ننه من غریبم بازیهای سیاسی آمریکا هیچ بچه ای را گول نمیزند.

آنها نمیخواستند و نمیخواهند که با آدمهای عاقل و فهمیده و تحصیلکرده طرف باشند. این تصور غلط از سالها پیش در ذهن دولتمردان آمریکا شکل گرفته است که منفعت آنها در این است که در مملکت های جهان سوم عناصری بایستی سر کار باشند که فاقد شعور و درک اجتماعی باشند و نمونه های زیادی که نتیجه اینگونه تفکر است در دست نشاندگان آمریکا میبینیم. افراد تحصیل کرده و متشخص باعث وحشت زمامداران آمریکا میشود غافل از اینکه در طولانی مدت مشکلاتی که حکومت های لمپن دست نشانده آمریکا برای آنها ایجاد میکنند بمراتب بزرگتر از رسیدن بیک توافق عادلانه با افراد با شخصیت است.

در هر صورت، هنوز در این زمان خوش بینی گسترده ای در میان مردم ایران وجود داشت و اعتقاد همه بر این بود که در سایه آزادی که دکتر مصدق به مردم ایران ارزانی داشته بود ملت ایران جایگاه مناسب و بحق خود را با تکیه به موازین پیشرفته ترین قوانین در میان ملت های جهان بدست خواهد آورد.

چنین بود تفکر ملتی که که با سربلندی و افتخار آرزو داشت که دوستانه و برادرانه با همه ملت های آزاد جهان در راه زندگی بهتر تلاش کند.

اگر غرب با دکتر مصدق رفتاری شایسته داشت و بجای ضدیت او را تقویت میکردند، الان مشکلی باسم القاعده و طالبان و خلافت اسلامی وجود نداشت. تمام کشورهای منطقه چشم امید به حکومتی سر بلند و مترقی دکتر مصدق داشت و حکومت هایی که بر سر کار میآمدند با یک آدم حسابی و منطقی در راس آنها ظاهر میشدند نه مجانینی مثل سر دمداران خلافت اسلامی، صدام و قذافی .

فصل نهم: رادیوی برقی

ما با بچه ها در کوچه بازی میکردیم که بچه ها گفتند چند نفر جلوی در خانه شما هستند. من آقای صفائی را شناختم و بطرف او رفتم و سلام کردم. آقای صفائی با محبت دست مرا گرفت و گفت آقای مشایخی دو بسته برای شما فرستاده است و از من خواهش کرد که خودم با کارگران بیایم و نظارت کنم که آنها صحیح و سالم بدست شما میرسد. یکی از این بسته ها که کوچکتر است متعلق به خواهر شما و این دیگری که بزرگ و سنگین است مال خود شما است. حالا به من بگو که این بسته سنگین را به کدام اطاق بگویم ببرند.

من به داخل خانه دویدم و مادر را خبر کردم. مادر با عجله بیرون آمد و با آقای صفائی سلام و احوالپرسی کرد و آقا صفائی همان چیز هایی که به من گفته بود تکرار کرد.

کارگران بسته بزرگ و سنگین را به اطاق پشتی طبقه اول منتقل کردند و خواهرم بسته خودش را گرفت و آقای صفائی گفت که با صد ها کار که سرش ریخته حتی فرصت یک چائی را ندارد ولی قول داد همین روز ها برای صرف شام بخانه ما بیاید.

وقتی او رفت ما با کنجکاو مشغول بررسی هدایا شدیم. خواهر من بسته خودش را باز کرد و لباس های خودش را که که به منو داده بود شسته شده و اطو کرده در آن پیدا کرد.

در داخل این جعبه یک بسته بود که وقتی آنرا باز کرد یک پیراهن شیک دوخت خارج باندازه او در آن بود با یک کارت که از امانت دادن لباسهای او به مینو تشکر شده بود. خواهر من هرگز یک لباس به این زیبایی نداشت.

بسته دیگر که بزرگ و سنگین بود و مربوط به من میشد براحتی باز نمیشد. با کمک کارد و قیچی قسمت بالای کارتن را باز کردیم و من در داخل جعبه زیباترین شینی که تصورش را هم نمیتوانستم بکنم دیدم. این شینی زیبا یک رادیو برقی بود که من با وجودیکه داشتم میبستم که آنرا در بیآورم و امتحان کنم اینقدر فکر کار میکرد که رادیو به این زیبایی دست کم چند صد تومان ارزش دارد نمیبایستی آنرا مثل یک هدیه ساده تلقی کرد. من مطمئن نبودم که پدر و مادر من اجازه قبول چنین هدیه ایرا به من بدهند.

مادر در مورد هدیه خواهرم مشکلی نداشت ولی به من گفت که در مورد این رادیو باید پدر تصمیم بگیرد. من به کوچه برگشتم و غرق در بازی با بچه ها فقط گاه گذاری یاد رادیو برقی میافتادم.

در وسط بازی باگهان شنیدم که کسی مرا صدا میزند. برگشتم حاجی طیار بود. حاجی با لبخند که خیلی از او بعید بود به من گفت که امشب آقا بیوک میآید خانه شما که با پدرت صحبت کند. من بکلی از مرحله پرت بودم. پرسیدم آقا بیوک کی هست؟

حاجی گفت منکه در خانه اتان به شما گفتم که آقا بیوک رادیو شما را میخواهد. آقا بیوک صاحب مغازه بقالی در خیابان صفا است. حالا او را شناختی؟

من سرم را تکان دادم و گفتم وقتی پدرم آمد به او خواهم گفت. و بطرف بچه ها دویدم که بازی را متوقف و با حیرت به مکالمه من و حاجی گوش میدادند.

داود پرسید آیا میخواهید رادیوی خودتان را بفروشید؟ من گفتم تا جاییکه من میدانم ما همچین خیالی نداریم ولی در هر صورت پیغام حاجی را به پدر خواهم داد. غروب که پدر بخانه برگشت تنها نبود. در راه آقا بیوک بقال را دیده بود که بخانه ما میآید. هردو با هم وارد شدند. ما بچه ها گرسنه بودیم و از دیدن آقای بقال خوشحال نشدیم چون معنی آن این بود که شام به تعویق خواهد افتاد.

پدر به آقا بیوک تعارف کرد که وارد شود و آقا بیوک با سلام و صلوات وارد شد. مادر برای او چائی ریخت و آقا بیوک با گذاشتن یک حبه قند در دهان با یک نفس چائی داغ را سر کشید. من هرگز چنین چیزی ندیده بودم و احترام آقا بیوک بعد از این شیرین کاری در نظر من دو چندان شد. من حالا سوژه ای داشتم که میتوانستم بچه های کوچه را حیرت زده کنم. آقا بیوک بدون اینکه بداند نوشیدن چای جوشان چقدر در ما تاثیر گذاشته است مستقیماً سر مطلب رفت و گفت که از حاجی طیار شنیده است که ما یک رادیو داریم که بادکوبه را میگیرد. من فهمیدم که اسم دیگر باکو و شاید اسم اصلی آن بادکوبه است.

پدر گفت بله ما یک رادیو آندریا باطری دار داریم که میتواند رادیو باکو را بگیرد. آقا بیوک با لهجه غلیظ ترکی گفت من این رادیو را میخواهم. ما همه در درک این گفته آقا بیوک دچار مشکل شدیم. آیا رادیو آندریا یک خواستگار پیدا کرده و آقا بیوک میخواهد آنرا بخرد و یا میخواهد به رادیو باکو در خانه ما گوش بدهد. پدر کمی خودش را جمع و جور کرد و با تمجج گفت که آیا میخواهید رادیوی باکو را برای شما بگیریم؟ آقا بیوک از این نفهمی ما کمی دلخور شد و بتندی گفت: " مگر من انگیزی صحبت میکنم؟ من این رادیو را میخواهم. قیمت آن چند است؟ "

پدر دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی من به پدر گفتم که یک لحظه به اطاق مجاور بیآید. پدر حیرت زده از اینکه من خودم را در این میان قاطعی کرده ام با بی میلی به اطاق پشتی آمد ولی قبل از اینکه از من سوآلی کند چشمش به جعبه رادیو افتاد و بداخل جعبه نگاه کرد. پدر با تعجب گفت که این یک رادیو برقی است. این از کجا آمده؟

من در چند جمله داستان را برای او شرح دادم و پدر سری تکان داد و باطاق نشیمن باز گشت. پدر به من گفت که رادیو باکو را برای آقا بیوک بگیر و خودش با آقا بیوک وارد مذاکره شد که واقعا او چه میخواهد. آقا بیوک

در محله شخص مهمی بود. بجز چند قلم مایحتاج از قبیل گوشت و نان بقیه چیزها را از او میخریدیم و علاوه بر اینها از نظر شخص من آقا بیوک که مالک آب نبات ها و تیله های رنگارنگ بود به نصف دنیا حکومت میکرد و بهمین دلیل سعی داشتیم که رضایت او را جلب کنیم ولی ما هرگز وسیله ای از خانه را به این ترتیب نفروخته بودیم و بکلی غافلگیر شدیم. من موفق شدم که رادیو باکو را برای آقا بیوک بگیرم. مردی بزربان ترکی چیزهایی میگفت که آقا بیوک را سحر کرده بود. روی رادیو خم شده بود و با دقت به حرف هائی که زده میشد گوش میکرد و لبهایش بی اختیار تکان میخورد. ما مدتی از روی ادب چیزی نگفتیم ولی از آقا بیوک صدائی در نیامد.

بالاخره پدر گفت که این رادیو با قوه کار میکند و هر چند یکبار باید برای آن قوه خرید. آقا بیوک بخود آمد و با تاکید گفت: " من این رادیو را میخواهم. شما این رادیو را چند خریده اید و چند میفروشید؟ "

پدر فهمید که سر و کله زدن با آقا بیوک بی فایده است. بهمین مناسبت داستان را کوتاه کرد و گفت که این رادیو را حدود شش ماه پیش خریده و کاغذ خرید آنرا دارد و هنوز برای شش ماه دیگر رادیو گارانتی دارد و قیمت آن روز اول ۲۲۰ تومان بوده است و الان ۱۷۰ تومان آنرا میفروشد هر چند که تا این لحظه بهیچوجه بفکر فروش این رادیو نبوده است. آقا بیوک پس از فهمیدن قیمت رادیو به بقیه حرفهای پدر گوش نداد و در جا دست در جیب کرد و یک دسته قطور اسکناس از جیبش بیرون آورد و بادقت ۱۷۰ تومان شمرد و بقیه پولها را به همان جیب منتقل کرد. بار دیگر ۱۷۰ تومان را شمرد و بعد آنرا به پدر داد و گفت: " این پول رادیو، من آنرا میبرم. "

ما کمی گیج بیکدیگر نگاه کردیم و بعد پدر گفت: " آیا شما بلد هستید که چطور رادیو را روشن و خاموش کنید و فرستنده های مختلف را بگیرید ؟ "

آقا بیوک گفت: " من فرستنده های مختلف نمیخواهم، من فقط به رادیو باکو گوش خواهم داد. روی همین موج بگذارید بماند و فقط به من بگوئید که رادیو را چطور روشن و خاموش بکنم. " پدر طرز کار رادیو را بطور خلاصه برای آقا بیوک تشریح کرد و در ضمن گفت که آنتن ماریچ قسمتی از رادیو هست و آنرا از دیوار جدا کرد و با رادیو در جعبه خودش قرار داد. وقتی آقا بیوک با جعبه رادیو عازم مغازه اش شد پدر گفت که اگر برای براه انداختن رادیو دچار مشکلی شدید از پسر من سوال کنید او همه چیز در باره این رادیو را بهتر از من میداند.

احساس اهمیت و شخصیتی که بعد از این حرف داشتم وصف ناپذیر بود.

آقا بیوک خوشحال و خندان خداحافظی کرد و رفت و ما سفره شام را پهن کردیم و مشغول خوردن غذا شدیم. در عرض یکی دو ساعت ما مالک ۱۷۰ تومان پول شدیم ولی رادیو آندریا که وسیله ارتباط من با دنیای خارج بود دیگر وجود نداشت و منم جرات نمیکردم که در باره رادیو برقی سوال کنم. ماعدت به دادن هدیه بیکدیگر را نداشتیم و از رسوم مربوط به آن بی اطلاع بودیم. پدر در فکر بود و بعد از شام خطاب به من و بقیه گفت که ما یک هدیه به این گران قیمتی مثل رادیو برقی را نمیتوانیم از آقای مشایخی قبول کنیم. در عین حال چنین پولی هم نداریم که پول آنرا به او بپردازیم. تنها راه حل اینست که رادیو را دست نزده به او برگردانیم.

قلب من از حرکت ایستاد. یک رادیو برقی که احتیاج به تعویض باطری نداشته باشد آرزوی من بود و با وجودیکه در اطاق مجاور و مالکیتش قانونا برای من بود، بایست به صاحب اصلیش برگردانده میشد. در این بین، برای پولی که حالا در جیب پدر بود، ما همان رادیو باطری دار آندریا را هم دیگر نداشتیم.

مادر با احتیاط به پدر گفت که آیا او فکر نمیکند که باز گرداندن رادیو که بالاخره یک هدیه است به آقای مشایخی کار درستی باشد. آیا این کار به آقای مشایخی که قصدی جز ابراز ادب و احترام و محبت نداشته، بر نمیخورد؟

پدر با حرکت سر این حرف را تصدیق کرد ولی پیدا بود که از قبول این هدیه ناراضی است و نمیداند چه کند. صدای در بلند شد. ما منتظر کسی نبودیم و کسی معمولا در این ساعت شب برای دیدن ما سر زده به خانه ما نمی آمد. من به حیاط رفتم و درب را باز کردم. آقای صفائی پشت در بود. من سلام کردم.

"پدرت خانه هست؟ وقت بدی که مزاحم نشدم؟"

"نه بفرمائید تو. پدر تازه از سر کار بر گشته است."

آقای صفائی بداخل آمد و گفت که فقط برای چند دقیقه آمده است مطلبی را به پدر بگوید.

بعد از سلام و احوالپرسی آقای صفائی مستقیماً سر اصل مطلب رفت و گفت: "من میدانم که قضیه رادیو ممکن است مشکلاتی ایجاد کرده باشد و آمده ام که در باره آن توضیح بدهم." پدر با قاطعیت گفت:

"ما نمیتوانیم چنین هدیه گران قیمتی را از آقای مشایخی قبول کنیم در عین حال آنقدر هم پول موجود نیست که بتوانیم آنرا بخریم. بنابراین بهتر است که شما لطف کنید و ترتیب حمل آنرا به جاییکه از آنجا آمده بدهید."

آقای صفائی متوجه شد که این کار بآن آسانی که او فکر میکرد نیست و در صندلی جا بجا شد و استکان چای خود را برداشت و کمی از آن نوشید و گفت:

"شما میدانید که من چقدر برای شما و خانواده شما احترام قائلم و همین شغلی را هم الان دارم از لطف و محبت شما بوده است. ولی باز گرداندن یک هدیه کار درستی نیست."

آقای صفائی حدود ده بیست دقیقه صحبت کرد و جان کلام که پدر آن را پسندید این بود که ما این هدیه را قبول کنیم چون نه پول آن برای آقای مشایخی مهم است و نه رد کردن هدیه کار درستی است. آقای صفائی در ضمن گفت: "آقای مشایخی فوق العاده از تعمیر ماشینش خوشحال است و این تعمیر عالی را مرهون لطف شما میداند. پیشنهاد من اینست که شما این رادیو را قبول کنید و نه با عجله بلکه با سر صبر هدیه مناسبی برای خود یا خانواده آقای مشایخی تهیه کنید و باین ترتیب همه چیز درست خواهد شد." پدر قدری با حیرت به آقای صفائی نگاه کرد و گفت:

"بیخود نیست که آقای مشایخی در مدت به این کمی اینطور به شما اعتماد و اطمینان پیدا کرده است. شما یک جوان شایسته و قابل اعتماد هستید و من مطمئن هستم که آینده درخشانی در تشکیلات آقای مشایخی خواهید داشت. من بتوصیه شما عمل میکنم و همین کاری که شما گفتید خواهم کرد."

آقای صفائی ناجی من شده بود. او رادیو برقی را برای من نجات داد و من هرگز این کمک او را فراموش نکردم.

آقای صفائی خودش کمک کرد که رادیو بزرگ شاوب لورنس را از جعبه در آورده و به برق وصل کنیم. این رادیو آلمانی بود و یک جعبه زیبایی چوبی داشت و در جلوی رادیو دکمه هائی مثل دکمه های پیانو وجود داشت. گوشه چپ رادیو یک لامپ آبی رنگ وجود داشت که آقای صفائی گفت اسمش ماژیک است و وقتی موج رادیو را میچرخانیم هر گاه دو لبه مثلثی شکل بهم برسند رادیو قویترین موج فرستنده را دریافت میکند. این رادیو با آن دکمه های سفید، با آن جعبه چوبی با شکوه و آن لامپ زیبای آبی رنگ زیبا ترین چیزی بود که هرگز بخانه ما وارد شده بود.

در گرفتن فرستنده های رادیویی خیلی بهتر از رادیو باطری دار آندریا نبود ولی بخاطر سیستم بلند گو صدای این رادیو با آندریا قابل مقایسه نبود. ناگهان بفکرم رسید که آنتن خود ساخته را به این رادیو وصل کنم. رادیو را جلو کشیده و پشت آنرا بازرسی کردم. محل الحاق آنتن بوضوح مشخص شده بود. آنتن وصل شده و نشده ناگهان رادیو برقی جان تازه گرفت و با چرخاندن پیچ موج یاب صداها فرستنده رادیویی را میشد گرفت. حالا من مشکل داشتم که از بین اینهمه فرستنده کدام را انتخاب کنم. این رادیو سه باند برای امواج داشت، کوتاه، متوسط و بلند. رادیو های تهران و نیروی هوایی روی باند متوسط پخش میشد ولی خیلی از رادیو های خارجی روی باند موج کوتاه بودند. موج بلند بیشتر رادیو های شوروی بودند و کیفیت موج بلند هرگز مثل امواج متوسط و کوتاه نبود.

خیلی طول نکشید که من کشف کردم که اسامی نوشته شده روی صفحه موج گیر منطبق با فرستنده رادیویی آن شهر یا منطقه است. من به رادیو هیلورسوم از هلند و بی بی سی از لندن گوش میدادم. من حتی از روی ملودی مخصوصی که این رادیو ها دقیقی قبل از شروع برنامه اشان پخش میکردند میتوانستم آن فرستنده را تشخیص بدهم. من هنوز بعد از ۶۰ سال ملودی رادیوی لندن را بخاطر دارم.

یکی از چیزهایی که از برنامه های آموزنده تهران فرا گرفته بودم درک موسیقی سنگین کلاسیک بود که با تعجب متوجه شدم که خیلی از این فرستنده ها در ساعات مشخص موسیقی کلاسیک پخش میکنند. علاقه من به این نوع موسیقی از اینجا آغاز شد.

ساعت های طولانی در جلوی رادیو نشستن و به آن گوش کردن فقط وقت تلف کردن نبود. من کم کم میتوانستم زبانهای مختلف را از هم تشخیص بدهم و کلماتی که در زبان انگلیسی زیاد تکرار میشد یاد بگیرم.

بچه های کوچکی یکی یکی برای دیدن این رادیوی زیبا بخانه ما آمدند و هر کس آنرا دید از زیباییش تعریف کرد.

در این ضمن یکی از بچه ها از طرف آقا بیوک برای من پیغام آورد که میخواهد مرا ببیند. من حدس میزدم که مطلب سر رادیو است و در اولین فرصت خودم را به او رساندم.

آقا بیوک با محبتی که انتظارش را نداشتم مرا پذیرفت و گفت که هر جور رادیو را اینطرف آنطرف میگذارم تمام فرستنده ها بجز رادیو تهران خیلی پارازیت دارند. آقا بیوک گفت که اگر کمی از دست من ساخته باشد خیلی ممنون خواهد شد و مزد کار مرا هم خواهد پرداخت. در آن زمان این مطلب برای ما اعجاب آور بود که کاری برای کسی بکنیم و پولش را دریافت کنیم. راستش کمی به من برخورد و آقا بیوک هم متوجه اشتباه خودش شد. با عجله در صدد رفع و رجوع آن شد ولی من بخودم گفتم آقا بیوک یک کاسب است و شغل او ایجاب میکند که همه چیز را با پول بسنجد. من به آقا بیوک گفتم که چیزی که او احتیاج دارد یک آنتن است. و بعد برایش توضیح دادم که آنتن چیست و کجا باید وصل شود. آقا بیوک به من گفت: " اگر وقت داری بیا باهم برویم دکان نجاری و هر چه میخواهی بگو آنها برایت درست کنند. " نجار محله آقا کریم و شاگردش از آذربایجان بودند و من برای کاردستی هایم از او تخته، فیبر و سریشم ماهی میخریدم.

آقا بیوک درب مغازه اش را قفل کرد و به اتفاق به دکان نجاری که آنهم در خیابان صفا بود رفتیم. آقا کریم بدیدن آقا بیوک دست از کار کشید و با بزبان ترکی مشغول گفتگو شدند.

بعد از چند لحظه آقا کریم رو به من کرد و گفت این آنتن که آقا بیوک میگوید چی هست و چطور بایستی درست شود.

من با دقت توضیح آنتن را دادم و آقا کریم گفت: " این کار چند دقیقه است ولی چون این تخته ها در بالای پشت بام و در معرض باد و باران قرار دارد بهتر است از تخته های قطور تر استفاده کنیم و لاک الکل هم برای محافظت بهتر به آن بزنیم و این دو ساعت کار دارد. این آنتن برای ساعت یک بعد از ظهر حاضر خواهد بود. "

باز هم این دو مرد با هم بزبان خودشان شروع به صحبت کردند و شاگرد آقا کریم با دقت به حرفهای آنها گوش میکرد و گاهی آنها چیزی میگفتند که شاگرد مغازه بر میگشت و به من نگاه میکرد و من حدس میزدم که صحبت بایستی در مورد من باشد. بهر حال این مکالمه تمام شد و ما بطرف مغازه آقا بیوک براه افتادیم. در راه من به او گفتم که ما برای اتمام پروژه احتیاج به سیم داریم. آقا بیوک گفت که او در مغازه سیم روپوش دارد و در بازگشت یک قرقره بزرگ با سیمی که بنظر من بسیار خوب آمد به من نشان داد.

ساعت یک بعد از ظهر من به مغازه آقا بیوک رفتم و با هم با قرقره سیم به دکان نجاری رفتیم. آقا کریم واقعا سنگ تمام گذاشته بود. یک آنتن بتمام معنی حساسی درست کرده بود. من به آقا کریم گفتم: " این سیم باید روی آنتن با میخ نصب شود و من میخ بزرگ محکم ندارم که این کار را خودم بکنم. " در عرض دو دقیقه سیم ها روی آنتن نصب شد و آنتن آماده شد.

من منتظر بودم که آقا بیوک مزد کار آقا کریم را بپردازد ولی این دو مرد باز مدتی باهم ترکی صحبت کردند و هیچ پولی رد و بدل نشد. آقا کریم رو به من کرد و گفت: "برو هر چه میخواهی از دکان برای خودت بردار و لازم به پرداخت پول هم نیست."

من گیج شدم ولی آقا بیوک گفت: "نشنیدی آقا کریم چه گفت برو هر چه برای کار دستی لازم داری بردار." من با تنه پنه گفتم من چیزی لازم ندارم. آقا کریم حوصله اش سر رفت و بسرعت تعدادی تخته، تخته سه لا، فیبر، سریشم ماهی و یک دسته اره موئی با ضخامت های مختلف به من داد و گفت: "خدا حافظ!"

من با این بار و بنه گرانبها، قرقره سیم را برداشتم و آقا بیوک آنتن را که به این قرقره وصل بود برداشت و بطرف مغازه اش براه افتادیم.

در مغازه من به آقا بیوک گفتم: "حالا بایستی به پشت بام برویم و آنتن را به جای مناسبی نصب کنیم." در حیاط پشت یک نردبان فلزی که بطور عمودی و دائمی از بغل پنجره نصب شده به پشت بام میرفت. آقا بیوک با آنتن بسرعت از نردبان بالا رفت و من سیم را از قرقره بسرعت باز میکردم که طول سیم مانعی برای بالا رفتن آقا بیوک ایجاد نکند.

بعد که او به پشت بام رسید من قرقره سیم را زیر بغل زدم و با ترس و احتیاط از نردبان بالا رفتم. سعی زیاد میکردم که زیر پای خودم را نگاه نکنم.

بالای پشت بام اولین چیزی که توجهم را جلب کرد یک نردبان فلزی مشابه قبلی و کوتاهتر از آن بود که به پشت بام اطاق دیگری که با لایتر از دکان آقا بیوک قرار داشت میرفت. من به آقا بیوک گفتم که بهترین راه برای نصب آنتن اینست که آنرا به این نردبان محکم کنیم و باد و باران آنتن را از جای خودش حرکت نخواهد داد. آقا بیوک گفت: "سر دیگر سیم هم بایستی به داخل مغازه بیاید؟"

من با حیرت آقا بیوک را نگاه کردم چون انتظار نداشتم که که اینقدر ذکاوت داشته باشد که این چیزها را بداند. آقا بیوک بجایکی از نردبان پائین رفت و چند لحظه دیگر با یک طناب نازک و بلند برگشت. آنتن را بسرعت به نردبان فلزی محکم کرد و سیم بیشتری از قرقره باز کرد. وقتی مطمئن شد که طول سیم کافی است با قیچی سیم را قطع کرد و قرقره را به داخل حیاط انداخت. بعد سیم را چندین بار دور میله عمودی نردبان پیچید و از گوشه پشت بام نزدیک نردبان اولی آورد و همین کار را با این نردبان انجام داد. به من نگاه کرد که آیا کار او را تصویب میکنم که من با حرکت سر جواب مثبت دادم.

ما هردو از پله کان پائین رفتیم و در حیاط آقا بیوک گفت که سیم را از بالای پنجره بداخل مغازه خواهد برد. پنجره با شبکه آهنی ضخیم و محکمی پوشیده شده بود ولی آقا بیوک با سهولت سر سیم را از بالای پنجره وارد مغازه کرد. بعد از داخل مغازه سر سیم را کشید و از پشت قفسه ها رد کرد که جلوی دست و پا نباشد و تا نزدیک رادیو سیم را آورد.

من به آقا بیوک گفتم که طول اضافی سیم را با قیچی اش قطع کند که من بتوانم سیم آنتن را به رادیو وصل کنم. جواب آقا بیوک برای دومین مرتبه مرا متعجب کرد. آقا بیوک گفت بجای قطع کردن سیم، قسمت زیادی دور هم میپیچیم که اگر در آینده تصمیم گرفتیم رادیو را بگوشه دیگر مغازه منتقل کنیم مشکلی نباشد.

آنتن بهر تقدیر به رادیو وصل شد و رادیو ناگهان جان گرفت.

آقا بیوک گفت: "رادیو باکو را برای من بگیر و من دیگر بیشتر از این وقتت را نمیگیرم." صدای رادیو باکو بدون مشکل و پارازیت فضای مغازه را پر کرد و آقا بیوک را به نهایت خوشحال کرد.

موقع خداحافظی آقا بیوک چیزهایی را که از دکان نجاری آورده بودم بدستم داد و یک پاکت کاغذی برداشت و یک مشت تیل در آن ریخت و در پاکت دیگر آب نبات و همه آنها را در بغل من گذاشت و من با این گنجینه ای که در یک روز جمع کرده بودم بسوی خانه روانه شدم.

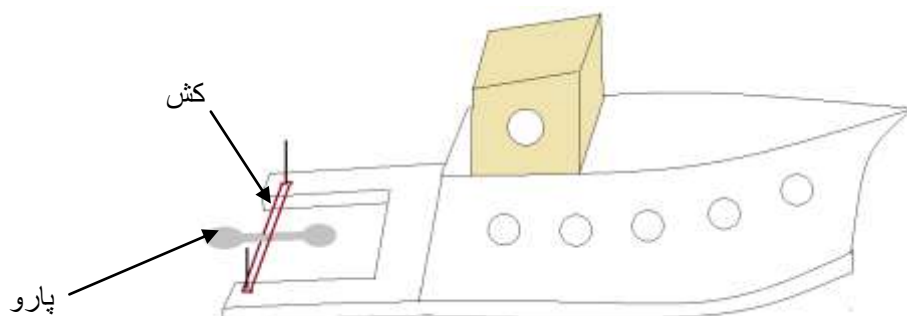
در راه بفکرم رسید که که یک قایق زیبا میتوانم از این تخته ها و فیبر ها برای داریوش برادر مینو درست کنم. قایق قبلی خیلی نتراشیده و خراشیده بود و من در ذهنم میتوانستم قایق زیبایی را مجسم کنم که دو طبقه و پنجره های گرد داشته باشد. پروژه بعدی!

همانطور که قبلا گفتیم جامعه ایران در تب و تاب تحولات سیاسی بود و ما بچه ها از این جوش و خروش بیرون نبودیم. شاه در بن بست سیاسی تصمیم به فرار از ایران را گرفت و با ثریا فکر میکنم به ایتالیا رفتند. حکومت خود کامه پادشاهی در ایران بعد از ۲۵۰۰ سال بدون جنگ و خونریزی به آخر رسیده بود. مرد بزرگ ایران، دکتر مصدق بدون تظاهر و داد و بیداد مملکت را برای میبرد که سعادت و سربلندی برای همه مردم تضمین شده بود.

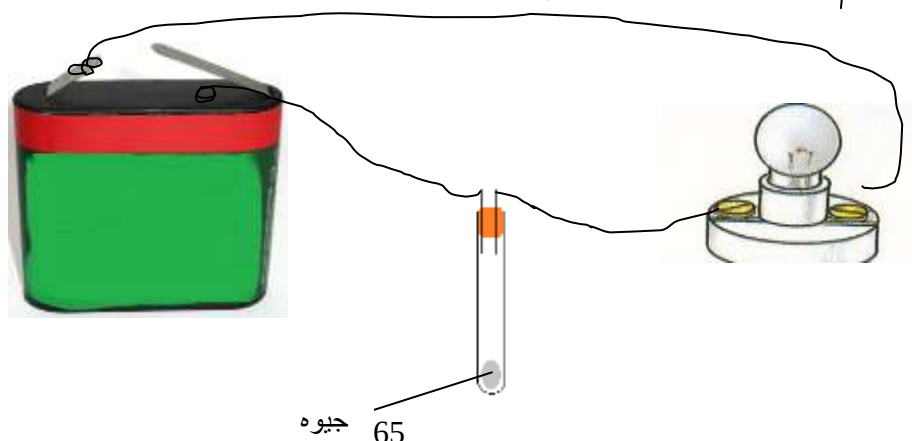
با بچه ها در کوچه تظاهرات راه میانداختیم و فریاد زنده باد مصدق و یا مرگ یا مصدق با لبخند و تایید رهگذران و ساکنان کوچه قرار میگرفت.

بعد از بازی در کوچه بخانه باز گشتم و مشغول انجام پروژه قایق خودم شدم.

قایق قبلی که داریوش اینطور فریفته آن شده بود خیلی ابتدائی و من آنرا در مدت کمتر از نیم ساعت درست کرده بودم. اینبار بفکرم رسید که برای قایق روشنائی هم بگذارم. باطری های آنموقع ۴/۵ ولت و بنام باطری کتابی مشهور بودند. وقتی بدنه اصلی قایق ساخته شد، من این باطری را روی کف قایق محکم کردم و دو سیم ظریف روپوش دار به دو قطب باطری وصل کردم. یکی از این سیمها بیکی از پیچ های نگهدارنده لامپ وصل شد و سر دیگر بیکی سوئیچ خود ساخته وصل کردم. این سوئیچ یک بطری کوچک پنیسیلین بود که یکی از بچه های کوچه که عمویش بخش تزریقاتی داشت به من داده بود. بدون اینکه قسمت فلزی بطری را خراب کنم با سرنگی که همین دوستم داشت چند قطره جیوه بداخل بطری ریختم. بعد دو سوزن ته گرد ظریف را به چوب پنبه لاستیکی بدون اینکه با فلز محافظ چوب پنبه تماس پیدا کند در فاصله نزدیکی از یکدیگر فرو کردم. حال یک سوئیچ داشتم که اگر بطری را بحال معمولی نگاه میداشتم در حالت قطع بود و اگر بطری را واژگون میکردم در حالت وصل بود.



یک محل مناسب برای سوئیچ در پشت قایق درست کردم و با چرخاندن بطری کوچک چراغ داخل قایق روشن و خاموش میشد. با کاغذ زرورق شفاف از داخل پنجره های گرد را بستم و در حالتی که چراغ روشن بود نور قلمز زیبایی از پنجره ها بچشم میخورد.



قایق که ساخته شد آنرا رنگ آمیزی کردم و در آفتاب گذاشتم که خشک بشود.

فصل دهم: ایشید دزد ترین گربه جهان

در این مدت گربه ما با اسم ایشید با تنها بچه ای که داشت مرا تنها نمیگذاشت و بدقت کارهای مرا دنبال میکرد. ایشید قبل از اینکه گربه ما شود یک گربه ولگرد بود که در تمام محله به گربه دزده مشهور بود. ایشید هنر دزدی را به مرحله ای رسانده بود که نه تنها در میان همکاران خود در محله بهترین دزد بود بلکه بظن قوی اگر مسابقه دزدی گربه هارا بر قرار میکردند مدال طلا متعلق به ایشید بود.

ایشید گربه مفلوکی بود با پوست پلنگی و بسیار لاغر و ضعیف. در محله ما گربه نر زرد رنگ قوی هیکلی بود که قدرت فوق العاده ای داشت و از بچه ها بهیچوجه نمیترسید. هر کدام از بچه ها بقصد ضربه زدن به گربه نره طرف او رفته بودند با دست و بال خونین باز گشته بودند.

اگر گربه نره ایشید بدبخت را که از ترس او صد خانه آنورتر پنهان میشد گیر می آورد رحم به این گربه مفلوک بد بخت نمیکرد و تا ایشید بحال مرگ نمی افتاد دست از سر او بر نمیداشت. بهر حال در آن موقع ایشید گربه ما نبود و ما برای او کاری از دستان ساخته نبود.

یک تابستان که ما در حیاط خانه نشسته بودیم ایشید به بالای دیوار خانه ما آمد و طبیعتاً اولین کاری که ما میکردیم بایستی مطمئن میشدیم که مواد غذائی بیرون و در دسترس ایشید نباشد.

ایشید در بالای دیوار نشسته بود و ما را نگاه میکرد. مادر که استعداد خارق العاده ای در مورد حیوانات داشت کمی او را نگاه کرد و سپس به ما گفت که این گربه خیلی دلش میخواهد گربه ما باشد ولی جرات نمیکند که جلو بیاید. بعد از ما پرسید که آیا میخواهید این گربه را بخانه خودمان بیاوریم. ما همه بالا و پائین پریدیم و گفتیم هر کار لازم باشد میکنیم که این گربه گربه ما بشود.

مادر گفت که راهش اینست که آهسته آهسته با دادن غذا به او اعتمادش را جلب کنیم. ولی این کار یک روز دو روز نیست و ممکن است ماه ها طول بکشد.

و واقعا هم همینطور شد. متجاوز از شش ماه طول کشید که بالاخره ایشید کم کم به ما عادت و اطمینان کرد. ما با وجودیکه میزدیم به ایشید دست بزنیم چون مادر گفته بود اگر عجله کنیم هر چه رشته ایم پنبه میشود ما جلوی خودمان را میگریختیم و ایشید آزادانه در خانه ما رفت و آمد میکرد. من اسم ایشید را برای او گذاشتم و طولی نکشید که کاملاً به اسمش عادت کرد.

ایشید در خانه ما دزدی نمیکرد ولی عادت دزدی را از دست نداده بود. با وجودیکه ما غذا به اندازه کافی و حتی بیشتر از احتیاج او به او میرساندیم آن غریزه دزدی را نتوانستیم از او بگیریم. چون گرسنه نبود برای ما دزدی میکرد و روزی نبود که گوشتی، ماهی و چیزهایی از این قبیل برای ما نیآورد. شاید گربه بد بخت احساس میکرد در ازای داشتن یک خانه گرم و نرم و غذای مرتب و از همه مهمتر محبتی که از ما میدید و در تمام عمرش از کسی ندیده بود بایستی بیک طریقی جبران کند.

یک روز یک ماهی درسته تمیز شده را برای ما کشان کشان آورد و آنرا جلوی پای مادر گذاشت. ما نمیدانستیم با گربه بد بخت چکار کنیم و ایشید متحیر بود که هدیه به این گران قیمتی برای ما آورده و ما راضی نیستیم. وقتی دید که ما قصد باز گرداندن ماهی را داریم واقعا دچار مشکل روانی شد. با ناله و فغان به ما التماس میکرد که از هدیه اش استفاده کنیم. هدیه ای که برای او میتوانست بقیمت جانش تمام شود. ما اول فکر کردیم که خودش ماهی را میخواهد و ماهی را جلوی او گذاشتیم که اگر میخواهد آنرا بخورد. از نفهمی ما تعجب میکرد و ماهی را کشان کشان آورد و جلوی پای ما گذاشت و خود عقب نشست.

ما چاره ای نداشتیم جز اینکه در خانه همسایه ها را بز نیم و سوال کنیم که آیا آنها یک ماهی گم نکرده اند؟ ما بالاخره صاحب ماهی را پیدا کردیم و مجبور شدیم اعتراف کنیم که گربه ما ماهی آنها را دزدیده است. آنها با نفرت و اکراه ماهی را از ما گرفتند و بدون تشکر در را روی ما بستند. من آنها را ملامت نمی کردم اگر گربه آنها ماهی ما را دزدیده بود من همین حال را داشتم.

ایشید خصوصیت دیگری که داشت این بود که هر چند ماه یکبار سه تا بچه می آورد که یکی از یکی دیگر زیباتر و شیطان تر بودند. بچه های ایشید از قبل خواستگار داشتند ولی مادر همیشه میگفت که بچه گربه ها بایستی مدت طولانی با مادرشان باشند که مادر بتواند به آنها چیز هائی یاد بدهد که برای بقای آنها مهم است. خوشبختانه چیزی که ایشید به بچهایش یاد نمیداد دزدی بود.

ایشید مادر بسیار خوب و فداکاری بود و ۲۴ ساعت در حال رسیدگی به بچه ها و تمیز کردن آنها بود. ما میفهمیدیم که شیر دادن سه بچه همیشه گرسنه چه بلائی بسر ایشید بد بخت می آورد و همه ما سعی میکردیم که به ایشید کمک کنیم و تا جائیکه میتوانستیم برایش غذاهای مقوی تهیه میکردیم. ایشید در این مواقع هر چیزی که از لبنیات بود با کمال میل میخورد. توصیه مادر به ما این بود که مواظب گربه نره باشید.

ما مواظب بودیم ولی نمیتوانستیم ۲۴ ساعته نگهبانی کنیم. یک شب که از بیرون برگشتیم من چراغ حیاط را روشن کردم و با وحشت دیدم که همه سطح حیاط پر از خون است و اجساد تکه پاره شده بچه گربه ها اینطرف و آنطرف افتاده است. من به بالای دیوار نگاه کردم، گربه نره روی دیوار نشسته بود و دست و بال خون آلود خود را لیس میزد. وقتی دید که ما به او نگاه میکنیم با آرامش و بدون عجله راه خود را گرفت و رفت.

ما تا مدتی بدنبال ایشید بودیم و او را پیدا نمی کردیم. بعد از مدتی از گوشه پله کان زیر زمین از جائیکه یک آجرش افتاده بود تن نیمه جانش را بالا کشید. پشت سرش فقط یک بچه که ایشید به نحوی او را نجات داده بود با ترس و لرز پیدایش شد.

گربه نره ایشید بد بخت را که از بچه هایش دفاع میکرد بوضع فجیعی تکه و پاره کرده بود. یک دست ایشید تقریباً از بدنش جدا شده بود. گربه نره شکم ایشید را دریده بود و لب پائین ایشید بطول حد اقل یک سانتی متر پاره شده بود و دندان هایش را میشد دید.

خواهرم بگریه افتاد و مادر بدن فوت وقت دست بکار نجات ایشید شد. من بداخل خانه دویدم و محلول مرکور کرم را با پنبه و باند برای او آوردم.

برای بچه های ایشید کاری از دست ما ساخته نبود. گربه نره طوری آنها را تکه و پاره کرده بود که در همان آن مرده بودند.

ایشید برای یکی دو هفته بین مرگ و زندگی دست و پا میزد. ما جز اینکه با قطره چکان چند قطره شیر بدهان ایشید بریزیم کار دیگری نمیتوانستیم بکنیم. در عوض ما از تنها بچه اش که زنده مانده بود مواظبت میکردیم. ایشید توان حرکت نداشت و آنقدر از او خون رفته بود که وقتی ما بخانه رسیدیم در آستانه مرگ بود.

مادر هر یکی دو روز یکبار پانسمان های ایشید را عوض میکرد و وقتی بعد از یکی دو هفته ایشید نمرد، مادر گفت ایشید زنده خواهد ماند ولی چه اتفاقی برای دست مجروح او خواهد افتاد بایستی صبر کنیم و ببینیم. ماه ها طول کشید که ایشید یک گربه شد. دست مجروح او خوب شد ولی هرگز بحال قبلی بر نگشت. ایشید حالا موقع راه رفتن میلنگید. لب ایشید جوش خورد ولی آثار پارگی لب تا آخر عمر با او ماند.

در این میان گربه نره از هر فرصتی استفاده میکرد که کار نیمه تمام را بپایان برساند. ما فهمیدیم که گربه نره قصد کشتن ایشید را ندارد و دنبال بچه ایشید بود. ولی چون گربه بد بخت از بچه اش دفاع میکرد انهمه بلا سرش میآمد. ما بی ترحمی طبیعت را از همان بچگی لمس میکردیم. بچه ایشید شیطان بود و همه جا میرفت و ایشید بد بخت که خطر را میدانست تن زخمی خود را اینور و آنور میکشید که در صورت لزوم جان خود را برای بچه ای که نره های برای این از خود گذشتگی ارزشی قائل نبود فدا کند.

گریه نره برای ما بلائی شده بود. با قدرت و چابکی که داشت امکان نداشت که بتوان او را گیر انداخت. تمام همسایه ها هم از دست او شکار بودند و کاری هم از دست کسی بر نمی آمد. ما که بخوبی میدانستیم که یک لحظه تنها گذاشتن ایشید و بچه اش بمعنای کشته شدن هر دوی آنها است.

فصل یازدهم: پایی

در این روزها ما یک موجود مفلوک بد بخت دیگری را هم پیدا کردیم. یکی از بچه ها در راه مدرسه بخانه توله سگی را در جوی آب پیدا کرده بود که سنگی بگردنش بسته بودند و در جوی پر از آب انداخته بودند که خفه شود و جسدش را آب ببرد. سنگی که قرار بود باعث خفه شدن این توله سگ شود به گوشه جوی آب گیر میکند و باعث نجات سگ بد بخت میشود. سگ نیمه جان را دوست ما در پارچه ای میپیچد و با خود به کوچه ما میآورد.

فورا جلسه مشاوره بریاست داود تشکیل شد و حاضران در جلسه همگی رای به نگه داری توله سگ بدبخت دادند و هر کس به وسع خود پولی به داود داد که برای سگ نیمه جان غذا تهیه کنیم. در همین جلسه تصویب شد که اسم این سگ پایی باشد و محل زندگی او در خرابه مجاور خانه محمد عرب تعیین شد. داود و من برای تهیه غذا عازم خیابان صفا شدیم و داود به بقیه بچه دستور داد که محل زندگی پایی را تمیز کنند و ببینند که چه چیزی میتوانند برای خانه و زندگی پایی پیدا کنند. در این مدت پایی کمی به حال آمد و چشمهایش را باز کرد. توله سگ قهوه ای/قرمز و سفید رنگی بود و چشمهایش زیبا و غمگین بود.

ما اول به مغازه آقا بیوک رفتیم و آقا بیوک از ما مثل شاهزادگان استقبال کرد. داود اینهمه عزت و احترام را نمیتوانست باور کند. ما به آقا بیوک داستان را گفتیم و او کمی فکر کرد و گفت که شما به مغازه قصابی بروید و بگوئید من شما را فرستاده ام و هر چه آشغال گوشت و استخوان دارد از او بگیرید و احتیاجی نیست به او پول بدهید ما باهم حساب داریم. در موقع خداحافظی آقا بیوک یک مشت آب نبات به من و به داود داد.

داود دهانش از تعجب باز مانده بود. ما بدکان قصابی رفتیم و پیغام آقا بیوک را به قصاب محله دادیم و یک لحظه بعد یک بسته بزرگ خرده گوشت های پردر خور و استخوان در دست ما بود. ما به قصاب پول ارائه کردیم ولی او قبول نکرد و گفت شما را آقا بیوک فرستاده و ما با هم حساب داریم.

ما دوان دوان بطرف خانه برگشتیم. در این فاصله یک مسکن موقت برای پایی فراهم شده بود. یک گوشه خرابه را بچه ها از آشغال و سنگ و آجر خالی کرده بودند و یکنفر یک کشوی قدیمی میز برای پایی آورده بود و نفر دیگر یک لحاف کوچک که کف کشو انداخته بودند و پایی را روی آن گذاشته بودند.

خدا میداند توله سگ بد بخت در زندگی کوتاه گذشته خود چقدر از آدمها کتک خورده و چه بلاها بسرش آمده چون پایی با وحشت منتظر بود ببیند که ما چه نقشه وحشتناکی برای او داریم.

ما غذاها را جلوی پایی گذاشتیم ولی پایی جرات نمیکرد دست به آنها بزند. مدت ها طول کشید که آهسته آهسته شروع به بو کشیدن گوشت ها و استخوان ها کرد. ما از اطراف پایی دور شدیم که با خیال راحت غذایش را بخورد.

سگ بد بخت در هر لحظه انتظار داشت که بالای مهبیی بسرش نازل شود. من در این فرصت به خانه رفتم و داستان را به مادر گفتم. مادر گفت: "شاید کسی که میخواسته پایی را خفه کند به او سم هم داده است و بهتر است که کمی شیر در کاسه ماست (ماست را در آنموقع در کاسه هایی میفرودختند که ارزشی نداشت و هر خانه تعداد زیادی از آن داشت) بریز و برای او ببر. "

من کاسه شیر را جلوی پایی گذاشتم. بدبخت اول ترسید ولی کم کم شیر را بو کرد و با زبانش ته کاسه را بالا آورد!

داود گفت که اگر پایی تا فردا اینجا باشد دیگر برای همیشه سگ محله خواهد بود. ما همه بخانه رفتیم و من مطمئن هستم که بقیه بچه ها هم منزل من ته دلشان دعا میکردند که پایی را فردا صبح در همانجا ببینند. فردا صبح که من عازم نانوائی بودم بخود گفتم که من اولین نفری خواهم بود که ببینم پایی هنوز آنجا هست یا نه. من اشتباه میکردم. سه نفر از بچه ها قبل از من در خرابه بودند و پایی در خانه اش نشسته بود و خبری از گوشتها و استخوان ها نبود. سگ بد بخت یا از گرسنگی مفرط یا از ترس اینکه مبادا ما تصمیم خود را عوض کنیم تمام غذا هایش را خورده بود.

در طول روز پایی بخوبی پذیرائی شد و در پایان روز سوم پایی میتوانست راه برود و پارس کند. داود گفت که ما باید از پایی سگی بسازیم که وقتی ما بخانه میرویم هیچ کس جرات نکند به کوچه ما بیاید. من به چشمهای بیگانه و زیبای پایی نگاه کردم و با خودم گفتم این سگی نیست که کسی از او بترسد.

در چند هفته بعد پایی حالش بکلی خوب شد و رنگ زیبای موهایش کم کم ظاهر شد. در آفتاب رنگ پایی به قرمزی میزد و قسمتهای سفید موهایش مثل برف بود. پایی سگ زیبایی بود.

این سگ بعد از نجات از طرف ما یک علاقه و وابستگی عجیبی به ما پیدا کرده بود و کم کم در بازیهای ما شرکت میکرد و علیرغم ولگرد بودن، از هوش زیادی برخوردار بود. من که چند سال پیش از این یک سگ داشتم که از لحاظ سلسله مراتب خانوادگی و شناسنامه هایی که با خود داشت شاهزاده سگها محسوب میشد. ولی او که اسمش مندور بود یک صدم پایی عقل و هوش نداشت. مندور، سگ من نسبت به سگ های دربار هلند و فرانسه میرسید ولی از نظر حماقت دست کمی از شاه زادگان واقعی نداشت. پایی ولی هوش زیادی داشت و تنها هدفش در زندگی راضی کردن ما بود.

در عوض این همه وفاداری، ما تصمیم گرفتیم که برای پایی یک خانه درست و حسابی بسازیم. برای این پروژه حتی بزرگتر ها هم بکمک ما آمدند. آقا کمال و آقا جمال نه تنها عملا آستین ها را بالا زده و کمک میکردند بلکه پول زیادی هم که برای ما بچه ها امکان نداشت برای ما فراهم کردند. پروین خانم از هر فرصتی استفاده میکرد و به آقا جمال و بمناسبت او به بقیه ما نوشابه و شیرینی و تنقلات میداد.

پایی میفهمید که همه این رفت و آمد ها مربوط به او میشود و آشکارا خوشحال بود.

خانه پایی تمام شد. یک خانه بزرگ با دو پنجره در دو طرف و سقف شیب دار محل زندگی جدید پایی بود. لحاف پایی را از کتو قدیمی برداشتیم و کف خانه جدیدش انداختیم. با هوشی که پایی داشت کوچکترین مشکلی نداشتیم که به پایی حالی کنیم که از حالا بعد این خانه او خواهد بود. پایی با طمانینه و وقار این هدیه را پذیرفت و بخانه خود رفت و بعد از کمی تفتیش، مثل هر سگ دیگر، جلوی درب خانه اش طوری نشست که سرش بیرون بود و بدنش داخل لانه. چشمهای زیبای پایی از خوشحالی برق میزد.

پروین خانم سر و کله اش پیدا شد. آقا جمال آنجا نبود ولی پروین خانم با یک سینی نوشابه و تنقلات برای ما بچه ها و کمی گوشت و استخوان برای پایی وارد خرابه شد. ما کمی دست پاچه شدیم ولی پایی با وقار تمام هدیه پروین خانم را قبول کرد. داود از طرف بچه ها و پایی از پروین خانم تشکر کرد و در عوض یک لبخند شیرین تحویل گرفت.

من برگشتم و از داخل خرابه علویه خانم زن بزرگ سعیدائی را دیدم که جلوی در خانه اش با چشم های از حدقه در آمده به این منظره نگاه میکند.

پایی با هوشی که داشت خیلی زود چیزهایی که از او انتظار میرفت یاد میگرفت و جای خودش را در دل ساکنان کوچه باز میکرد. داود سعی زیاد داشت که طبیعت وحشی پایی را به او باز گرداند و بجای یک سگ بد بخت تو سری خور سگی تربیت شود که بعد از تاریکی در کوچه مواظب خانه همسایگان باشد و در صورت لزوم حتی به شخص متجاوز حمله ور شود.

پایی تمام وجودش محبت بود و سخت بود که به چنین سگی خوی درندگی القا کرد ولی یواش یواش وظیفه اصلی خودش را دریافت و در مدت کوتاهی سگ محافظ کوچه شد. در حقیقت پایی از نظر ژنتیکی یک سگ نگهبان بود و خیلی زود مسولیت خودش را درک کرد.

در موقع مدرسه پایی در طول روز در خانه خودش میخوابید و با بازگشت ما از خانه خودش بیرون میآمد و منتظر میشد که ببیند چه برنامه ای برای او پیش بینی شده است. پایی در بازی های ما شرکت میکرد و عضوی از کوچه ما شده بود. پایی بسرعت رشد میکرد و با وجود سن کم سگ قوی هیكلی شده بود. همسایه ها از اینکه یک سگ قوی در شب از خانه آنها حفاظت میکند همه راضی بودند و در عوض باقیمانده غذاهای خود را دور نمیریختند و برای پایی نگاه میداشتند.

یک روز یکی از بچه های کوچه مجاور با پیامی برای داود از طرف رئیس بچه های آن کوچه آمد. بچه های آن کوچه از ما دعوت کرده بودند که حالا که ما یک سگ آوردیم او را به کوچه مجاور ببریم و با سگ آنها به جنگ بیاندازیم.

من از شنیدن این پیشنهاد وحشت کردم ولی داود از آن استقبال کرد و گفت که چه موقع میتوانیم جنگ سگها را جور کنیم. قرار و مدار گذاشته شد و در روز موعود با وجود مخالفت من پایی را به کوچه مجاور بردیم. پایی بدبخت در ابتدا نمیدانست که چه انتظاری از او میروید ولی سگ آن کوچه آشکارا با این وضعیت آشنا بود. با اشاره بچه های آن کوچه سگ قوی هیكل به پایی حمله کرد و پایی بدبخت روی زمین میغلطید. با غریزه حیوانی خود تمام سعی خود را میکرد که سگ درنده همسایه گلوی او را نگیرد. در این گیر و دار بالای چشم پایی پاره شد و یک گوشش بشدت آسیب دید و خون همه جا را گرفت. من دیگر طاقت نیاوردم و با داد و فریاد از بچه های کوچه مجاور خواستم که سگ خودشان را از پایی جدا کنند.

این بچه ها حالا که میدیدند سگ آنها دست بالا دارد و پایی را بخاک و خون کشیده است نمیخواستند که این جنگ و جدال به این زودی تمام شود ولی من دیگر این وضع را نمیتوانستم تحمل کنم. بالاخره این بازی وحشیانه تمام شد و ما پایی را زخمی و خون آلود به خانه اش بر گردانیدیم.

مدتی طول کشید که پایی بدبخت زخم هایش التیام یافت و داود او را برای جنگ بعدی آماده میکرد. این سرگرمی وحشیانه برای مدتی ادامه داشت و هر دفعه تعداد کسانی که بر علیه این جنگ سگها بودند افزایش پیدا میکرد. پایی کم کم فهمید که برای زنده ماندن باید با تمام قوا بجنگد و در صورت لزوم سگ دیگر را تکه پاره کند. پایی در کوچه خودمان دیوانه وار میجنگید و اغلب پیروز میشد ولی وقتی او را بجای دیگر میبردیم آن جنگندگی خود را از دست میداد.

داود بدون مشاوری با ما ترتیب یک جنگ بین سگ اولی در کوچه مجاور و پایی را داد ولی این بار در کوچه ما. ما هر چه اعتراض کردیم فایده ای نکرد. در روز مقرر بچه های کوچه مجاور سگ درنده خود را به کوچه ما آوردند و سگ وحشی با دیدن پایی او را بیاد آورد و جنگ در خرابه جلوی خانه پایی شروع شد. در ابتدا سگ همسایه با غرش های وحشتناک روی پایی پرید ولی پایی بخوبی از خودش دفاع کرد و سگ همسایه که انتظار چنین عکس العملی را نداشت کمی عقب نشست. همین عقب نشینی مختصر کافی بود که اعتماد بنفس پایی را به او بر گرداند و در مدت کوتاهی سگ همسایه روی زمین غلت میزد و خون از سر و کله اش جاری بود. یک گوشش بکلی جر خورده و جلوی خانه پایی غرق خون شده بود. من به بچه های همسایه گفتم که محض رضای خدا این بازی وحشیانه را تمام کنید چون سگ بدبخت در چند دقیقه بعد کشته خواهد شد. بچه های کوچه مجاور سگ ها را از هم جدا کردند و جسد نیمه جان سگشان را با خود بردند. پایی بدبخت طوری نفس نفس میزد که من با خود گفتم همین الان قلبش منفجر میشود.

بهر تقدیر این آخرین جنگ پایی بود. داود برای جنگیدن پایی با سگهای دیگر اصراری نکرد.

پایی هر چند که صدمات جسمی شدیدی در این جنگ ها خورد ولی از یک نظر کار آمد تر شد. تجربه او در این جنگها باعث شد که یک سگ نگهبان بتمام معنی در آید. پایی حالا یک توله سگ ناز نازی نبود. سگی بود که اگر کسی نگاه چپ به اهالی کوچه میکرد تاوان بزرگی را میپرداخت. دشمن بزرگ پایی گربه نره بود که از روی عمد پایی را برآشفته میکرد و پایی حاضر بود نصف عمرش را بدهد که دستش به این گربه سیاه کار برسد. افسوس که طبیعت آن چالاک و قابلیت انعطاف که در وجود گربه سانان گذاشته است از سگ سانان دریغ کرده است. گربه نره در بالای دیوار چند متری طوری با آرامش و اطمینان راه میرفت و تعادل خود را حفظ میکرد که پایی بدبخت با وجود قدرت فوق العاده از نظر نرمش و انعطاف و حفظ تعادل بگرد گربه نره نمیرسید. گربه نره براحتی از درخت بالا میرفت و از یک پشت بام به پشت بام دیگر میپرید و در تمام این

کارها مثل یک بالرینا و ژیمناست در هوا چرخ میزد و به هر ترتیب که میخواست بزمین فرود میآمد. در تاریکی بخوبی میدید و در اصل یک حیوان شبانه بود. ممکن است که قدرت بویائی گربه ها مثل سگ نباشد ولی برای کار خودشان کافی است. با گوشهائی که به تمام زاویه ها بر میگردد به کوچکترین صدا ها در اطرافشان توجه میکنند حتی وقتی خواب هستند. من فکر نمیکنم که در دنیای حیوانات حیوان دیگری تا این حد از نظر جسمی تکامل پیدا کرده باشد. بدون شک گربه ها شاهکار طبیعت هستند و بی جهت نیست که طبیعتا موجوداتی متکی به خود و مغرور و سرفراز هستند. ولی وقتی به عشق و علاقه و فداکاری برای صاحبشان میرسند داستان سگ داستان جداگانه ایست. اینجاست که هیچ جنبنده ای در وفاداری و فداکاری بیای سگ نمیرسد. چه خوشبخت است بشر که موجوداتی به این زیبایی و کاملی دست دوستی به او داده اند و چقدر بشر ها حق ناشناس هستند که این حیوانات و حیوانات بارکش را به بدترین وجه مورد سوء استفاده قرار میدهد. خیلی از کوچه های مجاور افرادی را استخدام کرده بودند که از شب تا صبح در کوچه راه میرفتند و مواظب خانه های مردم بودند. حقوق این افراد را ساکنان کوچه میپرداختند. برای ما پاپی با هوشی که داشت ده برابر بهتر و بیشتر مواظب رفت و آمد ها بود و من مطمئن هستم که دزدان حرفه ای به این دلیل بطرف کوچه ما نمی آمدند که میدانستند در صورت ارتکاب جرم و دستگیری، سر و کار آنها با زندان و قانون نخواهد بود و پاپی خودش عدالت را برقرار خواهد کرد.

پاپی در این دوره به اوج زیبایی خودش رسیده بود. زخمهایش همه التیام پیدا کرده بود و رنگ قشنگ موهایش با رنگ چشمان زیبایش هماهنگی غریبی داشت.

یک روز صبح زود که برای خرید نان بیرون آمدم پاپی مطابق معمول که به به پیشواز من میآمد پیدایش نشد. من کمی نگران شدم و بداخل خرابه رفتم. پاپی در خانه اش بود ولی با وجودیکه صدای پای مرا شنید از خانه بیرون نیامد. من پاپی را صدا کردم و چون حالا دیگر نمیتوانست وجود مرا انکار کند با اکراه از لانه اش بیرون آمد. من بداخل لانه نگاه کردم یک سگ دیگر در خانه پاپی بود.

مدتی طول کشید که قضیه برای ما روشن شد. پاپی یک دوست دختر گرفته بود و او را با خود بخانه اش آورده بود. چطور پاپی با این سگ جدید دوست شده بود و چه مدت این دوستی ادامه داشته تا سگ جدید به خانه پاپی بیاید برای ما روشن نبود.

سگ جدید موجود مفلوک بد بختی بود که از هر چیز و هر کس میترسید. خدا میداند چه بلاهائی سر این سگ بد بخت آورده بودند که تا این حد هراسان و ترسان بود. رنگ موهایش مثل اغلب سگهای ولگرد تهران کرم رنگ بود و از بس لاغر بود بزحمت سر پای خودش میایستاد. مدتها طول کشید که بفهمد قسمتی از غذا که جلوی لانه اشان میگذاریم مال او هم هست. هرگز کسی یک لقمه غذا برای این موجود بد بخت پرتاب نکرده بود و درک نمیکرد که کسی ممکن است بی دلیل به او غذا بدهد.

تلاش ما برای ایجاد تفاهم با این سگ جدید ناکام ماند. سگ بد بخت از بس زجر کشیده بود بکلی ذهنیت خود را از دست داده بود. نه کسی را میشناخت و نه در رفتارش تغییری حاصل میشد. در چشمو غمگینش کوچکترین بارقه هوش و ذکاوت بچشم نمیخورد. ناجوانمردی آدمیان این موجود بد بخت را طوری صدمه زده بود که نوازش یا لگد برایش فرقی نمیکرد. ما بعد از مدتی به این نتیجه رسیدیم که این سگ جدید غیر قابل تربیت است و تنها دلیلی که او را نگاه میداشتیم علاقه پاپی به او بود. سگ بی اسم هم فقط به پاپی علاقه نشان میداد و دنبال او راه میرفت. من یکی دو بار علویه خانم را دیدم که این سگ جدید را برانداز میکند.

یک روز جمعه که همه بچه ها دور هم جمع بودیم و پاپی و زنش هم با ما بودند، سعیدائی در معیت علویه خانم به ما نزدیک شد و با احتیاط گفت که میخواهد با رئیس ما صحبت کند.

داود جلو آمد و گفت که جریان چیست؟

سعیدائی بعد از مدتی مقدمه چینی گفت که از وجود این سگها در خرابه بسیار ناراضی هست و گفت که جلوی خانه من سگدانی شده و این سگها هزار جور مرض دارند و بعقیده او و علویه خانم پاپی به مرض هاری دچار است. سعیدائی بدروغ گفت که یک شب که دیر بخانه برگشته پاپی به او حمله کرده است.

ما در جواب گفتیم که پایی بیشتر از دو سال است که سگ محله ما هاست و اگر مرضی داشت یا هار بود تا بحال مرده بود. در کوچه مسجد حد اقل سی چهل خانوار زندگی میکنند و هرگز کسی از دست پایی شکایتی نداشته است و به هیچ کس حمله نکرده است. ولی وجودش در کوچه بعد از تاریکی بی اندازه مهم است و هر شب تا صبح پایی مواظب همه خانه های این کوچه هست. در طول روز هم که بندرت از لانه اش بیرون میاید و لانه اش هم که در خرابه است و کاری به کار خانه سعیدائی ندارد.

سعیدائی کم کم از کوره در رفت و علویه خانم هم او را تحریک میکرد. پایی که تا این لحظه کاری بکار ما نداشت و گوشه دیوار با زنش نشسته بود وقتی دید که صدای سعیدائی بلند شد و با تغییر و تهدید صحبت میکند خودش را آماده برای دفاع از ما کرد. محمد عرب گفت: " اگر درستش را بخواهید این خرابه متعلق به ما هست و هر کاری که دوست داشته باشیم میتوانیم با آن بکنیم. آیا ما در کار مربوط بداخل خانه شما دخالت میکنیم؟ "

سعیدائی از اینکه محمد عرب به خودش اجازه داده که در مقابل او حرف بزند دیوانه شد و بطرف محمد حمله کرد. پایی غرشی از گلوی بیرون آمد و داود به او اشاره کرد و گفت: " بگیرش! "

پایی مثل مواقعی که با سگ ها میجنگید از جا کنده شد و با تمام قدرت روی سعیدائی پرید. دست سعیدائی که برای زدن سیلی به محمد بلند شده بود در دهان پایی بود. وزن سنگین پایی و غافلگیر شدن سعیدائی باعث شد که مردک ابله تعادل خودش را از دست بدهد و روی زمین ولو شد. پایی غرش کنان در حالیکه هنوز دست سعیدائی در دهانش بود روی سینه او ایستاده بود. علویه خانم ضجه میزد و کمک میطلبید. فریاد آیی مردم این سگ هار شوهرم را کشت کمک کنید! مردم را از خانه هایشان بیرون آورد و داود به پایی دستور داد که مردک ابله را رها کند. سعیدائی دستی که در دهان پایی بود بررسی کرد. پایی براحتی میتوانست استخوان دست سعیدائی را خرد کند ولی به همین اندازه که خطر را از سر محمد دور کند اکتفا کرده بود. مردم که داستان سعیدائی و سگ را شنیدند یکی یکی متفرق شدند و سعیدائی فهمید که در میان این مردم گوش شنوایی برای شکوه هایش ندارد.

در حالیکه سعی میکرد فاصله خودش را با پایی حفظ کند با عصبانیت گفت: " حالا صبر کنید ببینید من چه بلائی بسر شما و این سگ های کثیف میآورم. " و با علویه خانم بداخل خانه اشان رفتند.

چند روز از این واقعه گذشت. یک روز که من از مدرسه بخانه بر میگشتم پروین خانم را جلوی در خانه اشان دیدم که به من اشاره کرد که نزدیک شوم و آهسته به من گفت که سعیدائی و علویه خانم مشغول توطئه هستند و ما باید خیلی مواظب باشیم. من از او تشکر کردم و بلافاصله این قضیه را به بچه ها گزارش کردم. قرار شد که ما برای مدتی مواظب پایی و زنش باشیم. کار دیگری از دست ما بر نمیآمد.

فردای آن روز که از مدرسه برگشتیم بر خلاف انتظار پایی را ندیدیم. پایی ساعت آمدن ما را از مدرسه میدانست و سر کوچه منتظر ما میماند. من بسرعت به خرابه رفتم و اول جسد بیجان زن پایی را دیدم. پایی خودش جلوی لانه اش تقریباً بیهوش افتاده بود. از دهانش کف بیرون آمده بود و نفس های آخر را میکشید. با دیدن من چشم های زیبایش را بیشتر باز کرد و سعی کرد از جا بلند شود ولی کوشش او بی فایده بود. بچه ها همه دور و بر او جمع شدند و ما با چشمهای پر از اشک بهم نگاه میکردیم و نمیدانستیم چه بلائی سر پایی و زنش آمده بود.

من بطرف خانه دویدم و از مادر خواستم که نگاهی به پایی در حال احتضار بکند. مادر دوان دوان خودش را به پایی رساند و ار او را معاینه کرد و گفت که پایی و زنش را مسموم کرده اند. بعد به من گفت که فوراً بخانه بروم و ظرف شیر را برای پایی بیاورم. مادر به بقیه بچه ها گفت تنها راه نجات پایی اینست که آنقدر به او شیر بدهیم که بالا بیاورد و سم هائی که هنوز در معده او است خارج شود.

معالجات برای زن پایی خیلی دیر بود. سگ بدبخت قبل از آمدن ما مرده بود.

دندانهای پایی در این آخرین لحظات حیات کلید شده بود و دهانش باز نمیشد. مادر گفت اگر لازم است دندانهای پایی را بشکنید، اگر دهانش باز نشود پایی مرده است.

من از خانه یک تکه تخته باریک ولی قوی آوردم و آنرا بزور به دهان پایی فرو کردیم. بعد مانند یک اهرم دندانهای او را از هم باز کردم. با یک لوله که مادر به حلق پایی فرو کرد شیر فراوانی به پایی دادیم. تمام همسایه ها جمع شده بودند و نگران حال پایی بودند. یکی از خانم های خانه گفت که او پایی و زنش را دیده است که دو نفر مرد را که با یونیفرم شهرداری بوده اند تعقیب میکرده اند و این مرد تکه های گوشت بطرف پایی و زنش پرتاب میکرده و آنها هم این گوشت های آلوده به سم را میخورده اند.

من بطرف خانه سعیدائی نگاه کردم، علویه خانم جلوی در ایستاده بود و با لبخندی به لب فاتحانه به این منظره نگاه میکرد. شیر های زیاد که به پایی دادیم کار خودش را کرد و پایی چندین بار بالا آورد، شیر با موادی سبز رنگ و تکه هائی از گوشت.

ناگهان سر و کله دکتر دندانساز بد اخلاق پیدا شد و گفت که داستان پایی و زنش را شنیده است و با یک سرنگ آمپولی به پایی زد و گفت این آمپول برای آدمهائی هست که دچار ایستادن قلب میشوند و ممکن است که این آمپول برای پایی مفید باشد. او مداوای مادر را کاملاً تأیید کرد و گفت هر یکی دو ساعت یکبار اینکار را تکرار کنید شاید پایی زنده بماند. آقا بیوک و قصاب محله هم برای دیدن پایی آمدند و آقا بیوک گفت که هر چقدر شیر لازم دارید میتوانید از مغازه بدون پرداخت پول بر دارید.

پایی سه شبانه روز در میان مرگ و زندگی دست و پا زد. در این مدت تمام محله منهای سعیدائی و زنش هر کاری از دستشان بر میآمد برای پایی انجام دادند.

روز چهارم طبیعت بر وحشیگری آدمها پیروز شد و پایی چشمهای زیبایش را باز کرد. هنوز خیلی زود بود که ما فکر کنیم خطر از سر پایی گذشته است ولی پیدا بود که مرگ عقب نشینی کرده است.

ماه ها طول کشید که پایی توانست دو باره سر پای خود بایستد. پایی از کمر ببائین فلج شده بود و با دست هایش خودش را اینور و آنور میکشید.

در این مدت پول برای پایی معنائی نداشت. همسایه ها آنقدر پول برای پایی جمع کرده بودند که پایی تا آخر عمرش میتوانست هر روز به رستوران برود!

طبیعت که آنقدر برای موجودات پیر و سالخورده بی ترحم و سخت گیر است از هیچ کمکی به موجودات جوان دریغ نمیکند. پایی آهسته آهسته با تکیه به نیروی جوانی مشکلات جسمی خود را پشت سر میگذاشت. شش ماه و بیشتر طول کشید که پایی دو مرتبه بحال قبلی خود برگشت و پاهای عقب او هم مثل قبل وزن پایی را براحتی تحمل میکردند.

مینو و داریوش و خانواده اشان که در تمام این مدت از هیچ گونه کمکی دریغ نکردند. بارها پیشنهاد کردند که ماشین بفرستند و پایی را به دکتر دامپزشک ببرند. وقتی ما گفتیم که پایی بهتر شده از همین دکتر مقدار زیادی دارو گرفتند که ما آنها را به پایی میدادیم و این دارو ها در معالجه پایی بطرز عجیبی موثر واقع شد.

توطئه کثیف سعیدائی و همسر اولش باعث مرگ یک سگ بیگانه شد هر چند که در واقعیت این سگ بد بخت زندگیش با مرگ فرقی زیاد نمیکرد. ولی آنها در از بین بردن پایی شکست خوردند و بهر صورتی بود با کمک تمام ساکنان کوچه و بقیه آشنایان پایی بزندگی خود در خرابه ادامه داد.

به توصیه داود ما یک لوحه چوبی درست کردیم و آنرا در بالای لانه پایی با میخ استوار کردیم. در روی لوحه چنین نوشته شده بود: "بکوری چشم دشمنان من زنده و صحیح و سالم هستم."

پایی به بازی های ما بچه ها بازگشت و روز بروز زیباتر و با شکوه تر میشد. اینطور بنظر میرسید که پایی تا آخرین روزهای زندگیش در خانه اش و پهلوی ما وقت خواهد گذراند.

ولی سرنوشت نقشه دیگری برای او داشت.

یک روز محمد عرب با رنگ و روی پریده به ما خبر داد که قسمتی از خرابه را که مال آنها بود پدرش فروخته و خریدار جدید قصد ساختن خانه در تمام خرابه را دارد. معنای این قضیه این بود که پایی بیچاره خانه زندگیش را در یک لحظه از دست داد.

پایی با آن هوش سرشار میفهمید که ما ناراحت و غمگین هستیم و بهر حيله ای متوسل میشد که ما را سر حال بیاورد. بد بخت نمیدانست که زندگی و آرامش او بسر آمده و در مدت کوتاهی خانه و زندگی او را جلوی چشمش خراب خواهند کرد. ما هیچ کدام نمیدانستیم که چه بلایی بسر پایی خواهد آمد. به احتمال زیاد سگ بد بخت بدنای سگ های ولگرد تهران اضافه میشد و آینده تاریکی برای سگ وفادار پیش بینی میشد.

مسافرتی که قرار بود ما و خانواده مشایخی به شمال داشته باشیم بالاخره به مرحله اجرا رسید. یک پنجشنبه صبح خانواده مشایخی با ماشین زیبایشان به سراغ ما آمدند. من قایق داریوش را رنگ کرده بودم و در یک جعبه مقوایی گذاشته بودم. آنرا همراه با بقیه اسباب ها با خودمان آوردیم.

در آن موقع یا هنوز جاده چالوس ساخته نشده بود یا ما از وجود آن خبر نداشتیم و برای رفتن به شمال بایستی از جاده قزوین به رشت میرفتیم و از آنجا در امتداد دریای خزر به نواحی شمال که در آن زمان خیلی شلوغ نبود میرفتیم.

در راه مینو به من گفت که داریوش این روزها خیلی خوب نیست و آنها پسر کوچک را از یک دکتر به دکتر دیگر میبرند و هر دکتر بمیل خود بدون اینکه واقعا مشکل او را فهمیده باشند داروهای عجیب و غریب به بدبخت تجویز میکنند.

داریوش در گوشه ماشین نشسته بود و چرت میزد. ما بالاخره به ویلای مشایخی در شمال رسیدیم که برای خودش قصری بود. پدر که در تمام راه رانندگی کرده بود ماشین را به محوطه جلوی ساختمان آورد و دو سه نفر خدمه این محل برای خوش آمد گوئی به ما جمع شدند.

به ما یک قسمت از ساختمان تخصیص داده شد که تقریبا مجزا و شامل همه وسائل راحتی برای همه ما بود. ما قفري استراحت کردیم و بعد همه با هم در اتاق بزرگی که در جلوی ساختمان واقع شده بود جمع شدیم. داریوش در یک گوشه نشسته بود و به چرت خود ادامه میداد. من جعبه قایق او را به او دادم. چشمه‌های باز شد و به من گفت که این چیست؟ من گفتم: " این مال تو است، آنرا باز کن. " داریوش با طمانینه جعبه را باز کرد و چشمش که به قایق افتاد فریادی از خوشحالی کشید. همه هجوم آوردند که دست پخت مرا ببینند. من کمی شرمزده شدم چون چیزی که من درست کرده بودم قابلیت اینهمه توجه را نداشت. ولی داریوش طفلکی واقعا از هدیه خوشحال شد. از من خواهش کرد که با او به استخر خانه اش بروم و قایق را امتحان کنیم. قایق بخوبی روی آب ایستاد و پارو هایش بر راحتی قایق را بجلو میراندند. وقتی چراغ قایق را برای او توضیح دادم و طرز کار سوئیچ جیوه ای که چراغ را خاموش و روشن میکرد به او یاد دادم از خوشحالی بال و پر در آورده بود. من برگشتم و همه افراد دو خانواده را دیدم که پشت سر ما به این شادی و خوشحالی داریوش نگاه میکردند. داریوش قایق را برداشت و به طرف مادرش دوید و قایق را به او نشان داد و چراغ آنرا خاموش و روشن کرد. مادر داریوش دست مرا گرفت و بدون یک کلمه حرف مدتی دستم را نگاه داشت. من معنی این کار او را دریافتم. به این ترتیب از من عمیق ترین تشکر را کرد.

ساعت به ساعت حال داریوش بهتر و بهتر شد و من با وجود بچگی میفهمیدم که مشکل داریوش با داروهای شیمیائی حل نخواهد شد. داریوش یک جور مشکل روانی داشت که شاید راه حل ساده ای برای آن وجود داشت ولی دکتر های آنموقع تجسم درستی از این نوع بیماریها نداشتند.

بهر تقدیر در این مدتی که ما با هم در شمال بودیم داریوش طوری پیشرفت کرد که مادرش با اختیار خود دواهایش را قطع کرد. اینکار بجای اینکه مشکل او را زیاد کند تا حد زیادی کمک به بهبود او کرد. وقتی به تهران بر میگشتیم داریوش خوشحال و خندان بود و با همه صحبت میکرد.

من در شمال داستان پایی را به مینو گفتم و پایان غم انگیزی را که برایش پیش بینی میکردم توضیح دادم. اشک چشم های زیبای مینو را پر کرد و به من گفت که همانجا صبر کنم. مینو با پدرش برگشت و آقای

مشایخی به من گفت که آنها با کمال میل پایی را در خانه خودشان قبول میکنند و اگر من و دیگر بچه ها راضی باشیم ترتیب حمل پایی را بعد از مراجعت به تهران خواهد داد.

داستان پایی حالا فرق میکرد. از ولگردی تا سگ یک خانواده ثروتمند شدن از زمین تا آسمان تفاوت هست. من نمیتوانستم صبر کنم که به تهران برگردیم و پیشنهاد مینو و آقای مشایخی را به بچه ها باز گو کنم. چند روز تعطیلات در شمال مثل برق و باد گذشت. روزی که باز بار و برف را می بستیم که بسمت تهران حرکت کنیم من با خودم فکر میکردم که در ورود چه شوق و ذوقی داشتیم و بسرعت اسبابهائی که با خودمان آورده بودیم باز میکردیم و هر کس سعی میکرد حدود و ثغور محل اقامت خود را هر چه زودتر تثبیت کند و چند روز بعد مثل اینکه یک فیلم را بر عکس نشان دهند تند و تند اسبابهائی را که با اشتیاق باز کرده بودیم حالا دو مرتبه میبستیم. در پایان این چند روز و بازگشت بتهران مثل این بود که این واقعه هرگز اتفاق نیافتاده و ما هرگز بشمال نرفته ایم.

در بازگشت اولین چیزی که بچشم آمد خراب شدن دیوار خرابه بود و انبوه آجر که قسمتی از آن بداخل کوچ هم آمده بود. خانه پایی هنوز آنجا بود و پایی غمگین جلوی خانه اش نشسته بود. مرا که دید از جایش پرید و بطرف من آمد و آشکارا از من سوال میکرد که این چند روزه کجا بوده ام.

من بچه ها را در مدت کوتاهی دور هم جمع کردم و از آنها در باره پایی پرسیدم. پس فردای آن روز بنا ها قرار شده بود که برای ساختن یک خانه دو طبقه در خرابه بیابند و متأسفانه اولین کار آنها خراب کردن خانه پایی خواهد بود. هیچ کدام از همسایه ها نه میخواستند و نه جا ئی داشتند که بیک سگ ولگرد، برای زندگی بدهند. بیک کلام زندگی پایی به آخر رسیده بود. همه بچه ها غمگین بنظر میرسیدند.

من گفتم: "ناراحت نباشید من خبر خوبی برایتان دارم. پایی یک قصر برای خودش پیدا کرده که در آن زندگی کند. خانواده مشایخی پایی را بعنوان سگ خود قبول کرده اند و پایی در بهترین شرایط زندگی خواهد کرد." بچه ها بافریاد های خوشحالی از این خبر استقبال کردند و پایی که دید بچه ها خوشحال هستند او هم چشم های زیبایش برق زد و به اینطرف و آنطرف میدوید.

در مدت کوتاهی تمام اهل کوچه از موضوع خبر دار شدند و همه از اتفاقی که قرار بود برای پایی بیافتد خوشحال بودند. پدر که بیرون میرفت گفت که به آقای مشایخی تلفن خواهد کرد که ترتیب حمل و نقل پایی را بدهند.

ما با بچه ها دور هم جمع بودیم و با خوشحالی در باره پایی صحبت میکردیم که ناگهان سعیدایی را دیدیم که با چوبی در دست به ما نزدیک میشود. سعیدائی بدون مقدمه به داود گفت: "وقتی کثافت کاری سگها هست ما باید تلافی آنرا پس بدیم ولی وقتی سگ ها جای قصر مانند برای خودشان پیدا میکنند کسی از ما چیزی نمیرسد. من اجازه نمیدهم که پایی از این کوچه به جای دیگری برود."

علویه خانم پشت سر سعیدائی ایستاده بود و بحساب او را حمایت میکرد. داود گفت: "برای فرستادن پایی به هر کجا که میل ما باشد ما از شما اجازه نمیگیریم. پایی فردا از این جا خواهد رفت و شما هر کار که دوست داری بکن."

مرد ابله بار دیگر توازن فکری خود را از دست داد و وبا چوب به داود حمله کرد. در یک آن، پایی خودش را بین سعیدائی و داود قرار داد و فرم تهاجمی به خودش گرفت که ما تا آن لحظه ندیده بودیم. پاهای عقب پایی خم شد و گوشه‌هایش تا سرحد امکان بعقب کشیده شد. چشم های پایی که دیگر زیبا نبود تنگ و لب بالای پایی بالا رفت و دندانهای مهیب نیش او بعلامت آخرین اخطار بیرون افتاد. غرشی که از گلو پایی بیرون میآمد طوری ترسناک بود که سعیدائی ابله چند قدم عقب رفت. خصلت گرگی قرون و اعصار گذشته هنوز در اعماق وجود پایی وجود داشت و این حرکت پایی جای کوچکترین تردید برای هیچ کس منجمله سعیدائی باقی نگذاشت که یک حرکت نا بجا و جان خود را روی آن خواهد گذاشت.

سعیدائی با زنش وحشت زده بخانه برگشتند و سعیدائی زیر لب میگفت که این سگ هار درنده بدرد همان آدمهائی میخورد که به او جا داده اند.

یک دو دقیقه طول کشید که پاپی بحال اول خود باز گشت ولی برای ما که هرگز از پاپی چنین چیزی را ندیده بودیم بیشتر از این طول کشید که خود را با اطلاع جدید از شخصیت پاپی وفق بدهیم. ما حالا فهمیدیم که پاپی براحتی میتواند هر کدام از ما و یا همه ما را دسته جمعی تکه و پاره کند. این طبیعت پر عظوفت پاپی بود که به همه آدمها عشق میورزید و با تمام قدرت در اجرای دستورات و خواسته های ما گاه تا سر حد مرگ حاضر بود. افسوس که اغلب آدمها نمیتوانند درجه فداکاری و ایثار این موجودات از خود گذشته را درک کنند و به عظمت روح آنها پی ببرند.

پاپی یک شب دیگر در خانه اش ماند و فردا آقای صفائی با یک نفر دیگر با ماشین برای بردن پاپی آمد. پاپی که بچه ها را دور و بر خودش میدید خوشحال و سر حال بود ولی وقتی فهمید که صفائی و مردی که با او آمده بود و پاپی آنها را نمی شناخت میخواهند او را با خود ببرند با آنها نرفت و وقتی که بزور میخواستند سوار ماشینش کنند شروع به غریدن کرد. ما که صحنه دیروز هنوز یادمان بود بسرعت پاپی را از دست صفائی و دوستش در آوردیم و من به آقای صفائی گفتم: " پاپی کاری را با زور نمیکند و در اینصورت کمی خطرناک میشود. بگذارید ببینیم چکار میتوانیم بکنیم."

با بچه ها کمی مذاکره کردیم. بنظر همه تنها راه بردن پاپی این بود که با من برود. من قضیه را به آقای صفائی گفتم و او این نظر را پسندید و گفت: " وقتی بخانه مشایخی رسیدیم من با ایشان تماس میگیرم و اگر کاری با من نداشت من ترا بخانه بر میگردانم."

من بسرعت بخانه رفتم و از مادر اجازه رفتن به خانه مشایخی را گرفتم. بعد جلوی ماشین من اول سوار شدم و به پاپی گفتم که به داخل ماشین بیا. پاپی کمی از این کار خوشحال نبود و دور و برش را نگاه میکرد. سگ با هوش میفهمید که تغییراتی در جریان هست و از این تغییرات راضی نبود. داود با تاکید به پاپی گفت برو بالا و منم از داخل کمکش کردم که روی صندلی بنشیند. پاپی در عمرش سوار ماشین نشده بود و هر صدای ماشین او را وحشت زده میکرد. ماشین حرکت کرد و پاپی بچه های کوچکی که آنقدر دوست میداشت میدید که دور تر و دور تر میشوند. هوش خارق العاده پاپی به او میگفت که دیگر تا آخر عمر این بچه ها نخواهد دید و پاپی صدائی از خودش در میآورد که معادل گریستن آدمیان است. پاپی برای عمری که با ما بچه ها سپری کرده بود میگریست.

فصل یازدهم: پاپی در خانه باشکوه

پاپی در خانه مشایخی جا افتاد. اول در یک لانه موقت و در عرض چند روز آینده در یک لانه با شکوه جای گرفت. ما از احوال پاپی کم و بیش خبر داشتیم. بچه های محله های دیگر هم احوال پاپی را از ما میپرسیدند. من گاهی با خودم بزمانی فکر میکردم که یکی از بچه ها یک توله سگ نیمه جان را لای دستمال پیچیده و با خود بکوچه ما آورد. سگی که به گردنش بسته بودند که در آب خفه شود هنوز بگردنش بود. زندگیش به موئی بسته بود. و گوشتهای سمی که مامورین شهرداری بتوصیه سعیدانی به او و زنش دادند که باعث مرگ سگ ماده بد بخت شد و پاپی خودش شش ماه طول کشید که به آثار آن مسمومیت شدید فائق گردد. همین سگ با وفاداری و محبت بیکرانی که در وجودش بود برای خودش حامیانی پیدا کرده بود که حتی بعد از رفتنش در مورد او سوال میکردند و پاپی در فکرشان بود.

یک روز که پدر از کار برگشت گفت که آقای مشایخی به او تلفن کرده و ما را به شام دعوت کرده است. پدر گفت که احساس میکند که یک قضیه ای در مورد پاپی هست. پدر چیز بیشتری در این مورد نمیدانست ولی این موضوع باعث ناراحتی خیال من شد. آیا ممکن بود که پاپی کار بدی کرده یا خدای نکرده به کسی حمله کرده باشد؟

بهر حال در موقع تعیین شده آقای صفائی بسراغ ما آمد و با ماشین با شکوه آقای مشایخی ما را بخانه آنها برد. در راه پدر سعی کرد که سوالاتی از صفائی در مورد پاپی بکند ولی هر مرتبه آقای صفائی فقط گفت که همه چیز خوب است.

ما بخانه آقای مشایخی رسیدیم و من منتظر دیدن پایی بودم. پایی میبایستی در داخل خانه میبود چون هیچ اثری از او پیدا نبود. ما وارد شدیم و از سر و صدای ما صدای پارس پایی از طبقه بالا آمد و یک لحظه بعد پایی از جلو داریوش بدنبال او از پله ها دیوانه وار پائین دویدند. پایی از دیدن من طوری خوشحال شده بود که نمیدانست چکار میکند. از سر و کول من بالا میرفت، بالا و پائین میپرید و بی اختیار پارس میکرد. داریوش بر عکس عادت همیشگی بلند بلند میخندید و سعی میکرد که پایی را کنترل کند.

همه نشستند و پایی طوری خودش را قرار داد که بدنش با من تماس داشته باشد. پایی از همیشه زیباتر بود و از چشم های قشنگش خوشحالی و سلامتی میبارید. چیزی که برای ما جالب و غیر منتظره بود تغییری بود که در داریوش ایجاد شده بود. داریوش بلند بلند میخندید و بسر و کول پایی میپرید. پایی با کمال میل و شکیبایی همه این بازیها را نه تنها قبول میکرد بلکه خودش هم در آن شرکت میکرد. آقای مشایخی در فرصتی مناسب گفت که از ما خواهش کرده بود که شام به خانه اشان بیائیم زیرا میل داشت در حضور همه با تمام وجود از ما تشکر کند. آقای مشایخی گفت: " از روزی که در بت کلاب شماراملاقات کردم از شما چیزی جز چیزهای خوب و ارزنده ندیدم."

با وجودیکه پدر سعی میکرد او را متوقف کند آقای مشایخی شروع کرد که تعمیر ماشین که به آنها یک ماشین نو نوار به ارمغان آورد، معرفی آقای صفائی و دوستش که در این مدت کوتاه به بالاترین مقام در شرکت او رسیده بودند و آقای صفائی معتمد و مشاور آقای مشایخی شده بود. آقای مشایخی حتی یکی دو هدیه من به داریوش را ذکر کرد که من واقعا شرمند شدم. و بالاخره گفت که بزرگترین هدیه ما و من به خانواده مشایخی پایی بوده است که با ورودش به خانه آنها یک معجزه اتفاق افتاده و کاری را که اطبا درجه یک تهران و حتی خارج نتوانسته بودند بکنند سگ با هوش و با وفا بدون کمک داروهای شیمیائی بتنهائی انجام داده است. داریوش یک پسر بچه سالم سر حال و بگو و بخند شده بود. در روزهایی که پایی وارد خانه آنها شده بود داریوش واقعا دچار عمیق ترین افسردگی شده بود و از دست دکتر ها هم جز اینکه داروهای عجیب و غریب را روی کودک بد بخت تجربه کنند کاری ساخته نبود. با آمدن پایی وضع ناگهان عوض شد. پایی قرار بود که در خارج از خانه و در خانه زیبایی که برایش ساخته بودند زندگی کند. انس و علاقه عجیب داریوش به پایی و بر عکس باعث شده بود که عملا داریوش هم در خانه پایی با او زندگی کند.

این الفت با سگ با هوش در روحیه داریوش تاثیر غریبی گذاشت. افسردگی داریوش از بین رفت و اخلاق و رفتار یک پسر بچه پنج شش ساله را پیدا کرد. اغلب بعد از تاریکی او را در خانه پایی میافتند که سرش را روی بدن پایی گذاشته و بخواب رفته است و سگ وفادار از ترس اینکه مبدا او را از خواب بیدار کند از جایش تکان نمیخورد. صبح با باز کردن چشمهایش، داریوش اولین کاری که میکند به خانه پایی میرود و در تمام روز با پایی هست. با هم غذا میخورند و با هم قدم میزنند و داریوش یک لحظه از سگ محبوبش جدا نمیشود. بالاخره آقای مشایخی تصمیم میگیرد که پایی را بداخل خانه بیاورند و در این ضمن پایی را به دکتر دامپزشک میبرند و توله سگ نیمه جان ولگرد حالا برای خودش دکتر اختصاصی داشت.

یک چیز را که پایی به صاحبان جدیدش حالی کرد و دکتر دامپزشک نیز تایید کرد این بود پایی سگ خانه و باصطلاح تزئینی نبود. او با کمال میل وظیفه ای را که بعهده اش گذارده بودند قبول کرده بود و با جان و دل آنرا انجام میداد ولی بعد از خوابیدن داریوش میل داشت که بیرون برود و کاری را که برای ما میکرد و از خانه های ما در کوچه حفاظت میکرد برای خانه مشایخی بکند. این خصوصیت را طبیعت در وجود پایی گذاشته بود. پایی یک سگ نگهبان بود.

پایی تا صبح دور خانه مشایخی قدم میزد و چون یک سگ نگهبان بود کوچکترین صدائی از او در نمیآمد. حتی صدای پایش را هم نمیشد شنید. بد بخت دزدی که به محوطه تحت نظر پایی بی اجازه وارد میشد. ممکن بود ده دقیقه به اینطرف و آنطرف برود و نفهمد که یک سگ درنده در دو قدمی او، او را تعقیب میکند. آقای مشایخی گفت که از موقعی که پایی نگهبانی خانه آنها را میکند خیالشان از دزد بکلی راحت شده است. آقای مشایخی گفت که هدفش از این دور هم جمع شدن این بود که از صمیم قلب از طرف خودش و خانواده اش از ما و از من تشکر کند. بعد جلو آمد و با من دست داد. من کاملا خجالت زده شدم و این پایان کار نبود. خانم مشایخی هم جلو آمد و با دو دست صورت مرا گرفت و گونه های مرا بوسید. من طوری قرمز شدم که کله ام میخواست منفجر شود. دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید.

بعد از او داریوش به بغل من پرید و از من میخواست که کار دستی بعدی که برایش انجام خواهم داد برایش تشریح کنم. پسر کوچک که بهترین و گرانترین اسباب بازیهای اروپا و آمریکا را داشت کاردستی های مرا دوست داشت.

پدر بنوبه خود از محبتهای آقای مشایخی تشکر کرد و گفت که چگونه رادیو برقی برای من وسیله ارتباط با دنیای خارج شده است و ما تا چه حد از داشتن دوستانی مثل آنها بخود میبایم.

من متوجه بودم که آقای صفائی با آزادی در خانه مشایخی اینطرف و آنطرف میروید و به مستخدم ها دستور میدهد. آقای صفائی در این مدت دست راست آقای مشایخی شده بود.

در چند ماه آینده وجود پایی باعث شد که مشکل داریوش به کلی حل شود و این معجزه ای بود که کسی نمیتوانست علت آنرا درک کند.

فصل دوازدهم: دبستان امیدی – زرین نعل

من در مقطع تحصیلی بودم که دیگر بیشتر از آن نمیتوانستم در مدرسه ای که سه سال رفته بودم ادامه بدهم. دبستان دولتی بیژن تا کلاس سوم بیشتر نداشت و پدر اسم مرا در دبستان امیدی در زرین نعل نوشت. روز اول در مدرسه جدید حاضرشدم ولی با همان یونیفرم مدرسه قدیمی. مدرسه امیدی در کوچه ای قرار داشت که همه ساختمان ها مثل ساختمان مدرسه قدیمی و بعضی مخروبه بودند. ساختمان مدرسه سه طبقه آجری و بسیار دلگیر بود. منکه زندان ندیده بودم ولی با خودم مجسم میکردم که زندان بایستی جایی شبیه اینجا باشد.

مدرسه حیاط نسبتاً کوچکی داشت که در یک گوشه آن یک حوض آب بود و یک دسته ترکه که با یک بند بهم وصل شده بود در آب بود. آقای ناظم همه ما را در نزدیکی این حوض بصف کشید و ترکه ها را به ما نشان داد و گفت که اول هر سال این ترکه ها را به دانش آموزان نشان میدهد و مطمئناً قبل از پایان سال این ترکه ها روی سر و کله دانش آموزان خرد خواهد شد. بابای مدرسه که با زنش در گوشه دیگر حیاط زندگی میکردند با شنیدن این حرف با خوشحالی سرش را به تائید حرف آقای ناظم تکان داد و مثل اینکه این تائید ضمنی کافی نبود بطرف حوض رفت و یک ترکه از دسته ترکه ها بیرون کشید و با حرکت تندی که به آن داد صدای صفیر ترکه در هوا بگوش دانش آموزان جدید و قدیم رسید و آقای ناظم با لبخندی به ما گفت که خیلی زود این ترکه و ترکه های دیگر بحساب ما خواهد رسید. یک از دانش آموزان در صف کلاس ما که قدی کوتاه و صورتی مضحک داشت بدون قصد از خودش صدائی در آورد که مخلوطی از سرفه و عطسه بود و آقای ناظم اصلاً از این کار خوشش نیامد.

آقای ناظم با قدمهای محکم بطرف بابای مدرسه رفت و ترکه را از او گرفت. بعد بطرف ما برگشت و گفت چه کسی این صدا را از خودش در آورد؟ اول دانش آموز بدبخت قصد حاشا داشت ولی وقتی فهمید که اینکار فایده ای ندارد از صف بیرون آمد و گفت که سرفه اش گرفته بود که سعی کرد در وسط صحبتهای آقای ناظم سرفه نکند که آن صدای احمقانه از او بیرون آمد. طرزی که این دانش آموز مفلوک قضیه را بیان میکرد و خودش را تکان میداد خنده دار بود و چند نفر از بچه ها شروع بخندیدن کردند. آقای ناظم از اینکه ابهت او با این خنده ها کم شده بیشتر عصبانی شد و گفت اسمت چیست. پسر پیچ و تابی به خودش داد و گفت اسمم قدیریان است و با یک پیچ و تاب دیگر دستش را بالا برد و انگشت شست و سبابه اش را حلقه کرد و گفت قدیریان با این "ق"!

شلیک خنده دانش آموزان آقای ناظم را دیوانه کرد. قدیریان بطرف دانش آموزان برگشته بود و با خنده آنها میخندید. در یک لحظه قدیریان برگشت و آقای ناظم را دید که با ترکه قصد حمله به او را دارد. بی اختیار قدیریان در جهت عکس شروع به دویدن کرد و آقای ناظم که دیوانه شده بود با ترکه بدنبال او میدوید. قدیریان پس از اندکی تردید دور حوض شروع به دویدن کرد و آقای ناظم و بابای مدرسه در همین جهت بدنبال او میدویدند. در شرایط موجود این وضع طوری خنده دار بود که ما دل درد گرفته بودیم. در اثر این سر و صدا سر و کله آقای مدیر از پنجره طبقه دوم پیدا شد که با حیرت به این منظره نگاه میکرد.

قدیریان مثل هر پسر ده دوازده ساله چابک بود و محال بود که آقای ناظم گرفتارش کند. آقای ناظم یک داد سر بابای مدرسه زد و گفت: " احمق تو بجای تعقیب من از طرف دیگر برو و این پسر ولد الزنا را بگیر که من خدمتش برسم. " بابای مدرسه ۱۸۰ درجه چرخید و در جهت مخالف شروع به دویدن کرد. قدیریان وقتی متوجه این نقشه شد که بابای مدرسه تقریباً در جلوی او بود. قدیریان دیوانه وار عقب گرد کرد و به دویدن خود ادامه داد که سینه به سینه به آقای ناظم خورد. آقای ناظم که انتظار چنین حرکت دیوانه واری را نداشت کنترل خودش را از دست داد و روی قدیریان افتاد. قدیریان برای اینکه زیر هیکل مرد قوی هیکل له و لورده نشود خودش را بطرف لبه حوض کشید. تقای قدیریان باعث شد که به داخل حوض سقوط کند و برای جلوگیری از این سقوط به آقای ناظم چسبید و هر دو با هم در حوض افتادند. حوض گود بود و تا سینه آقای ناظم میآمد و در این حوض قدیریان کوتوله حتما غرق میشد. این بود که دیوانه وار به آقای ناظم چسبیده بود و بلند بلند قربان صدقه او میرفت و آقای ناظم هر کار میکرد که دستهای قدیریان را از دور گردن خود باز کند موفق نمیشد. قدیریان از هر فرصت استفاده میکرد و لب های گوشتالود آقای ناظم را میبوسید.

ما آنقدر خندیده بودیم که بعضی از ما احتیاج به آمبولانس داشتند که به بیمارستان بروند! در این ضمن آقای مدیر از بالا به لب حوض آمد و درست در همین لحظه در مدرسه باز شد و مرد میانسالی که بعداً فهمیدیم بازرس مدارس است وارد مدرسه شد. او هم پس از اندکی تردید مستقیم بطرف حوض آب آمد. آقای مدیر او را دید و با عجله تشری به قدیریان زد و او را ساکت کرد. بعد دست او را گرفت و از حوض بیرون کشید. بعد با کمک بابای مدرسه آقای ناظم را از آب بیرون کشیدند. آب از سر و کله او و قدیریان میچکید. آقای مدیر کمی با او صحبت کرد و آقای ناظم بطرف در مدرسه رفت و در کوچه ناپدید شد. قدیریان را نیز برای آن روز مرخص کردند. نتیجه این شد قدیریان کتک نخورد و بعلاوه یک روز تمام هم مرخصی گرفت.

کلاس ما در طبقه سوم بود و ما حدود سی نفر بودیم. از این سی نفر چهار پنج نفر مردودین سال گذشته بودند که این سال را تجدید میکردند.

بر حسب عادت آن سالها، بچه ها بایستی موهای خود را از ته و با نمره ۴ میزدند. سلمانی محله ما برای زدن مو با نمره ۴ ۵ ریال اجرت دریافت میکرد. وقتی از سلمانی بیرون میآمدیم همه آثار شکستگی سر که در آنموقع بسیار معمول و محتمل بود آشکار میشد. بعضی بچه ها جای ده شکستگی روی سرشان داشتند. در میان بچه های مردودی سال گذشته پسر قوی هیکلی بود به اسم تقی که روی سرش یک علامت شکستگی بصورت یک دایره کامل و به اندازه یک نعلبکی داشت. مثل این بود که یک پرگار گذاشته اند و سر او را شکسته اند!

ما داشتیم میمردیم بدانیم که چگونه سر او به اینصورت شکسته است. بعد از مدت کوتاهی با او دوست شدیم و بر عکس هیکل درشتش بچه بی آزار و خوبی بود. وقتی از او میپرسیدی که چطور سرش شکسته است با انگشت به سقف اشاره میکرد. من اول فکر کردم که منظورش اینست که کار خدا هست ولی بعداً دوستان مردودی او برآیمان گفتند که بخاری اطاق که در زمستان به کلاس آورده میشد لوله اش مستقیماً از سقف خارج میشد و به بیرون میرفت. این لوله ها بطول ۷۰-۸۰ سانتیمتر بودند و با فشار به هم وصل میشدند. لوله ای که نزدیک سقف بود موقع بر داشتن بخاری در بهار سر جای خودش باقی گذاشته شده بود و این دوست ما درست در زیر آن نشسته بود. لوله از سقف جدا میشود و درست روی سر تقی فرود میآید و اثر دائمی شکستگی سر مثل یک دایره تا آخر عمر با او بود. در آن دوره این جور چیزها را زیاد سخت نمیگرفتند و میگفت خانواده اش میگویند که کار خدا بوده و در حقیقت شانس آورده که زنده مانده است. من با خودم فکر میکردم که کدام شانس، تقی بد بخت بد شانس ترین موجود مدرسه بوده ولی خوب مردم همه چیزهای بد را به این ترتیب قابل قبول میکردند. ممکن است هنوز کسانی در تهران حیات داشته باشند و پسر بچه ایرا در حوالی زرین نعل بیاد بیاورند که یک شکستگی دایره مانند روی سرش داشت.

بخاری کلاس های مدارس تهران برای خودش داستان مفصلی دارد. اسم این بخاری ها "فرکار" بود و از یک استوانه بزرگ چدنی تشکیل شده بود که محفظه احتراق بود. این بخاریهای نفتی از یک منبع نفت تغذیه میشد که در پشت بخاری قرار داشت و یک منبع سه چهار لیتری استوانه ای شکل بود که یک لوله کوچک در پایین آن بوسیله یک شیر خیلی ابتدائی نفت را بصورت قطره قطره به نعلبکی کوچک روبازی میریخت که وسط آن

سوراخ و با یک لوله باریک به محفظه احتراق وصل میشد. یک درب قطور و بسیار سنگین چدنی که اسم فرکار روی آن حک شده بود محفظه احتراق را میپوشاند.

این بخاری با این طرح ابتدائی فاقد کوچکترین سیستم ایمنی بود. بابای مدرسه صبح به صبح منبع های بخاریها را پر از نفت میکرد و بچه هائی که صبح زودتر به مدرسه میآمدند با باز کردن شیر نفت و انداختن کاغذ مشتعل بخاری را روشن میکردند. این بخاری سال بعد از سال وسیله تفریح و اسباب بازی بچه ها بود. هرکس هر چه دلش میخواست در آن می انداخت. بوهائی از این بخاری در میآمد که گاه ما مجبور میشدیم در و پنجره ها را در سرمای زمستان باز کنیم.

شیر نفت که قاعدتا بایستی تا حدی باز میشد که نفت قطره قطره جریان پیدا کند تا آخرین حد باز میشد و این باعث میشد که بخاری به درجه حرارت وحشتناکی برسد. دیواره های بخاری از حرارت قرمز میشد و صداهای عجیب از بخاری بد بخت بیرون میآمد. نفت زیادی که به محفظه احتراق وارد میشد فرصت سوختن پیدا نمیکرد و رفته رفته در آنجا جمع میشد و با بالا رفتن درجه حرارت ناگهان تبخیر میشد و بخاری منفجر میشد. در سنگین چدنی روی هوا بلند میشد و خدا میداند کجا فرود میآمد. این واقعه دست کم هفته ای یکبار اتفاق میافتاد و واقعا معجزه بود که کسی مجروح و مصدوم نمیشد. ما نه تنها از این انفجار ناراحت نبودیم بلکه از آن کاملا استقبال میکردیم. دوده و گردو خاک تمام کلاس را میگرفت و تا بخاری سرد شود که بابای مدرسه بتواند دو مرتبه آنرا روبراه کند اقلا یکساعت یا یکساعت و نیم وقت میبرد که در این مدت ما هیچ کاری نمیکردیم و وقت تلف کردن بهترین تفریح ما بود.

روبروی دبستان امیدی زمین بسیار بزرگی بود با دیوارهای بلند و درب آهنی. در وسط این زمین دو ساختمان بهم چسبیده وجود داشت که من میدانم برای چه منظوری از آنها استفاده میشد. این ساختمان ها سقف شیروانی داشتند که در اثر مرور زمان قرمز شده بودند. یکی از کار های ما در خروج از مدرسه این بود که از هر کجا شده سنگ پیدا میکردیم و روی این شیروانی پرتاب میکردیم. صدای برخورد سنگ روی شیروانی قدیمی صدای زیادی ایجاد میکرد و دو سگ قوی هیکل داخل محوطه را دیوانه میکرد. سگها طوری بالا میریدند که سر آنها را از بالای در میدیدیم ولی چون میدانستیم در هر صورت آنها نمیتوانند از روی در بلند پرواز کنند و به کوچه بیایند احساس خطر نمیکردیم و برای سگها شکلک در میاوردیم.

یک روز بدلیلی که یادم نمیآید زود تر ما را تعطیل کردند و و من با یکی دیگر از بچه ها زودتر از بقیه از در خارج شدیم. دو تا سنگ آماده در کوچه افتاده بود که ما برای برداشتن آنها با هم مسابقه دادیم. هر کدام یک سنگ گیرمان آمد. سنگ را با دقت به شیروانی مقابل پرتاب کردیم و برگشتیم که سر و صدای سگها را بشنویم که من با حیرت و وحشت دیدم که در محوطه از هر دو طرف باز است و دو سگ گردن کلفت بدون هیچ مانعی در جلوی ما ایستاده اند. این سگها که در طولانی مدت هر روز این زجر را کشیده بودند حالا دو مرتکب جرم بدون هیچ وسیله دفاعی در جلویشان ایستاده بود. من یک مرد پیر را در داخل محوطه دیدم که به ما نگاه میکرد و لبخند میزد. من فهمیدم که از این مرد که احتمالا صاحب سگها بود نمیشود انتظاری داشت. مطمئنا او صبر میکرد که سگها ما را تکه و پاره کنند و بعد میگفت که تقصیر خود ما بوده است.

من با تمام نیرو شروع به فریاد زدن کردم و کمک خواستم. دوست منم که تاثیر جزئی اینکار را روی سگها دید با من هم نفس شد و ما دو تا از ترس مرگ طوری فریاد میکشیدیم که سگ ها برای حمله به ما مقداری تعلل کردند. کوچکترین حرکتی از جانب پیر مرد انجام نشد و سگها بعد از یک لحظه تردید بطرف ما حمله کردند. من چون دانه با پایي بودم و در جنگ های او شرکت داشتم اخلاق سگها را میدانستم و اولین حمله سگ را با جر خوردن زانوی شلوارم دفع کردم ولی دوست من روی زمین افتاد و سگ درنده روی او.

در اثر داد و فریاد ما در مدرسه باز شد و آقای ناظم و بابای مدرسه سر و کله اشان پیدا شد. آقای ناظم با ترکه و بابای مدرسه با بیل بجان سگ ها افتادند. سگ ها پس از کمی مقاومت بداخل محوطه رفتند و من دوستم را دیدم با لباسهای پاره پاره و خون از دست و بالش جاری بود. پیر مرد صاحب سگها خونسرد بیرون آمد و در را از پشت خود بست و شروع به پرخاش کردن به آقای ناظم کرد که با چوب و چماق سگهای مرا میزنی. دوست من غرق خون هنوز روی زمین افتاده بود که آقای ناظم یک سیلی جانانه بگوش مردک بی شعور نواخت و چون مردک شروع به فحاشی کرد و بطرف در رفت که سگها را آزاد کند با ترکه بجانش افتاد. در یک لحظه تمام بچه هائی مرخص شده بودند در کوچه بودند و هر کدام با دیدن وضع ما یک ضربت به صاحب سگها میزدند.

اوضاع با آمدن آقای مدیر که در این مدت با کلانتری تماس گرفته بود و حضور ماموران پلیس آرام شد. پسر بچه مجروح را به بیمارستان بردند. من شنیدم که یکی از ماموران پلیس به صاحب سگها میگفت که این دفعه اول این سگها نیست و بعد از حمله ای که بیکی از ساکنان کوچه کرده بودند قرار شده بود که ۲۴ ساعت سگها به زنجیر بسته شده باشند. ما هرگز اثری از زنجیر ندیدیم. در این مورد بخصوص بدون شک تقصیرات بگردن ما بود ولی ما برای پرتاب دو سنگ تقریباً زندگی خود را از دست دادیم.

حالا بقول مشهور سر بزرگه زیر لحاف بود. با شلوار مدرسه پاره بخانه رفتن معنای تنبیه درست و حسابی داشت. من بدون ذکر قضیه سنگ ها حمله سگها را به مادر گفتم و اینکه دوست من الان در بیمارستان است. رنگ مادر سفید شد و دست و بال مرا که کمی زخمی شده بود با مرکور کرم تمیز کرد و گفت که ناراحت شلوار نباش من همین الان پارگی اش را برایت میدوزم طوریکه اصلاً معلوم نشود.

من در بند پارگی شلوار اصلاً نبودم و برای من فرقی نمیکرد که با همان شلوار پاره به مدرسه بروم. من خوشحال بودم که در یک روز از زیر دو واقعه که هر دو میتوانست درد آور باشد فرار کردم.

فصل سیزدهم: عمل جراحی گلو

با بچه ها در دنیای آنروز تنها کمی بهتر از حیوانات رفتار میشد. ما در مدرسه یک سیستم ابتدائی بهداشت داشتیم. در عرض سال یکی دو دفعه یک دکتر میآمد و همه ما را جمع میکردند و دکتر یک نگاه کلی به ما میکرد و از این معاینه چه انتظاری میشد داشت. برای پیشگیری از تراخم که مرض چشمی بسیار جدی و همه گیری بود یک داروئی آبی رنگ بچشم ما میریختند که برای ساعتها سفیدی چشم را آبی میکرد و این برای ما یک جور تفریح محسوب میشد. بچه ها همیشه گرسنه بودند و شاید بهترین دارو برای ما علاج این درد بی درمان بود. تنبیهات بدنی در مدرسه حد و مرز نداشت. آقا یا خانم ناظم و معلمها بهر صورتی که میل داشتند بچه ها تنبیه بدنی میکردند. بعضی از آنها متد های خاصی برای شکنجه ابداع کرده بودند. بچه ها هم در طول سالها شکنجه بدنی روش هائی برای خودشان ابداع کرده بودند که اثر کتک ها را تخفیف دهند.

بهر حال یک جوری با هم زندگی میکردیم. وقتی یک مریضی جدی میگرفتیم موقع دیدن دکتر بود. دکتر ها سواد درست حسابی نداشتند و بتجربه چیزهائی آموخته بودند و داروی جدیدی از انگلستان بدنیا عرضه شده بود که دکتر های ما دیوانه وار برای هر مریضی از آن استفاده میکردند. داروی جدید پنیسیلین بود ممکن نبود که دکتر بروی و تعداد زیادی آمپول پنیسیلین برای تزریق نگیری. باید اعتراف کرد که این فقط تقصیر دکتر ها نبود. مشتری ها هم بهمین اندازه تقصیر داشتند. دکتري که برای مريضش پنیسیلین تجویز نمیکرد قطعاً این مريض را برای همیشه از دست میداد.

از چیزهائی که در آن دوره بطرز عجیبی مد بود، مرض قلبی بود. بدون اغراق نیمی از بچه های ایران مرض قلبی داشتند و خیلی مهم نبود که که مشکل بچه چه بود. اگر پایش درد میکرد مرض قلبی داشت. اگر مشکل تنفسی داشت، مثلاً آسم، بیدرنگ پای مریضی قلبی پیش میآمد و البته دواي همه دردها همان پنیسیلین معروف بود.

یک مشکل متداول برای بچه های تهران، لوزه بود که مثل یک مد، همه بچه ها بایستی لوزه خود را عمل میکردند. بمحض بروز یک گلو درد، بلافاصله عمل لوزه توصیه میشد.

من از این قاعده کلی مستثنی نبودم. من درد پائی داشتم که بعدها فهمیدم که بعلت رشد استخوانها پیش میآید ولی البته از نظر دکتر درد پا بعلت مرض قلبی بود و صد البته که درمانش پنیسیلین بود و من بقدری آمپول پنیسیلین نصیبم شد که در انتها بدنم جای سالم برای تزریق جدید نداشت. مرد آمپول زن که یک بخش تزریقاتی داشت به خانه ما میآمد و با ورود او من عزا میگرفتم. بدن من بعد از ماه ها تزریق به دارو عکس العمل نشان میداد و من تا ساعتها بعد از تزریق میلنگیدم.

در یکی از موارد گلو درد، پدر گفت که بمحض خوب شدن مرا برای عمل گلو خواهد برد. پدر طوری در باره عمل گلو صحبت میکرد که برای من کم کم بصورت یک تفریح جلوه میکرد بخصوص که در هر مذاکره وعده بستنی میداد.

بالاخره روز موعود رسید و ما عازم دیدن مشهور ترین دکتر عمل گلو با اسم دکتر مروستی شدیم. مطب دکتر مروستی بنا به گفته پدر بتازگی عوض شده بود و به نزدیکی سه راه شاه منتقل شده بود. در ابتدا چهار راه شاه که در امتداد خیابان نادری بطرف غرب قرار داشت در تقاطع با خیابان پهلوی پایان میرسید. در نتیجه این تقاطع به سه راه شاه معروف بود. در آن زمان هنوز این قسمت از خیابان پهلوی اسفالت نبود ولی من آثار جاده سازی را در اطراف مطب دکتر مروستی میدیدم. در همین سالها این قسمت از خیابان نیز اسفالت شد. ما پسران پسران راه خود را به مطب دکتر مروستی پیدا کردیم که ساختمان سه طبقه ای بود و وقتی وارد شدیم فهمیدیم که این محل بیشتر از یک مطب است و تقریباً یک بیمارستان بشمار میرود. بدیهی است که با مدی که در تهران شروع شده بود برای عمل گلو، کسی که استفاده کامل از این مد جدید میکرد دکتر مروستی بود.

ما در ورود در پیدا کردن سکرتر دکتر مشکل داشتیم و مردم در کریدور ها میرفتند و میآمدند و اوضاع قره قاطی عجیبی بود. ما بالاخره سکرتر دکتر را پیدا کردیم که نمیتوانست دست چپش را از دست راست تشخیص دهد. پدر گفت که ما یک وقت از دکتر گرفته ایم برای عمل گلو. خانم سکرتر اسم ما را پرسید و بعد از باز و بسته کردن تعدادی کتابچه به ما گفت که همچنین اسمی وجود ندارد و دکتر امروز وقت ندارد. پدر که کم کم شکیبانی خود را از دست میداد گفت که من خودم به این دفتر تلفن کرده ام و وقت گرفته ام و از راه دور آمده ایم و حالا شما به ما میگوئید دکتر وقت ندارد. خانم سکرتر که با خونسردی آدامس میجوید گفت من اسم شما را اینجا نمیبینم و شما بهتر است وقت دیگری مراجعه کنید. مرد میان سالی از کریدور رد میشد که مذاکرات ما را که کم کم با صدای بلند و بلند تر صورت می گرفت شنید و بطرف ما آمد و به سکرتر گفت مسئله چیست؟ خانم سکرتر داستان ما را گفت و مرد روپوش دار را با اسم آقای دکتر خطاب کرد. آقای دکتر ناگهان عصبی شد و و به خانم سکرتر گفت که تو خیلی بیجا کردی که گفتی دکتر وقت ندارد من همیشه برای مشتری وقت دارم و یکی از دفترها را برداشت و اسم ما در بالای صفحه بود. بعد در جلوی ما درست مثل دکان بقالی که بقال شاگردش را دعوا میکند او هم خانم سکرتر را دعوا میکرد که مشتری که با پای خودش به اینجا آمده دست به سر میکنی. پول همین مشتری ها هست که حقوق ترا میپردازد. یادت باشد که اگر پنج هزار نفر با هم برای عمل گلو مراجعه کنند من همه را میبینم و گلویشان را عمل میکنم.

من با وجود بچه گی میدیدم که کار این مطب یا بیمارستان تفاوتی با یک بقالی ندارد و ما مشتری هائی هستیم که پول میآوریم. دکتر رفت و خانم سکرتر بدون معذرت یا تغییر روش پول ما را گرفت و ما به انتهای راهرو رفتیم و در آنجا گروهی از مردم را دیدیم که منتظر عمل گلویشان بودند. نود در صد آنها بچه ها بودند. خیلی زود تر از آنچه تصور میکردیم نوبت ما شد و ما به اطاق عمل رفتیم. یک زن قوی هیکل که روپوش سفید پوشیده بود مرا بدون کوچکترین سوال و جواب روی زانوی خودش گذاشت و دستهای مرا محکم گرفت. مردی که در راهرو دیده بودیم به من نزدیک شد و گفت دهانت را باز کن. وقتی دهان باز شد یک تخته دست ساز بین دندانهای من گذاشت و با یک قیچی به من نزدیک شد. پدر دیگر طاقت نیاورد و گفت آقای دکتر گلوئی این بچه را بی حس نمیکنید؟ دکتر نگاهی به او کرد و گفت بچه بچه است این حرف ها را نمیفهمد. بعد با یک گیره لوزه مرا گرفت و با قیچی آنرا قطع کرد. چنین دردی را در تمام عمرم تجربه نکرده بودم. فکر کردم که همین الان میمیرم.

یک ثانیه بعد لوزه دوم هم بیرون آمد و دکتر بطرف در رفت و نفر بعدی را صدا کرد. عمل جراحی آقای دکتر برای او ده ثانیه هم طول نکشید. من دیگر دکتر را ندیدم.

مرا به اطاق دیگر بردند و من از فرط درد فریاد میزدم که با گلوئی مجروح کار خوبی نبود. آنقدر از گلوئی من خون آمد که کم کم سرم شروع به گیج رفتن کرد. شاید مدتی بیهوش شدم.

چند روزی که در آنجا بودم بدترین روزهای عمرم بود. این بیمارستان چون محل عمل گلو بود و پس از چنین عملی خوردن معنی نداشت حتی یک آشپز خانه درست و حسابی نداشت؟ شش ماه طول کشید که اثرات این عمل احمقانه در من به اتمام رسید. من از همان موقع فهمیدم که دکتر ها بقال ها یا قصاب هائی هستند که لباس های شیک تر میپوشند و از مشتریان شان با آمپول و کارد و قیچی پذیرائی

میکند. تنها چیزی که برای اکثریت پزشکان ایران مهم است پول است. مریض وسیله ایست برای پول کشیدن و هر کس کوچکترین شکی در این مطلب دارد فقط کافیهست که بیکی از این آقایان دکتر اعلام کنید که پول کافی برای پرداخت به او ندارید و ملاحظه کنید که چگونه تمام انساندوستی و کمک به هم نوع از وجود آقای دکتر رخت میبندد.

داستان دیگری در مورد دکتر ها دارم.

وقتی من پنج یا شش سال داشتم ما در شرایط متفاوت اقتصادی زندگی میکردیم و بقول معروف دستان به دهانمان میرسید. من پشت پنجره یک مغازه دوچرخه زیبایی را دیدم که دیوانه وار به آن علاقه مند شدم و پدر را متقاعد کردم که آنرا برای من بخرد.

دوچرخه به خانه آمد و من اصلا دو چرخه سواری بلد نبودم و چند دفعه که سعی کردم دوچرخه را سوار شوم بزمین خوردم و درد زیاد با دست و بال زخمی نتیجه این تجربه بود.

هر کس از هر جا میآمد سوار دوچرخه من میشد و نتیجه اش این بود هر دو روز یکبار مشکلی برایش پیش میآمد. یک دفعه که چرخ عقب دو چرخه بکلی حرکت نمیکرد از پدر درخواست کردم که نگاهی به آن بکند. پدر چرخ عقب را از زمین بلند کرد و سعی میکرد که با فشار دادن رکاب چرخ را وادار به گردش کند. چرخ مقاومت میکرد و من از طرف دیگر به دو چرخه نزدیک شدم و دستم را دراز کردم که رکاب دیگر را بگیرم و به پدر کمک کنم. در همین لحظه گیر چرخ بر طرف شد و شروع به چرخیدن کرد و من رکاب را از دست دادم و دو انگشتم بین زنجیر و دندانه های دیسک متصل به پدال گیر کردم و چون پدر بی خبر از فاجعه ای که بر سر من میآمد هنوز پدال را فشار میداد دندانه های دیسک جلو میرفت و انگشتان من که بین دندانه ها و زنجیر قرار داشت بیشتر له میشد. پدر بالاخره مشکل را متوجه شد و تا این لحظه حد اقل ده پانزده دندانه در انگشتان من جلو رفته بودند و حالا بایستی که پدال را برعکس میچرخاندند و تمام دندانه هایی که یکدفعه به انگشتان من فرو رفته بود یک بار دیگر در جهت عکس باقیمانده انگشتان مرا بیشتر و بیشتر له کرد. وقتی بالاخره انگشتان من از لای زنجیر بیرون آمد دو تا از انگشت های دست راستم بکلی له شده بودند و خون دیوانه وار از آنها جاری بود. انگشتان مرا در یک استکان پر از مرکور کرم فرو کردند و ما با عجله به یک کلینیک پزشکی که از خانه ما دور نبود رفتیم. کلینیک متعلق به دکتری بنام دکتر مسکوب بود که شهرتی برای خودش در این محله پیدا کرده بود. مدتی در انتظار دکتر ماندیم و وقتی دکتر ما را دید نگاه سرسری به انگشتان من کرد و بدون هیچ مقدمه گفت: " استخوان دو انگشت له شده است و این دو انگشت همین الان بایستی قطع شوند. اگر همین الان عمل نشود استخوان سیاه خواهد شد و در آن صورت ما بایستی دست او را قطع کنیم. " و بلا فاصله قیمت قطع دو انگشت را به پدر گفت.

پدر از این خونسردی دکتر و روش کاسبکارانه اش راضی نبود و سوال کرد که آیا هیچ کاری هست که ما بتوانیم برای این بچه بکنیم؟ قطع دو انگشت و آنهم دست راست یک فاجعه است.

دکتر مسکوب از اینکه پدر بلافاصله اجازه قطع انگشتان مرا نداد دلخور شد و گفت: " اگر شما دکتر هستید این ریش و این قیچی، وقت مرا بی خود تلف نکنید. در ضمن اگر پایتان را از در کلینیک بیرون گذاشتید من دیگر دست این بچه را عمل نمیکم. جای دیگر ببریدش. "

پدر گفت: " بچه علت اگر پام را بیرون گذاشتم دیگر عمل نمیکنی؟ "

دکتر ابله گفت: " این قانونی هست که من خود گذاشته ام و هر کس دوست ندارد برود به جهنم! "

پدر از جا بلند شد و گفت: " پس در این کلینیک کثافت هر کس هر قانونی را دلش خواست میگذارد. در این صورت قانون من اینست که دهان تو دکتر احمق را خرد کنم. "

دکتر ابله شروع به فحاشی کرد و پدر گردن او را گرفت و از پشت میز روی هوا بلندش کرد و گفت: " منم ترا از پنجره میاندازم بیرون و این قانون من است. " و دکتر مسکوب را در حالیکه دست و پا میزد بطرف پنجره اطاق برد که در طبقه دوم بود.

دکتر با همه بلاهت فهمید که در یکی دو ثانیه بعد از حیاط کلینیک سر در خواهد آورد و شروع کرد به معذرت خواهی و غلط کردن و من از ترس اینکه دکتر بد بخت یک لحظه بعد جان خود را از دست خواهد داد شروع به گریه کردم گریه ای که از موقعی که انگشهایم لای زنجیر رفتند نگاه داشته بودم.

پدر به من و به دست من نگاه کرد، دکتر احمق را بزمین کوبید و گفت: "یک کلمه دیگر از تو احمق بشنوم کار نیمه تمام را تمام خواهی کرد." دکتر از ترسش با اشاره سر حرف او را قبول کرد و پدر به من گفت: "اشکهایت را پاک کن، اینجا جای ما نیست بیا برویم."

پدر از آنجا مستقیم مرا به مطب دکتری برد که دوست خودش بود. دکتر ابطحی سرهنگ ارتش بود و دکتر باتجربه و آدم ملایمی بود. بعد از سلام و علیک پدر با حرارت شروع به گفتن مشکل من کرد. دکتر ابطحی نگاهی به انگشتان من کرد و گفت کار خوبی کردید که انگشت های این بچه را در مرکور کرم گذاشتید و سپس شروع به صحبت هایی کرد که به من مربوط نمیشد. پدر نگران من بود و به حرفهای دکتر گوش نمیداد. به دکتر گفت: "برای این بچه چکار باید بکنیم؟ آیا شما بیمارستانی را توصیه میکنید که برای قطع انگشتانش او را به آنجا ببریم؟"

دکتر حیرت زده گفت: "چه گفتید؟ قطع انگشتان این بچه؟ برای چه؟" پدر مجبور شد داستان دکتر مسکوب را باز گو کند و دکتر ابطحی همه داستان را شنید. دکتر سرش را تکان داد و گفت: "بعضی همکاران ما برای پول حرفی ندارند که یک انسان را برای تمام عمر ناقص کنند. این بچه زخمی شده است و خودش خوب میشود. طبیعت لطف زیادی به بچه دارد و شما نگران نباشید."

دکتر دید که پدر کاملاً راضی نیست اضافه کرد: "من شخصا بهبود این بچه را گارانتی میکنم و اگر در عرض دو سه روز انگشتانش خوب نشدند شما اجازه دارید دو انگشت دست راست مرا قطع کنید!"

همه به این لطیفه منجمله من خندیدیم. من خوشحال بودم که خطر بریدن انگشتانم از سرم گذشته است. دکتر برای جلب رضایت پدر و ادامه صحبتی که مورد علاقه او بود بسرعت انگشتهای مرا پانسمان کرد و یک بار دیگر پدر نتوانست طاقت بیاورد و به دکتر گفت: "همه استخوان های انگشت له شده اند. آیا این استخوان ها جوش خواهند خورد و سیاه خواهند شد؟"

دکتر به او نگاه کرد و گفت: "درست است. همه استخوان ها له شده اند ولی مشکلی نیست این بچه یک بچه پهلوان است و نمیبینید چطور درد را تحمل میکند استخوان های او خوب خواهند شد. من قول میدهم."

من احتیاجی نداشتم که دکتر ابطحی هندوانه زیر بغل من بگذارد. با وجود درد زیاد من خوشحال بودم که انگشتانم بریده نمیشوند.

چند روز بعد انگشتانم شروع به بهبود کردند. دکتر با تجربه درست میگفت و خطر بریدن انگشتانم از نزدیکی سرم گذشت. انگشتان خرد شده هرگز کاملاً مثل بقیه انگشت ها نشدند و آثار آن حادثه در آنها دیده میشود ولی این برای من کوچکترین اهمیتی نداشت و ندارد. اگر کسی با دقت به انگشتان من نگاه نکند نخواهد فهمید که موجودیت آنها به موئی بسته بود.

چنین بودند تحصیلکرده هائی که به انسانهای مریض و محتاج کمک به شکل مشنریهائی نگاه میکردند که برای آنها پول میآورند و دریغ از کوچکترین احساس انسانی و همدردی.

فصل چهاردهم: اوضاع سیاسی

مملکت ایران در تب و تاب حوادث سیاسی میسوخت. هر روز شایعه ای بر سر زبانها میافتاد. ما چند نفر توده ای را که در محله امان زندگی میکردند میدیدیم که چطور هیجان زده شده اند و دیوانه وار فعالیت میکنند. همه میگفتند که خواهر شاه اشرف که موجود نخاله ای بود دائم در حال توطئه بر علیه دولت دکتر مصدق است. ما در کوچه تظاهرات راه میانداختیم و فریاد میزدیم "یا مرگ یا مصدق!"

مردم که صحبت میکردند میگفتند که سرنگون کردن دولت مصدق باعث بزرگترین انقلاب در ایران و در خاور میانه خواهد شد و انگلیس آنقدر احمق نیست که چنین کاری را بکند و منافع خود را در این قسمت از جهان بخاطر بیاندازد. در این تحلیل اصلاً نقش آمریکا مورد بررسی قرار نمیگرفت. آمریکا هنوز در دل مردم محروم و بد بخت جهان جایی مناسب داشت. همه و منجمله دکتر مصدق خودش هرگز فکر نمیکردند که آمریکا روی خوش به عملیات بر علیه دولت قانونی مصدق به انگلیس نشان دهد چه برسد که خودشان با تمام نیرو وارد عمل شوند.

کودتای بر اندازی مصدق با کمک و همکاری مستقیم آمریکا و سیا و البته با نظر و راهنمایی انگلیس شروع شد. شاه سرهنگ بیشعوری با اسم نصیری را با حکم عزل مصدق به نخست وزیری فرستاد. این نصیری همان ارتشبد نصیری بود که حکومت بعدی در همان ابتدا اقدام به تیر باران او کرد.

گروهی از اوباش به رهبری شعبان بی مخ با پولی که آمریکا در اختیار آنها گذاشته بود به خیابانها ریختند و فریاد زنده باد شاه و مرگ بر مصدق سر دادند. هر گروهی برای خودش برنامه ای داشتند و از بین همه توده ای ها از بقیه ابله تر و کوتاه فکر تر از آب در آمدند و بدون اینکه براستی بفهمند چه عملی به ضرر خود دارند انجام میدهند دست از حمایت مصدق کشیدند و عملاً مخالفت با او را شروع کردند.

این حزب کوتاه فکر اولین افرادی بودند که بهای گزاف اشتباه خود را پرداختند. شاه بمحض گرفتن قدرت اولین کاری که کرد توده ای ها را قلع و قمع کرد. شاه به کرسی سلطنت نشست و خواهران و برادرانش از تبعید باز گشتند و برای سی و چهار سال بعد دمار از روزگار هر کس که کوچکترین مخالفتی میکرد در آوردند. شاه محاکمه فرمایشی برای دکتر مصدق ایجاد کرد و یک سرتیپ مفلوک بی سواد به اسم سرتیپ آز موده دکتر مصدق را محاکمه میکرد. من یادم هست که هر هفته در مجله خواندنیها عکس هائی از دکتر مصدق و جریان محاکمه وی چاپ میشد و من با وجود بچگی میدیدم و میفهمیدم که چگونه سیاست های خارجی شخصیتی مثل مصدق را بوسیله آدمهائی بی ارزش و بی شخصیت مثل شاه و اعوان و انصارش عوض میکنند و بی توجه به خواسته های مردم قهرمان های آنها را تحقیر میکنند.

شاه حقیر تر از آن بود که او را برای این کارها ملامت کنیم. شاه به اندازه یک خان دهاتی شخصیت نداشت و عروسک پوشالی بود در دست آمریکا. چنین بود نیمچه مردی که سی و چهار سال بعد باشاره آمریکا با گریه و زاری مملکتی را که با ارباب و سرکوبی برای سالها اداره کرده بود ترک کرد.

قهرمان یک ملت، دکتر مصدق را در خانه باغش در احمد آباد زندانی کردند و بسیاری از یاران مصدق را به جوخه اعدام سپردند.

حکومت یک مشت آدمهای تحصیل کرده و با شخصیت چیزی نبود که مورد قبول غربیها باشد. حکومت رجاله ها و شعبان بی مخ و دار دسته اش مورد تایید و حمایت آمریکا و انگلیس بود و این وسط مثل همیشه روسها همسایه جنوبی خود را تنها گذاشتند و یکبار دیگر این مطلب ثابت شد که روس ها در این موارد هیچ فرقی با آمریکا و انگلیس ندارند و فقط ب فکر منافع آنی خود هستند.

تصفیه خونینی آغاز شد که دادگاه های نظامی شاه بدون ترحم هر مخالف شاه را به شدیدترین وضعی تنبیه میکردند. آزادی از مطبوعات رخت بر بست و کوچکترین انتقاد از شاه و رژیم او با عکس العمل شدید روبرو میشد. هر چه شاه بیشتر جان گرفت، آزادی را بیشتر از مردم سلب کرد.

ساواک بصورت نیروی مخفی مهیبی در آمد که بی محابا مردم را از خانه های خودشان بزور میبردند و به وحشیانه ترین وضع آنها را شکنجه میکردند و از تحویل اجساد آنها به صاحبانشان خود داری میکردند. سی سال و بیشتر این وضع ادامه داشت و ما فکر میکردیم که بدتر از این دیگر امکان ندارد.

شاه در مسند حکومت نشسته بود و مخالفین خود را با نهایت خشونت سرکوب میکرد. فساد و رشوه خواری بیداد میکرد. خواهران و برادران شاه به کارهای گذشته خود ادامه میدادند.

فصل پانزدهم: آتش بازی

یکی از رسوم آن موقع تهران آتش بازی بود و این کار در میدان توپخانه صورت می‌گرفت. ما از یک مزیت خاص استفاده می‌کردیم و آن اینکه اداره تلگراف تهران با آن ساختمان زیبایی که آلمانی‌ها ساخته بودند دو ردیف بالکن بسیار طولانی مشرف به میدان توپخانه داشت.

بطوریکه از عکس هم پیداست مثل این بود که این بالکن‌ها را ساخته‌اند که مردم به آنجا بروند و آتش بازی را تماشا کنند. هر موقع که آتش بازی بود پدر ما را به آنجا میبرد و تقریباً همیشه در این بالکن‌های با شکوه تنها بودیم.

در یکی از ملاقات‌هایی که با خانواده مشایخی داشتیم من گفتم که ما همیشه برای دیدن آتش بازی به اداره پدر می‌رویم و شرح آنرا برای مینو و داریوش دادم. این بچه‌ها بدون معطلی از پدرشان خواستند که دفعه بعد که آتش بازی در میدان توپخانه هست آنها هم با ما بیایند. آقای مشایخی قدری تأمل کرد و واضح بود که نمیخواست مزاحم پدر شود ولی با توضیحات او آنها قانع شدند و قرار شد دفعه بعد که برنامه آتش بازی بود ما همه با هم برویم.

خیلی برای این آتش بازی صبر نکردیم. یک روز پدر برای ما خبر آورد که در شب جمعه دو هفته بعد آتش بازی خواهد بود. ما از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدیم. قرار شد که خانواده مشایخی برای بردن ما به میدان توپخانه بخانه ما بیایند و پدر ترتیبی داد که درب پشت اداره تلگراف را برای ما باز کنند که ماشین را در آنجا پارک کنیم. معنی آن این بود که برای بازگشت به خانه مجبور نبودیم که اتوبوس بگیریم.

در ضمن آقای مشایخی گفته بود رستورانی در جاده پهلوی بوسیله آقای صفائی به او معرفی شده که هر چند رستوران با شکوهی نیست ولی غذاهایش حرف ندارد. این رستوران که باسم خوشنود معروف بود سالاد و سس سالادی داشت که حتی گرانترین رستوران تهران به پای آنها نمیرسیدند.

ما قبل از آتش بازی خودمان را به اداره تلگراف تهران رساندیم و اتومبیل با شکوه آقای مشایخی تمام راه هائی را که بسته بودند برای ما باز میکرد.

ما برای رفتن به بالکن بایستی از سالن تلگراف تهران رد میشدیم. ناظم مخابرات که دوست و رئیس پدر بود به پیشواز ما آمد و پدر همه را به او معرفی کرد. شازده شهزاد با وقاری که شایسته یک شاهزاده بود به ما خوش آمد گفت و به آقای مشایخی گفت که از دور ایشان را میشناسد و این افتخاری است که ایشان با خانواده به تلگراف تهران آمده‌اند.



از این تعارف ها و الفاظ مودبانه که گذشتیم من از پدر و شازده شهزاد اجازه گرفتم که دستگاه تلگراف و قسمت قوه خانه را به بچه ها نشان بدهم.

بچه ها واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بودند و داریوش که دست مرا گرفته بود از سوال کردن خسته نمیشد. قوه خانه در همین طبقه و در مجاورت سالن تلگراف بود. صد ها و هزار ها مخزن شیشه ای که دو قطب باطری را در آن می گذاشتند کف این سالن را پر کرده بود. مسئول قوه خانه مرا میشناخت و با کمال میل همه توضیحات را برای ما داد. ما به سالن تلگراف برگشتیم و در آنجا به تعداد ما بستنی برای ما نگاه داشته شده بود. شازده شهزاد همه را به بستنی میهمان کرده بود.

ما در گذشته در بالکن می ایستادیم و آتش بازی را نگاه میکردیم ولی اینبار تعداد زیادی صندلی راحتی به بالکن آورده بودند که ما همه نشستیم و آتش بازی شروع شد. داریوش ذوق زده شده بود و نمیدانست چکار میکند.



این بچه بیحال مریض در اثر رابطه معجزه آسایش با پایی به یک پسر بچه سرحال و کنجکاو تبدیل شده بود که بدون اینکه بی ادب باشد سرزنده و طبیعی بود. من در تمام مدت بفکر پایی بودم.

قبل از اینکه کاملا برنامه تمام شود پدر به آقای مشایخی پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از تراکم مردم بهتر است که ما زودتر آنجا را ترک کنیم. ما همه با خوشحالی دو مرتبه سوار ماشین شدیم و بدون مشکل از حوالی توپخانه رد شدیم و در مدت کمی به رستوران خوشنود رسیدیم. همانطور که به ما گفته بودند خیلی رستوران با شکوهی نبود ولی در طبقه بالا تراسی داشت که گلهای یاس و یاسمن عطرشان همه جا را گرفته بود.

من هنوز غذائی که در آنجا خوردم بیاد دارم، خوراک ماهیچه با سالاد. واقعا شهرت خوشنود بی دلیل نبود. من البته متوجه بودم که این رستوران شاید در درجه اول برای افرادی بود که غذای خود را با مشروب می خوردند. ولی ما در یک گوشه نشسته بودیم و کسی به کار ما کار نداشت.

در ضمن غذا مینو گفت که اگر دلمان میخواد برای دیدن پایی به منزل آنها برویم و یکساعتی آنجا باشیم. داریوش با خوشحالی بالا و پائین پرید و البته من از خدا میخوام که بتوانم پایی را ببینم.

وقتی از دروازه خانه مشایخی وارد شدیم پایی به پیشواز آمد و وقتی مرا در ماشین دید از خوشحالی بال و پر در آورد. نمیگذاشت که من از ماشین پیاده شوم. از سر و کول من بالا میرفت. پایی آن پایی قبلی نبود. بزرگتر و قوی هیکلتر شده بود و رنگهای زیبای موهایش درخشش و جلای عجیبی داشت.

همه با هم بدخل رفتیم و پایی طوری نشست که بدنش با من در تماس باشد.

داریوش دستهایش را بگردن پایی حلقه کرده بود و یک لحظه پایی را تنها نمیگذاشت. همه افراد خانه پایی را دوست داشتند و نزدیک هر کس میرفت دستی به سر و گوشش میکشیدند. من نمیتوانستم این فکر را از سرم خارج کنم که این همان توله سگ نیمه جان بود که وقتی به کوچه ما آمد هنوز طناب به گردنش بود و سنگی به آن آویزان بود و قرار بود پایی را غرق کند.

پایی نمیدانست که کاری که او برای داریوش پسرک کوچک کرده است دکتراهائی که سالها درس خوانده بودند عاجز و داریوش را جواب کرده بودند.

برای اینکه از اهمیت کار پایی چیزی کسر نشود باید بگویم با بهبود داریوش وضع روحی تمام افراد خانواده عوض شده بود. همه بلند بلند میخندیدند و پایی یک خانواده مغموم را بیک خانواده شاد تبدیل کرده بود. آقای مشایخی با غرور از پایی صحبت میکرد و برای ما گفت که پایی با تمام وجود در اختیار داریوش هست ولی بعد از اینکه داریوش به خواب میرود پایی علاقه دارد به کاری که طبیعت در وجودش نهفته بردارد. پایی سگ نگهبان بود و هرگز این وظیفه اصلی خود را فراموش نمیکرد.

سالها بعد در تلویزیون یک برنامه مستند دیدم که در باره بچه هائی بود که مشکلات روانی و از جمله افسردگی و عدم تکلم بود و علم متداول پزشکی آنها را جواب گفته بود. با برقراری یک رابطه عاطفی با حیواناتی مثل سگ و دلفین ناگهان این مشکل بنحو غیر قابل توصیفی حل میشد. پسر نو جوانی که سالها بود گرفتار افسردگی عمیق بود و بهیچوجه صحبت نمیکرد بتوصیه شخصی که بچشم خود این معجزه را دیده بود به کنار دریا در اسرائیل برده میشود. در مدت کوتاهی که این پسر با یکی از دلفین ها دوست میشود این دوستی طوری روی او اثر میکند که روحیه اش عوض شده و دوباره شروع به صحبت میکند.

دوستی داریوش با پایی هم چنین نتیجه غیر منتظره ایرا به ارمغان آورد.

وقتی ما تصمیم گرفتیم که بخانه برگردیم پایی فهمید که ما قصد رفتن داریم و طوری ناله و زاری میکرد که اشک بچشم همه آورد. عشق و محبتی که در وجود سگ هست حد و مرز ندارد. سگ انسانها را بدون شرط دوست دارد و کوچکترین حرفی ندارد که خود را برای صاحبش فدا کند.

فصل شانزدهم: بازدید از تیمارستان تهران

ما منقلب از اینهمه احساس و عاطفه به خانه برگشتیم که تکالیف مدرسه را که دست به آنها نزده بودیم انجام بدهیم. یکی از کارهائی که بایستی انجام میدادیم کتاب نویسی بود. یک دفتر قطور مخصوص کتاب نویسی بود و بایستی از روی کتاب کپی میکردیم. من هرگز نفهمیدم که کتاب نویسی بچه درد بچه مدرسه ای ها میخورد ولی خوب کاری بود که میبایست انجام داد. اگر در طول هفته خطائی مرتکب شده بودیم حالا میبایستی تلافی آنرا بصورت جریمه پس بدهیم. معمولاً اینکار باینصورت بود که در بالای صفحه یک جمله توسط آقا یا خانم معلم نوشته میشد و ما میبایستی این جمله را صد یا دویست یا پانصد بار تکرار کنیم. روش ابلهانه ای بود ولی اگر نمیکردیم ناگهان جریمه دو برابر یا پنج برابر و بیشتر میشد. ما هم کاری که میکردیم این بود که رج میزدیم. یعنی یک کلمه را از جمله نوشته شده توسط معلم میگرفتیم و هر چند باری که جریمه شده بودیم زیر همدیگر مینوشتیم. بعد کلمه بعدی و همینطور تا آخر. برای ما اتلاف وقت بود و ما با رج زدن اعتراض بی صدای خود را ابراز میکردیم.

ما یک مشکل اساسی داشتیم و آن تدارک برای کلاس رسم الخط بود. آقای خط و نقاشی از ما میخواست که با قلم نی خط بنویسیم. ما میبایستی نی را خودمان تهیه کنیم و با خود به کلاس ببریم. در آنجا به صف میایستادیم که آقا نی های ما را بصورت قلم بترشد و یک شکاف افقی هم در آخر در وسط نوک قلم ایجاد کند. مشکل اصلی همه ما مرکب بود که همیشه باعث کثافتکاری میشد. ما این مرکب را در دواتی میریختیم که لبه های آن به داخل برگشته بود. این البته اگر دوات کاملاً افقی قرار نمیگرفت مانع از ریختن مرکب نمیشد. مرکب مایع براحتی کیف و کتاب را آلوده میکرد. برای جلوگیری از این اتفاق ما از چیزی با اسم لایقه استفاده میکردیم. لایقه مانند پشم بود و مایعات را بخود جذب میکرد. نوشتن با قلم نی و استفاده از مرکب و لایقه یک درد سری بود که هیچ بچه ای آنرا دوست نداشت ولی مثل همه چیز کار کار زور بود.

ما بجز درسهای جدی کلاس های دیگری هم داشتیم که هیچ کس آنها را جدی نمیگرفت. زنگ ورزش در حقیقت ساعت استراحت بود و من شخصا کلاس کاردستی را دوست داشتم. یکی از چیزهایی که ما بایستی درست میکردیم یک مدل برج ایفل بود که همه چیزهای مربوط به آنرا با دو تومان از نجاری محله میتوانستیم بخریم. این برج را معمولاً از فیبر درست میکردیم و اجزاء آنرا با سریش ماهی بهم میچسبانیدیم. بچه های حالا که چسب های شیمیائی را معمولاً از داخل تیوب استفاده میکنند هرگز زجری که ما میکشیدیم که با سریش ماهی چیز ها را بهم میچسبانیم نمیتوانند تصور کنند.

ما کلاس موسیقی هم داشتیم. معلم نیمه دیوانه ما اگر بلحاظ قابلیت کار دیگری گیر نیاورده بود و مضحکه همه دانش آموزان و معلمان بود از لحاظ کتک زدن بچه ها دست کمی از هیچ یک از بقیه معلم ها نداشت. خواندن سرود یکی از کارهای ما در کلاس موسیقی بود. پنجاه و پنج سال پیش و من هنوز تعداد زیادی از این سرود ها با آهنگ و شعر بیاد دارم. سرود شیر و خورشید سرخ چنین بود:

هر کس را که کمر بخدمتی بندد
که براه بیکی
همه فرهی قرین باشد
اشک از رخ همه خستگان بشوی
پیوسته در ره نیکوان ببوی
شیر و خورشید سرخ رهنمای ماست
اجر و پاداش ما با خدای ماست

سرود های ای ایران و سرود شاهنشاهی هنوز از اینطرف و آنطرف بچشم میخورد. اسمی که در این سرود ها یادم هست عباس یمینی شریف است که آنطور که بخاطر دارم خیلی از سرود ها را شعرش را او گفته بود. اگر من که در آن دوره بچه مدرسه ابتدائی بودم درمراحل پایانی زندگی ام قرار دارم قاعدتاً یمینی شریف نمیتواند حیات داشته باشد. در این صورت روحش شاد. کمتر کسانی بودند که ارزشی برای بچه ها قائل باشند. یکی از کارهای عجیبی که مدرسه ترتیب میداد بازدید از دیوانه خانه تهران بود. هر سال این برنامه تکرار میشد و یک مشت بچه بیگانه را با یک اتوبوس فکسنی کرایه ای به خیابان مخصوص به بیمارستان تهران میبردند. به ما از قبل میگفتند که برای دیوانه ها بیسکویت و شیرینی و اینجور چیزها بگیریم. بعد از چندین بازدید در طی سالها ما آنقدر تجربه پیدا کرده بودیم که دیوانه ها (من از اینکه این لفظ را بکار میبرم خیال توهین به این موجودات تیره بخت را ندارم. بر عکس تیره روزی و زندگی نکبتی که این بد بخت ها داشتند طوری مرا تحت تاثیر قرار داد که برای بقیه عمر هرگز فراموش نکردم و نخواهم کرد) علاقه ای به شیرینی و بیسکویت نداشتند. این بد بخت ها تنها چیزی که میخواستند سیگار بود. ما هم تا جانی که میتوانستیم برای آنها سیگار میخریدیم. وقتی من به آقا بیوک بقال محله میگفتم که ما خیال رفتن به دیوانه خانه داریم و احتیاج به سیگار داریم، به مناسبت رابطه دوستانه نه تنها آقا بیوک به ما تخفیف میداد بلکه از پول خودش تعداد زیادی سیگار از هر رقم به ما میداد که برای این موجودات محروم ببریم.

از سوالاتی که میکرد کم و بیش ایبطور دستگیر ما میشد که با این درد بیگانه نیست و برادر یا خواهری را در شهر خودشان دارد که گرفتار این مشکل هست.

اتوبوسی که ما را با خود میبرد از محلاتی عبور میکرد که ما هرگز گذرمان به آنجا نیافتاده بود. ما که خودمان در محلات فقیر نشین زندگی میکردیم وقتی این جور جاها را میدیدیم خدای خود را شکر میکردیم که مجبور نیستیم در آنجا زندگی کنیم.

اتوبوس بالاخره به خیابان مخصوص میرسید که همیشه شلوغ بود و بعد از مدتها معطلی به دروازه آهنی تیمارستان میرسیدیم. در آنجا ما را پیاده میکردند و عابران طوری ما را نگاه میکردند که انگار از کره ماه آمده ایم. از درب کوچک تیمارستان وارد میشدیم و مسئول تیمارستان ما را با خود بداخل میبرد. ما وارد یک ساختمان میشدیم که به یک اداره بیشتر شبیه بود تا بیمارستان. از پشت این ساختمان از درب کوچکی مستقیما وارد محوطه تیمارستان میشدیم. تیمارستان سه منطقه داشت. منطقه اول که بلافاصله پشت ساختمان قرار داشت مخصوص بیماران بی آزار بود. در این قسمت از افرادی نگهداری میشد که در اغلب مواقع مثل افراد عادی رفتار میکردند. وقتی هم که مشکل آنها بروز میکرد بشکل حمله به دیگران یا جنگ و دعوا نبود. پیرمردی در اینجا برای سالها بود که بسیار آدم فهمیده و مودبی بنظر میرسید. تنها مشکل او این بود هرزگاهی بیجهت شروع به بشکن زدن و رقصیدن میکرد و آواز میخواند، چیزی شبیه: اخترم نیناش ناش ناش!

این منطقه از قسمت بعدی توسط میله های آهنی جدا میشد و در این محوطه بیمارانی بودند که خطر ناک بودند و به ما گفته بودند که به میله های آهنی نزدیک نشویم. یک عده زن و مرد ژولیده با لباسهای تکه پاره در پشت میله ها زندانی بودند و ما را که میدیدند از سر و کول همدیگر بالا میرفتند و سیگار میخواستند. در سالهای اول ما سعی میکردیم که به این بد بخت ها شیرینی و بیسکویت بدیم ولی این بیماران به چیزی که توجه نداشتند مواد غذایی بود. این بد بخت ها فقط سیگار میخواستند. دستهای خود را تا جائیکه امکان داشت از لای میله ها دراز میکردند و التماس میکردند.

پشت سر این گروه، قسمت سوم تیمارستان بود که ما از لابلای میله ها آنجا را میدیدیم. یک سری میله آهنی دیگر قسمت سوم را از دوم جدا میکرد و بیماران این قسمت در یک سری اطاق یک طبقه که درب آنها به محوطه باز میشد زندگی میکردند. این موجودات بد بخت حتی ظاهر انسانی نداشتند، نیمه برهنه و همگی با زنجیر محدود بودند. با این دیوانه های زنجیری مثل حیوانات خطرناک و بدتر از آنها رفتار میشد. این موجودات فلک زده وقتی ما را میدیدند زنجیر های خود را بصدا در میاورده و از راه دور با فریاد و اشاره طلب سیگار میکردند. فاصله قسمت اول و سوم طوری نبود که ما بتوانیم سیگار برای آنها پرتاب کنیم و چند مرتبه که بیماران قسمت دوم اعتماد کردیم که سیگار را به قسمت سوم ببرند فهمیدیم که این کار غیر ممکن است. ما مجبور بودیم صبر کنیم که پرستاران مردی که در محوطه دوم قدم میزدند جلو بیایند و ما از آنها خواهش کنیم که چند بسته سیگار برای دیوانه های زنجیری ببرند.

آنها با بی میلی اینکار را میکردند و در طول راه گروه زیادی از بیماران آنها را تعقیب میکردند که بهر ترتیب شده سیگارها را از آنها بگیرند.

اگر سیگار پس از اینهمه مشکل بدست زنجیرها میرسید خدا میداند که چکار میکردند. بسته سیگار را میبوسیدند، سیگارها را در آورده و آنها را میجویدند.

من از آنجا فهمیدم که درد خوفناکی که این بیماران روانی تحمل میکنند با دردهای جسمی قابل مقایسه نیست. سیگار بعنوان یک ماده مخدر کمی این درد را تسکین میدهد و به این دلیل بود که این موجودات نگویند بخت هیچ چیز جز سیگار نمیخواستند. من همچنین از بچگی فهمیدم که برای بعضی اشخاص که ترک سیگار بسیار مشکل و حتی محال است شاید دلایل روانی داشته باشد و شاید بهتر باشد که اینگونه افراد را بحال خود بگذارند چون ضررهای سیگار در این موارد کمتر از منافع آن است.

من هنوز نمیتوانم تصمیم بگیرم که آیا بردن یک مشت بچه بی تجربه به محلی مثل تیمارستان کار درستی بود یا نه. این بدون شک حقیقتی بود در زندگی ساکنان تهران ولی آیا همه حقایق را باید به بچه ها نشان داد؟ نیم قرن بعد و من هنوز از آن تجربه های وحشتناک رنج میبرم.

فصل هفدهم : حادثه جاده چالوس

نزدیکیهای عید نوروز آقای مشایخی از ما دعوت کرد که با آنها بار دیگر به شمال برویم. از قرار کاری برای او پیش آمده بود که میبایستی به شمال برود. داریوش اصرار کرده بود که پاپی را با خود ببریم و آقای مشایخی برای کار خودش احتیاج به کمک آقای صفائی داشت این بود که با دو ماشین، ماشین آقای مشایخی و یک جیب که برای کارهای شرکت مورد استفاده قرار میگرفت بطرف شمال حرکت کردیم. خانم ها همه در ماشین سواری و داریوش، آقای صفائی و من در جیب جای گرفتیم. پاپی با ما سوار جیب شد. پاپی خیلی علاقه ای به ماشین سواری نداشت ولی مرا که دید خوشحالش حد نداشت و در صندلی پشت جیب با داریوش نشست. ما یک مسافر دیگر هم داشتیم و آن آشپز آقای مشایخی بود که با مقادیر زیادی مواد غذایی در جیب سوار شد.

رفتن به شمال بدون حادثه گذشت و در ویلای آقای مشایخی همه چیز خوب و خوش بود، مطابق معمول. پاپی خیلی زود فهمید که چه انتظاری از او در این مسافرت می‌رود و داریوش یک لحظه او را تنها نمیگذاشت.



روز بازگشت از صبح زود برف باریدن گرفت. پایی از دیدن برف هیجان زده شده بود و به اطراف میدوید. ما اسباب هائی که با خود آورده بودیم جمع کردیم و بطرف تهران حرکت کردیم. هر چه به ارتفاعات نزدیک تر میشدیم برف شدید تر میشد و طولی نکشید که برف سطح جاده را گرفت و ما که در پشت ماشین آقای مشایخی که پدر آنرا میراند حرکت میکردیم میدیدیم که ماشین در سطح جاده لیز میخورد و خود ما در هدایت جیب اشکال داشتیم.

بجائی رسیدیم که تعداد زیادی ماشین در جاده متوقف شده بودند و قادر به جلو رفتن نبودند، تعدادی دور میزدند و تعدادی در آن شرایط برف و کولاک سعی میکردند که زنجیر های چرخ اتومبیل خود را بیاندازند. سرعت ماشین های ما به حد اقل رسیده بود. ما از ایستگاه پلیس راه رد شدیم و من توجه کردم که بلافاصله بعد از ما جاده بسته شد. هر کیلومتر جاده پوشیده از برف مدت طولانی برای ما طول میکشید و با توجه به ارتفاع جاده و لیز بودن برف تازه ریسک کاملاً جدی برای همه ما بود. ما دیگر ماشینی در راه نمیدیدیم. چند ماشین اینطرف و آنطرف متوقف شده بودند و سرنشینان آنها سرگردان بودند.

ما هنوز پیش میرفتیم هر چند که سرعت ما حالا بیشتر از سرعت پیاده روی نبود. در یکی دو مورد ما مجبور شدیم که ماشین ها را هل بدهیم. وضعیت کاملاً جدی و خطرناک شده بود. ما دیگر جلو تر نمیتوانستیم برویم و راه باز گشت هم دیگر نداشتیم.

در یکی از این توقف های اجباری پدر گفت: " من از دور یک تونل میبینم، شاید نیم کیلومتر یا کمتر. اگر خودمان را به تونل برسانیم اقلاً از شر برف و کولاک در امان خواهیم بود و میتوانیم منتظر شویم که برف متوقف شود و ما بتوانیم براه خود ادامه بدهیم."



این فاصله کوتاه مدت زمان زیادی طول کشید. وقتی بالاخره به تونل رسیدیم هوا داشت تاریک میشد. تونل خیلی طولانی نبود و در وسط تونل جاده کمی عریض تر میشد. ما در همین جا توقف کردیم و تصمیم گرفتیم که تا کم شدن یا توقف بارش برف در این محل بمانیم. با وجود سرد بودن هوا در دو طرف تونل، در داخل چندان سرد و منجمد نبود. ما بچه ها خیلی زیاد به این حرفها کار نداشتیم و همه این ها برای ما یک جور تفریح بود. بزرگترها به دو طرف تونل رفتند و جاده، هوا و برف را بررسی کردند. در نهایت تصمیم گرفتند که حرکت در تاریکی بسیار خطرناک و در نتیجه تصمیم گرفته شد که ما شب را در تونل بمانیم.



ماشین هارا در دو طرف جاده که عریض میشد پارک کردیم. پدر در اسباب و وسائل جیب لامپ و مقداری سیم پیدا کرد و مشغول درست کردن یک روشنایی برای شب شد.

ما بچه هاو پایی به مدخل تونل رفتیم و بیرون را نگاه میکردیم. سرما وحشتناک بود. من در آخرین روشنایی روز در بیرون تونل درختهای خشکیده را دیدم که برف رویشان را گرفته بود. من به بچه ها گفتم که اگر همه کمک کنند ما میتوانیم شب گرمی داشته باشیم. ما فقط بایستی مواظب باشیم که برف زیر پایمان خالی نشود که به دره سقوط کنیم. همه با هم زیر برف بطرف درختهای خشکیده رفتیم و بزودی فهمیدیم این درختان برای سالها خشکیده اند و حرکت دادن آنها کار زیادی ندارد. همه با هم شاخه های یک درخت را گرفتیم و با یک حرکت کشیدیم. پایی که فهمید منظور کشیدن درخت است او هم به ما کمک میکرد. چند دقیقه بعد درخت در تونل بود. بزرگترها که درخت را دیدند همه هیجان زده شدند چون حالا وضع فرق میکرد. پدر با ما آمد و درختها را دید و گفت فکری بخاطرش رسیده است. یک طناب بلند و جیب که مجهز به دنده کمک و دیفرانسیل جلو بود تعداد زیادی تنه های سنگین درخت با خودمان به تونل آوردیم. بعد هر چه میتوانستیم سنگ جمع کردیم و یک دایره بزرگ روی زمین داخل تونل با این سنگها درست کردیم. آقای صفائی و آشپز در مدت کوتاهی آتشی درست کردند که گرمایش کافی بود که شاخه های نازک درخت ها را خشک و بسوزاند. حالا آتش باندازه کافی قوی شده بود که ساقه های کلفت تر و حتی تنه درختان را بسوزاند. از دودی که در ابتدا ایجاد شده بود بگذریم حالا دیگر خطر سرما زدگی از سرمان گذشته بود. چراغی که پدر با استفاده از باطری جیب درست کرده بود نور کمی میداد که به همراه نوری که از آتش میامد برای دیدن کافی بود.

آشپز از داخل وسائل خود مواد غذایی را بیرون آورد و مشغول پخت و پز شد. هر کس پتویی بالا پوشی چیزی برای خودش پیدا کرد و دور آتش روی زمین نشست. پایی در این موقع مشغول بررسی هائی بود که ما علتش را نمیفهمیدیم. پایی دور و بر تونل را بو میکشید و چیزهائی میفهمید که باعث خوشحالش نمیشد. افسوس که سگ وفادار نمیتوانست به ما بفهماند که مشکل چیست ولی کاملاً واضح بود که از چیزی نگران است.

ساعتی نگذشته بود که ما صدای موتور اتومبیلی را شنیدیم و همه برای کمک به بیرون دویدیم. یک خانواده وحشت زده در یک ماشین قدیمی که سانتی متر به سانتی متر حرکت میکرد در جاده بطرف تونل میآمد. بعضی از سرنشینان اتومبیل از ترس گریه میکردند. ما ماشین آنها را هل دادیم تا به تونل رسیدند. نور و گرمای داخل تونل برای آنها باور کردنی نبود. آنها را از ماشین پیاده کردیم و دور آتش نشانیدیم.

چند دقیقه بعد اتومبیل دیگری با سرنشینان وحشت زده آمد و ما دوباره برای کمک به بیرون دوییدیم. حالا چهار ماشین در تونل بود حدود بیست یا بیست و پنج نفر آدمهای با لباسهای مرطوب دور آتش حلقه زده بودند. یک گوشه آتش متعلق به آشپز بود که با وارد شدن میهمانهای ناخوانده هر دفعه با کمی اخم و تخم مواد غذایی بیشتری از پشت جیب میآورد. میهمانهای جدید هم کاملاً دست خالی نبودند. آنها هم با خودشان کمی غذا و شیرینی و آجیل داشتند. همه خودشان را بهم دیگر معرفی کردند و در مدت کوتاهی صحبت گل انداخت. بغیر از آشپز، کس دیگری که از ورود میهمانهای جدید خوشحال نبود پایی بود. پایی که از قبل کمی ناراحت و آشفته بود با آمدن افرادی که نمیشناخت و همه آنها میخواستند دستی به سرو گوش او بکشند خیلی راضی نبود. من در چند مورد مجبور شدم که به بچه ها ی تازه وارد تذکر بدهم که پایی سگ خانگی نیست و کمی خطرناک است و بهتر است او را بحال خود بگذارند. وقتی من این حرف ها را میگفتم دیدم که داریوش با دهان باز به من و به پایی نگاه میکند.

آتش حالا کاملاً اطراف را گرم میکرد بدون اینکه دود زیادی داشته باشد. ما برای بقیه شب سوخت کافی داشتیم و ما بچه ها که اینطرف آنطرف میدویدیم شاهد بودیم که برف بند آمده و احتمالاً فردا قادر خواهیم بود که به تهران برگردیم.

آشپز غذای فراوانی درست کرد که برای همه میهمانها نیز کفایت میکرد. خوردن غذای گرم و نان محلی که آشپز از شمال تهیه کرده بود و روی آتش گرم کرده بود لذت زیادی داشت. پایی نگران بود و از خوردن غذا امتناع میکرد. مرتب از یک انتهای تونل به انتهای دیگر میرفت و دیوارهای تونل را بو میکشید. ما همه دور آتش نشسته بودیم و میهمانان ما از ابراز تشکر نسبت به ما دریغ نمیکردند. هر کدام از ما میتوانستیم مجسم کنیم که در وسط جاده متوقف شده ایم و شب را بایستی در ماشین و بدون سرپناه سر کنیم. بعد از شام، گرمای آتش و فعالیتی که در طول روز داشتیم همه را خواب آلود کرده بود. خانم ها برای خواب به ماشین آقای مشایخی رفتند و ما صندلی عقب جیب را براحتی بیرون آورده و برای داریوش یک رختخواب راحت کنار آتش درست کردیم. داریوش میخواست که با پایی بخوابد ولی پایی مضطرب تر از آن بود که یک جا بند شود. من چراغ قوه پدر را از لابلای اثاثیه پشت جیب پیدا کردم و کنار خودم قرار دادم. این چراغ قوه در حقیقت قوه نداشت و با یک مکانیسم مکانیکی کار میکرد. برای روشن شدن لامپ بایستی مرتب اهرم چراغ قوه را میفشردیم و یک فنر اهرم را به بالا بر میگرداند. تا وقتی که این حرکت را تکرار میکردیم لامپ چراغ قوه روشن میماند.

من نمیدانم چه موقع خوابم برد ولی با صدای پارس کردن پایی از خواب بیدار شدم. صدای پایی از یکی از مدخل های تونل میآمد و من بلافاصله فهمیدم که خطر بزرگی ما را تهدید میکند که پایی بر خلاف عادت همیشگی در شب پارس میکند.

من از جا پریدم و چراغ قوه را برداشتم، این حرکت من مینو را از خواب بیدار کرد و ما شروع به دویدن بطرف ورودی تونل کردیم. میهما احساس کردم که یکی دو نفر دیگر ما را تعقیب میکنند ولی من طوری هراسان بودم که فرصت نگاه کردن به اطراف را نداشتم. پایی صدای پای ما را شنید و با شدت بیشتری به پارس کردن ادامه داد. ما هر چه از آتش دور میشدیم تاریکی بیشتر میشد و ما در حال دویدن سعی میکردم چراغ قوه را روشن نگه دارم. من در سایه روشن چراغ قوه و نور مهتاب پایی را دیدم که جلوی ورودی تونل ایستاده است و دیوانه وار پارس میکند. نور چراغ قوه انعکاس حد اقل چهار پنج جفت چشم را در جلوی پایی مشخص میکرد. من با وجود بی تجربگی فوراً فهمیدم که یک گروه از گرگ های وحشی به پایی حمله میکنند و طفلکی پایی تک و تنها استوار در مقابل ورودی تونل از ما دفاع میکند. من دست مینو را کشیدم که جلوتر نرود چون اگر حواس پایی را پرت میکردیم ممکن بود گرگها به او صدمه بزنند و یا موفق شوند به داخل تونل بیایند.

من و مینو با تمام قدرت شروع و فریاد زدن کردیم و کمک خواستیم. کسانی که پشت سر ما آمده بودند خطر را درک کرده و آنها هم با ما هم آهنگ شده و کمک میخواستند. در چند ثانیه بعد همه مردان گروه هر یک مجهز به سلاحی به ما ملحق شدند. گرگها ی گرسنه که فکر میکردند طعمه آسانی بدست آورده اند براحتی شکست را قبول نکردند. مردان تحت فرماندهی پدر بدون اینکه متفرق شوند به گرگها حمله کردند و پایی که نیروی کمکی را دید بی محابا به گروه گرگها حمله کرد.

گرگها بر راحتی شکست را قبول نمیکردند. هر یک از گوشه ای حمله میکردند. پاپی بدون ترس خودش را بین گرگ مهاجم و مردانی که از تونل دفاع میکردند قرار میداد. سگ وفادار حرفی نداشت که خود را برای وظیفه ای بعهده خودش میدید فدا کند. تمام حیواناتی که با بشر هستند با کمال سخاوت به انسان کمک میکنند و انسانها را دوست دارند ولی مقام سگ در میان حیوانات از همه بالاتر است. سگ شاید بعد از دلفین باهوش ترین حیوان روی زمین است و برخی از ما بعزت آموزش غلط از یک چنین موجود فداکاری نفرت داریم. گرگ ها بزودی متوجه شدند که امکان پیروزی برای آنها وجود ندارد. ما بچه ها هم از کمی دورتر، با پرتاب سنگ به گرگها به شکست آنها کمک میکردیم. پاپی هم دیوانه وار به آنها حمله میکرد و از در گیر شدن با گرگها اصلا ابائی نداشت.

گرگ ها دست بر دار نبودند و ما میدانستیم که دیر یا زود پاپی خسته خواهد شد و امکان جلوگیری از گرگ ها وجود نداشت. حالا حد اقل هشت یا نه گرگ گرسنه در جمع گرگها بودند. در حال حاضر خطری ما را تهدید نمیکرد ولی من در چهره نگران پدر و بقیه میدیدم که دفاع از تونل مدت زیادی طول خواهد کشید.

پدر بطرف من نگاه کرد و من فهمیدم که دستوری برای من دارد. من با احتیاط به او نزدیک شدم و پدر بسرعت گفت به همه خانم ها و بچه ها بگو به سرعت به داخل ماشینها بروند و شیشه ها را بالا بکشند. دیر یا زود گرگ ها به داخل تونل خواهند آمد. من و مینو شروع به دویدن کردیم که پیغام پدر را به خانم ها برسانیم. یکی از مرد های مسن میهمان هم با ما شروع به دویدن کرد. در راه در حال دویدن گفت که برادرش که شکارچی هست روز قبل ماشین او را برای رفتن به شکار قرض کرده بود و امکان دارد که تفنگ او هنوز در صندوق عقب باشد. من اهمیت این موضوع را بلافاصله درک کردم و بال و پر در آوردم. مرد بیچاره نمیتوانست همپای یک پسر بچه دوازده سیزده بدود و به نفس نفس افتادن بود. ما پیغام پدر را به خانم ها دادیم. لزومی نداشت که به این پیغام چیزی اضافه کنیم. همه بخوبی خطری را که همه ما را تهدید میکرد درک میکردند. صدای فریاد خوشحالی مردی که با ما میدوید شنیدم و بطرف او رفتم. از یک کیسه برزنتی یک تفنگ دو لول بیرون میکشید. تفنگ را به دست من داد ولی من به او گفتم که تفنگ بدون فشنگ بی ارزش است. مرد با عجله پشت ماشین را میگشت و قلب من میزد. زندگی ما بسته به این بود که برادرش فشنگهایش را در ماشین او گذاشته باشد.

دست مرد به یک جعبه مقوایی خورد و آنرا بیرون آورد. یک جعبه پر از فشنگ.

من فشنگ ها را به مینو دادم و خودم تفنگ را برداشتم و بطرف مدخل تونل شروع به دویدن کردیم. مرد مسن با فاصله نسبتاً زیاد ما را تعقیب میکرد.

ما نزدیکتر که شدیم دیدیم پاپی و مردان بر اثر فشار گرگ ها قدری عقب نشینی کرده و حالا داخل تونل با گرگ ها میجنگیدند. من بسرعت به پدر نزدیک شدم. پدر مرا دید و دهان باز کرد که به من بگوید که جلوتر نروم. در این موقع چشمش به تفنگ خورد و بسرعت بطرف من آمد و گفت اینرا از کجا آوردی؟ من بجای جواب جعبه فشنگها را از مینو گرفتم و به او دادم.

یک لحظه بعد تفنگ آماده شلیک بود.

پدر به من اشاره کرد که پاپی را به عقب بکشم و خودش به مردان گفت که از جلوی مدخل تونل خودشان را عقب بکشند. پاپی نمیتوانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. پاپی هرگز تفنگ ندیده بود و از اینکه من او را صدا میکردم که به عقب برگردد بسیار ناراضی و نگران بود. من در یک فرصت قلاده پاپی را گرفتم و او را بداخل کشیدم.

گرگ ها از این عقب نشینی ناگهانی ما متحیر شده بودند و برای یک لحظه عقب نشستند. پدر دو قدم جلو رفت و تفنگ را بطرف گرگ ها نشانه رفت. تجربه سالها شکار او را یاری میکرد. پاپی که اینرا میدید مینالید و میگریه و التماس میکرد که بگذارم او بکمک پدر برود.

یکی از گرگ ها ناگهان جلو آمد و طرف پدر خیز برداشت. صدای رعد آسای گلوله بلند شد و از لوله تفنگ دود بلند شد. گرگ زخمی چندین بار دور خودش چرخید و ناله کنان و لنگ لنگان بطرف عکس تونل دوید.

یک گرگ دیگر جلو آمد و یکبار دیگر صدای رعد آسای گلوله بلند شد و گرگ دیگری روی زمین بخاک و خون کشیده شد.

پدر تفنگ را از شانه اش برداشت و تفنگ را باز کرد و در کمتر از یک ثانیه هر دو لوله آن فشنگ جدید داشتند.

پاپی بد بخت هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود و تمام بدنش میلرزید. نمیتوانست بفهمد که چه بلایی بسر گرگها آمده است.

یک شلیک دیگر و یک گرگ دیگر بخاک و خون غلطید.

گرگها ناگهان عقب گرد کرده و هر یک بطرفی فرار کردند. پاپی قلاده خود را از دست من در آورد و بدنبال آنان میدوید که فرمان قاطع پدر او را متوقف کرد. پدر میدانست که اگر پاپی خیلی دور شود گرگها بر خواهند گشت و دسته جمعی او را تکه پاره خواهند کرد.

پاپی با نا رضایتی بر گشت و جلوی همه ما مدتی ایستاد و خیره به تاریکی نگاه میکرد. چندین دقیقه بعد همه ما بعلت سرما به تونل برگشتیم. حالا خواب از سر همه پریده بود و داستان شجاعت پاپی که جان همه ما را نجات داده بود دهان به دهان میگشت. حالا هر کس میخواست که دستی به سر و گوش پاپی از جهت تشکر و امتنان بکشد. پاپی هنوز نگران و مضطرب بود و چیزی را که اصلاً نمیخواست این بود که مورد نوازش آدمهای غریبه قرار بگیرد.

گرگ ها از سگ سانان هستند و به احتمال زیاد به همین درجه از هوش برخوردار هستند که سگها هستند. اگر در مبارزه رویارو شکست نخورده بودند دست از ما بر نمیداشتند. ولی کشته و زخمی شدن سه گرگ در عرض چند ثانیه به آنها نشان داد که در صورت اصرار همه آنها کشته خواهند شد. آنها دیگر به این محلی که سه کشته داده بودند بر نمیگشتند.

پاپی معذرا به نگهبانی خود ادامه داد ولی شب بدون حادثه دیگر گذشت. ما تمام شب آتش داشتیم و بهیچوجه از نظر سرما مشکلی نداشتیم.

مخاطرات و مشکلات در زندگی انسان ها را به یکدیگر نزدیک میکند و بعد از این واقعه همه دور آتش نشستیم و هر کس احساس نزدیکی به دیگری میکرد. ما خیالمان از نگهبانی راحت بود. بهترین نگهبان دنیا با ما بود و لحظه ای پاپی آرام نمیگرفت. شاید سگ وفادار احساس میکرد که در تمام مدت زندگی شاید این تنها موردی بود که جان تعداد زیادی انسان ها در گرو نگهبانی او قرار داشت و پاپی این وظیفه را با تمام وجود انجام میداد.

مردی که اسلحه برادرش ما را نجات داد از پدر در مورد تجربه او در شکار سوال کرد و من به تجربه میدانستم هیچ سوالی شیرین تر از این سوال برای یک شکارچی واقعی نیست. صحبت گل انداخت. این مرد اسمش محمد آقا و اهل شمال بود و من بدون اینکه صد در صد مطمئن باشم فکر میکنم آقای مشایخی هم ریشه شمالی داشت، کم کم سر درد دلش باز شد و گفت علت اینکه ما در این سرمای زمستان به تهران میرویم اینست که ما قربانی کلک و حقه بازی مردی شده ایم که با کلاه برداری از مردم صاحب مال و اموال فراوانی شده است. همه توجه اشان جلب شد. مرد بیچاره داستان خود را به اینصورت تعریف کرد که در چند سال پیش در یک تابستان، مردی باسم صدوقی را که از تهران برای تفریح به شمال آمده بود ملاقات میکند. مرد حقه باز که میفهمد با آدم بی شایسته ای طرف شده به او پیشنهاد یک معامله بسیار سود آور را میدهد. صدوقی پیشنهاد میکند که با هم شریک شوند و املاک مرد بیچاره را به قطعات کوچک تقسیم کرده و چندین ساختمان در آنها ایجاد کند و با فروش آنها همه به پول زیادی بدست خواهند آورد.

برای جلب اطمینان محمد آقا، صدوقی در یک سفر او را بخانه خود در شمال تهران میبرد و از او پذیرائی شایان میکند و به او قول میدهد که با منتقل کردن مالکیت املاک شمال سهمی از این خانه را به او منتقل کند. وقتی کار انتقال اموال قطعی میشود کلاهبردار نامرد دیگر محمد آقا را نمیشناسد و به مستخدم های خودش دستور میدهد که او را بخانه راه ندهند.

مرد بدبخت که از همه جا نومید میشود به دادگاه در تهران شکایت میکند ولی مدرکی در دست ندارد که حقانیت خود را ثابت کند و پولی هم ندارد که وکیلی بگیرد که در اینکار به او کمک کند. این روزها قرار بوده که دادگاه بدوی تشکیل و به شکایت او رسیدگی کند. دلیل اینکه او به تهران میرفت تشکیل این دادگاه بود. در شمال با زن و چند بچه در یک اطاق که برادرش در اختیار او گذاشته بود زندگی میکرد.

مرد بد بخت دستمالی از جیبش بیرون آورد و اشک چشمهایش را خشک کرد. همه افراد خانواده اش شروع به گریه کردند.

صحنه رقت باری بود. مرد بدبخت خود میدانست که بدون مدارک کافی شانس برای او در دادگاه نیست. پدر از او پرسید که آیا از دادگاه نامه ای دریافت کرده و در نامه چه چیز نوشته شده است؟

مرد بینوا مدتی در جیبهایش گشت و بالاخره نامه دادگاه را برای پدر پیدا کرد.

پدر نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد. ناگهان صورت پدر باز شد و خطاب به محمد آقا گفت که آیا میدانید که رئیس دادگاه شما کیست؟ محمد آقا بدون فکر گفت که من میدانم که رئیس دادگاه کیست، مرد شریفی است ولی من مدرک قابل قبولی ندارم که مطابق میل دادگاه باشد.

آقای مشایخی پرسید که اسم رئیس دادگاه چیست؟ من در دادگستری دوستانی دارم که شاید بتوانند کمک کنند. محمد آقا جواب داد اسم رئیس دادگاه شریف محتشمی است.

دهان من از تعجب باز ماند.

آقای مشایخی گفت من ایشان را میشناسم، از دوستان من نیستند ولی من مطمئن هستم که حد اقل به حرفهای ما گوش خواهند کرد. قاضی بسیار شریف و در عدالت مشهور است.

آقای مشایخی ساکت شد و کمی فکر کرد. بعد خطاب به پدر گفت آیا من اشتباه نمیکنم، آقای محتشمی فامیل شما نیستند؟

ما همه به هم نگاه کردیم و پدر پس از مکث کوتاهی نیمی خطاب به آقای مشایخی و نیمی به محمد آقا گفت که شریف محتشمی دایی من است و من از لطف آقایان در مورد ایشان تشکر میکنم.

محمد آقا از جا پرید و دست پدر را گرفت و گفت خدا شما را فرستاده که به من و خانواده بد بخت من کمک کنید. اگر فقط بتوانید پنج دقیقه وقت از دایی خود بگیرید که به حرف من گوش کند من تا آخر عمر از شما متشکر خواهم بود.

پدر گفت: "من از این بهتر خواهم کرد. فردای روزی که به تهران رسیدیم با هم به خانه دایی (ضمناً پدر دایی خود را با اسم خان دایی صدا میکرد) خواهیم رفت و شما همین چیزهایی که اینجا گفتید به او بگوئید و ایشان هر کاری که از دستش بر بیاید برای شما خواهد کرد. من بشما قول میدهم."

صحبت از اینجا به خان دایی پدر رسید و پدر و آقای مشایخی داستان ها داشتند که در مورد این قاضی شریف تعریف کنند.

محمد آقا از خوشحالی در پوست نمیگنجید. لبخند از لبش دور نمیشد.

مینو که به همه این مذاکرات در سکوت گوش میکرد بطرف من برگشت و لبخند ظریفی لبانش را باز کرد. صبح روز بعد ما همه مشغول جمع آوری چیزهایی شدیم که به تونل آورده بودیم چون میدانستیم که دیر یا زود ماشینها وارد خواهند شد. تمام آثار آتش را جمع آوری کردیم و به بیرون تونل منتقل کردیم. اولین گریدر راهسازی در حدود ساعت ده صبح از طرف قزوین به تونل رسید و کارکنان راهداری متعجب شده بودند که چگونه ما شب را در آنجا سر کرده ایم. ما داستان گرگها را برای آنها گفتیم و آنها به ما گفتند که قدر سگ خود را بدانید، اگر این سگ نبود خدا میداند چه بلایی این گرگ های گرسنه بسر شما میآوردند.

فصل هیجدهم: خان دائی

ما بطرف قزوین و در نهایت تهران حرکت کردیم. پاپی خسته از نگهبانی بلا انقطاع شب گذشته تا رسیدن به تهران خوابید.

ما به تهران رسیدیم و در یک جای مناسب متوقف شدیم که قرار و مدار ها را با محمد آقا بگذاریم. قرار شد که فردا غروب برای دیدن خان دائی پدر برویم. مینو از جا پرید و از پدر خودش و پدر من خواهش کرد که او را هم با خود به منزل آقای محتشمی ببریم. میگفت که خیلی دلش میخواست یک قاضی را ببیند. هرگز در زندگیش یک قاضی ندیده بود.

خانم مشایخی به مادر من گفت که که مینو بیشتر دختر او هست تا دختر آنها. در حقیقت مینو از هر فرصتی استفاده میکرد و به خانه ما میآمد. حالا دیگر در خانه ما رختخوابی برای خودش داشت و در گوشه کمد خواهرم لباسهایی را برای روز مبادا نگاه میداشت.

خداحافظی با پاپی بسیار مشکل بود. سگ باهوش احساس کرد که بایستی از من جدا شود و بیقراری و زاری میکرد. دلش میخواست با من بیاید. برای سگ وفادار پول و ثروت معنائی نداشت. او با تمام وجود به من وابسته بود. بهر حال خانواده مشایخی بجز مینو همراه با پاپی به خانه خود رفتند و ما به خانه خودمان.

روز بعد در غروب پدر و ما بچه ها برای رفتن به خانه خان دائی حاضر شدیم. آقا محمد در سر ساعت مقرر آمد. همه ما با ماشین او به خانه خان دائی رفتیم. آقای صفائی هم با ما آمد.

خانه خان دائی در نزدیکی خانقاه در خیابان شاه آباد قرار داشت. چند سال پیش آقای محتشمی این خانه بزرگ و قدیمی را در شاه آباد نزدیک بهارستان خریداری کرد. یک داستان عجیب در مورد این خانه دارم. روزی که همه فامیل قرار شد که بخانه خان دائی برای عرض سلام و خیر مقدم برویم حدود صد یا دویست نفر از همه فامیل آنجا آمده بودند. این خانه قدیمی دروازه بزرگ فلزی داشت که بیک خیابان وسیع باز میشد. در سمت چپ یک ساختمان دو طبقه کوچک ولی تمیز وجود داشت که باغبان سالخورده خان دائی با زنش آنرا اشغال کردند. در همین سمت چپ و کمی بالاتر از خانه باغبان محوطه وسیعی بود که مراجعین به خانه خان دائی ماشین های خود را آنجا پارک میکردند.

خیابان پهن که با سنگریزه فرش شده بود برای حداقل دویست یا سیصد متر جلو میرفت و طرف راست ساختمان اصلی قرار داشت. دو ستون عریض و بلند در دو طرف مدخل ساختمان قدیمی بود و پله های سنگی نیمدایره به درب بلند ساختمان میرسید.

این ساختمان نمونه معماری قاجار بود و بسیار زیبا و باشکوه بود.

واقعه ای که الآن تعریف میکنم پنج شش سال قبل از این رخ داد وقتی که خان دائی تازه این خانه را خریده بود.

من با عمو های خودم با فاصله ای از پدر که با عده ای از افراد فامیل صحبت میکرد بطرف ساختمان میرفتیم. در دو طرف خیابان درخت های سر بفلک کشیده سایه مطبوعی روی سطح خیابان می انداختند. حد اقل چهل پنجاه نفر در جلوی پدر و از همانجائی که او حرکت میکرد رد شده بودند. یک لحظه من صدای فریاد خانمی را شنیدم و پدر را دیدم که بزمین سقوط میکرد. زمین زیر پای او ناگهان دهان باز کرد و پدر را میبلعید. با یک تلاش فوق العاده پدر پایش را از حفره ایجاد شده در آورد و خودش را بجلو پرتاب کرد. چند نفر مرد به او کمک کردند و از زمین بلندش کردند. در چند ثانیه بعد اطراف حفره فرو ریخت و یک چاه بزرگ و عمیق نمایان شد. مردها بداخل این چاه سنگ پرتاب میکردند و ثانیه ها را میشمردند. از صدای برخورد سنگ به ته چاه اینجور نتیجه گرفتند که چاه حد اقل چهل یا پنجاه متر عمق دارد. یک معجزه پدر را از مرگ حتمی نجات داد.

وقتی بنا ها آمدند که چاه را بررسی کنند آنها به این نتیجه رسیدند که این چاه برای آب یا فاضل آب حفر نشده و شاید به یک تونل زیر زمینی برای فرار در موقع جنگ وصل میشده است. بگذریم، برگردیم به داستان خودمان.

پدر، محمد آقا، آقای صفائی، مینو و من وارد شدیم. خان دائی و خانمش روی صندلی های راحتی نشسته بودند. اطاق بزرگی بود که با مبلمان قدیمی تزئین شده بود.

از نظر زیبایی و شکوه به پای خانه آقای مشایخی نمیرسید ولی هنوز به اندازه کافی شکوهی قدیمی داشت. خان دائی جلوی پای ما بلند شد و با پدر و بقیه مردان دست داد. من و مینو نزدیک در ایستاده بودیم که خان دائی مرا به اسم صدا کرد و من با احترام جلو رفتم، مینو مرا تعقیب میکرد. من سلام کردم.

خان دائی به من اشاره کرد که نزدیک شوم و دستش را به طرف من برای دست دادن دراز کرد. در عوض من دست خان دائی را بوسیدم. خان دائی مرا جلو کشید و پیشانی مرا بوسید.

پس از من مینو جلو آمد و با همان احترام دست خان دائی را بوسید. بعد از خان دائی نوبت خانم او بود که ما دست او را بوسیدیم. خان دائی ما را نزدیک خودش نشاند و با اشاره او باغبانش که کار مستخدم او را میکرد برای من و مینو دو بشقاب آب نبات آورد. من متوجه بودم که خان دائی با دقت به مینو نگاه میکند.

بعد از حال و احوال خان دائی با لبخند به پدر گفت که من نمیدانستم که شما یک دختر بور و سفید پوست هم دارید. آیا این دختر از خانم جدید بور شما هست؟

همه خندیدند و قبل از اینکه پدر دهان باز کند و جواب بدهد مینو که در وجودش ذره ای عنصر خجالت وجود نداشت گفت من دختر ایشان نیستم اسم من مینو مشایخی هست و اسم پدرم محمد مشایخی است.

خان دائی و خانمش با حیرت و تحسین به مینو نگاه میکردند. خان دائی کمی فکر کرد و گفت من یک آقای مشایخی میشناسم که شرکت صنایع الکترونیکی را دارد. مینو آرام و شمرده گفت ایشان پدر من هستند و آنقدر از شما تعریف کردند که من خواهش کردم که من هم برای ملاقات شما بیایم.

ما عادت به نحوه صحبت کردن مینو داشتیم ولی خان دائی و خانمش واقعا از این دختر کوچک که اینطور آرام و راحت و البته مودب در مقابل بزرگترها صحبت میکرد شگفت زده شده بودند.

خان دائی احساس میکرد که ما برای منظوری آمده ایم و بطور غیر مستقیم سوآلش را مطرح کرد. پدر هنوز شروع نکرده بود که در باز شد و سروان علی خان که پسر خان دائی بود و افسر شهر بانی و رئیس کلانتری نزدیک خانه ما بود وارد شد. از دیدن ما در آنجا تعجب کرد و معلوم بود از دیدن ما خوشحال شده است. پدر و مادر با یک عشق و علاقه ای به پسر خود نگاه میکردند و علیخان با همه ما سلام و علیک کرد. بار دیگر مینو مجبور شد خود را معرفی کند و بار دیگر علیخان هم پدر او را میشناخت. علی خان از من در مورد سعیدائی پرسید که من گفتم دیگر برای ما مشکلی درست نکرده است. چیزی در مورد نقشه مسموم کردن پایی نگفتم.

علی خان بد جور لاغر شده بود و زیر چشمانش حلقه های سیاه تشکیل شده بود. یک گوشه نشست و باغبان خان دائی برای او چای آورد.

پدر فهمید که الان موقع طرح مشکل است و گفت که غرض از مزاحمت این بود که ما میخواستیم نظر آقای محتشمی را در موردی که حق یک نفر بیگناه ضایع شده و بخاک سیاه نشسته است بدانیم و ایشان ما را راهنمایی کنند که چطور حق یک مرد بیگناه را زنده کنیم.

محمد آقا در تمام این مدت یک کلمه صحبت نکرده بود و بکلی تحت تاثیر محیط قرار گرفته بود.

خان دائی گفت به من بگوئید قضیه چیست و من هر کاری از دستم بر بیاید انجام خواهم داد.

پدر اول شروع کرد و سپس رشته کلام را ماهرانه به آقا محمد داد و مرد بیچاره بسرعت خان دانی را در جریان کار قرار داد. اسم صدوقی که آورده شد توجه علیخان به مکالمه جلب شد. وقتی محمد آقا حرفش تمام شد خان دانی گفت من پرونده شما را دیده ام و هر چند آنرا بدقت نخوانده ام ولی اینطور که شما میگویند و من بیاد میآورم شما مدرکی ندارید که حرفهای خود را ثابت کنید و البته صدوقی با وکیلش به دادگاه خواهد آمد و ما مشکل زیادی خواهیم داشت که چیزهایی که شما از دست داده اید برایتان پس بگیریم.

محمد آقا دیگر نتوانست مقاومت کند و بگریه افتاد. دستمالش را در آورد و چشماهش را خشک کرد. یک لحظه سکوت برقرار شد و حالا مینو شروع به گریه کرد.

علیخان سکوت را شکست و گفت من شاید بتوانم کاری برای شما بکنم.

همه نگاه ها بطرف علیخان برگشت و پدرش که با محبت و تحسین به او نگاه میکرد گفت شما چه کار خواهید کرد.

علی خان گفت که صدوقی پرونده های زیادی در پلیس تهران دارد و پلیس او را میشناسد. فرمانده پاسگاه شهربانی در نزدیک خانه او از دوستان صمیمی و همکلاس من در دانشکده بوه است. فردا به دیدن دوستم خواهم رفت و با او در این مورد صحبت خواهم کرد و شاید مامور بفرستیم و او را به کلانتری بیاوریم و با کمی تهدید و تطمیع ممکن است بتوانیم کاری بکنیم.

خان دانی به محمد آقا گفت که بهر حال خیلی نگران نباشد. کاری که علی خان پیشنهاد کرده است بهترین راه حل است ولی اگر آنها نشد سیستم دادگستری اینطور بی دست و پا نیست که کسی بتواند اموال مردم را بخورد و راست راست راه برود و بریش داد گستری بخندد.

محمد آقا شروع به دعا کردن کرد و به خان دانی و خانمش گفت خدا بچه های شما را برای شما حفظ کند. مرد بیچاره نمیدانست که خدا تصمیمی ندارد که بچه های آن قاضی شریف را برای او حفظ کند.

قبل از اینکه اجازه مرخصی بگیریم خان دانی با آقای صفائی هم خوش و بش کرد و آقای صفائی به او گفت که برای آقای مشایخی کار میکند. خان دانی چیزی آهسته به خانمش گفت و خانمش از جا بلند شد و به اطاق مجاور رفت. چند دقیقه بعد بازگشت و ما آماده بودیم که خداحافظی کنیم.

خانم خان دانی مینو را صدا کرد و گفت این هدیه کوچک را از ما قبول کن. شما لطف کردید و بدین ما آمدید و ما بایستی هدیه ای بهتر از این بشما میدادیم ولی خوب ما خبر نداشتیم که دختر خانم زیبایی مثل شما قرار است به خانه ما بیاید.

خانم خان دانی یک جفت گوشواره زیبا به مینو داد. مینو و بقیه ما انتظار چنین محبتی را نداشتیم ولی مینو مثل همیشه آرام و شمرده از ایشان و خان دانی تشکر کرد و خان دانی گفت که سلام آنها را به پدر و مادرش برساند.

ما بیرون آمدیم و محمد آقا که قرارهای خود را با علی خان گذاشته بود در بیم و امید عجیبی بود و از ما خداحافظی کرد و رفت.

آقای صفائی ما را به خانه رساند و خودش با مینو به منزل آقای مشایخی باز گشتند.

فردا غروب در خانه را زدند و محمد آقا با خوشحالی وارد شد. میخواست دست پدر را ببوسد که پدر او را بغل کرد و صورت همدیگر را بوسیدند.

محمد آقا گفت که که خدا پدر را برای او به تونل فرستاد که جان او و افراد خانواده اش را نجات بدهد و بعد از آن املاک از دست رفته را به او باز گرداند.

داستان از این قرار بود که محمد آقا به کلانتری تجریش که نزدیک خانه مرد حقه باز صدوقی بود می‌رود و در آنجا علیخان را میبیند که همانطور که قول داده بود با دوستش رئیس کلانتری مذاکره کرده بود و دو مامور فرستاده بود که صدوقی را به کلانتری بیاورند.

چیزی نگذشته بود که صدوقی با اعتراض به جلب شدنش به کلانتری وارد میشود و با داد و بیداد میگوید که وکلش را خبر کرده است و او قرار است به کلانتری بیاید.

دو افسر شریف با برنامه ای که جور کرده بودند طوری مرد حقه باز را میترسانند که به عجز و لابه میافتد. علیخان به او میگوید اگر شهادت نامه ای را که در آن صدوقی اعتراف میکند که اموال محمد آقا را با حيله از او گرفته و حاضر است همه را تمام و کمال پس بدهد او آزاد است که برود ولی اگر از این کار امتناع کند تا روزی که زنده است گرفتار مزاحمت پلیس خواهد بود و به او اطمینان داد که پلیس نمیگذارد آب خوش از گلوئی او و خانواده اش پائین برود. پس از مدتی استتکاف بالاخره صدوقی شهادت نامه را در حضور دو افسر و سرگروهبان پاسگاه امضا میکند. درست در همین لحظه درب اطاق فرمانده باز میشود و وکیل صدوقی وارد میشود و اولین چیزی را که میگوید اینست که چیزی را امضا نکن.

فرمانده پاسگاه با زرنگی شهادت نامه را از زیر دست صدوقی میکشد و در کشوی میزش میگذارد. حالا دیگر کار از کار گذشته بود. وکیل بعد از اینکه میفهمد چه اتفاقی افتاده است از فرمانده خواهش میکند که با موکلش تنها باشد.

نیم ساعت بعد آنها بیرون میآیند و صدوقی میگوید که از اولش هم خیال داشت که اموال محمد آقا را پس بدهد و لازم به این کار ها نبود. دو دقیقه بعد محمد آقا، وکیل و یک مامور در محضر ثبت نشسته اند و صدوقی تمام اموالی را که با حقه بازی گرفته بود به صاحبش بر میگردد.

محمد آقا به کلانتری بر میگردد که از علیخان تشکر کند، علیخان رفته بود. چند کلمه در مورد محمد آقا.

محمد آقا از حادثه تونل چندین استفاده کرد. اموال خود را از چنگال مرد شیادی مثل صدوقی در آورد ولی این تنها دست آورد او نبود. او به رابطه خودش با ما و با خانواده مشایخی و آقای صفائی ادامه داد. در اینکار آنقدر جلو رفت که مورد اعتماد آقای مشایخی قرار گرفت و طولی نکشید که مسولیت اداره اموال آقای مشایخی را در شمال بعهده گرفت. آقای مشایخی از مدتها پیش میل داشت که در شمال شعبه ای برای فعالیت های تجاری خود تاسیس کند و برای اینکار آقای صفائی را مامور انجام این امر کرد که صفائی موسسه ای ایجاد کرد که در تمام ناحیه شمال فعالیت داشت. دست راست آقای صفائی محمد آقا بود که تجارت در فطرتش بود. این تشکیلات برای آقای مشایخی بسیار سود آور شد.

محمد آقا رابطه خود را با خان دائی هم حفظ کرد و رابطی شد بین آنها و آقای مشایخی. خان دائی و خانمش که خیلی بندرت از خانه بیرون میرفتند دعوت آقای مشایخی را به شمال پذیرفتند و آقای صفائی آنان را با ماشین آقای مشایخی به شمال برد و در آنجا آنها در حقیقت میهمان محمد آقا بودند.

این آخرین باری بود که زن و شوهر پایشان را از در خانه اشان بیرون گذاشتند.

دست تقدیر برای این مرد شریف و همسرش برنامه شوم و دهشت انگیزی در چنته داشت.

فصل نوزدهم: مطبوعات

اوضاع سیاسی ایران تا جائیکه ما بچه ها میتوانستیم درک کنیم منحصر به شاه و خانواده اش شده بود. محاکمه سردار رشید ایران مصدق توسط سرتیپ کوتوله آزموده تمام شده بود و چنین مرد شریفی که تاریخ ایران نظیرش را بیاد نداشت زندانی شد و بعدا تحت تاثیر افکار عمومی این زندان به حبس دائمی خانگی در احمد

آباد تبدیل شد. دکتر محمد مصدق بزرگ مردی که ایران را در مقابل امپراتوری انگلستان پیروز کرد بحکم نیمچه مردانی نظیر شاه و آزموده تا آخر عمر زندانی بود.

ما از سالها قبل مشتری دائمی مطبوعات بودیم. مجله های خواندنیها، ترقی، تهران مصور، روشنفکر و سپید و سیاه هر هفته بدون انقطاع و استتار خریداری میشد. علاوه بر آن، موسسه ای باسم موسسه ادبی امید کتابهای زیادی بصورت جزوه هائی با قطع کوچک بطور هفتگی چاپ میکرد. ما این جزوه ها را میخواندیم و با دقت نگاهداری میکردیم. از میان این کتابها کتاب ژوزف بالسامو، غرش طوفان و پاسداران سلطنت طرفداران زیادی داشت. این کتابها توسط الکساندر دوما نوشته شده بود و مترجم آنها ذبیح الله منصوری بود که سبک انشای زیبا و روشی در ترجمه داشت که همه را خوش نمیآمد. منصوری قسمت مهمی از کتاب را به توضیحات و حواشی اختصاص میداد که برای شخص من بسیار مفید و آموزنده بود.

مجله ترقی هفتگی چاپ میشد و من شیفته سرمقاله آن بودم که توسط لطف الله ترقی پدر خانم گلی ترقی نویسنده معاصر نوشته میشد. در زمان مصدق این نویسندگان فرصتی یافتند که به آزادی هر چه میخواستند بنویسند و لطف الله ترقی از متملقان و بادمجان دور قاب چینان که دور و بر شاه را گرفته بودند انتقاد میکرد. پر واضح است که چنین مطالبی را شاه نمیتوانست تحمل کند و خیلی زود با توقیف های مکرر به ترقی فهماندند که در سیستم جدید جای این حرف ها نیست. حکومت حکومت لومپن ها و متملقین بود.

سی سال بعد و سالها بعد از مرگ ترقی معلوم شد که که مرد بیچاره درست میگفت و نتیجه منطقی این روش حکومت جدائی فزاینده از واقعیت ها و خواسته های مردم است. اعلیحضرت همایون خدایگان شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران تا آخرین لحظه های حکومت از واقعیت ها بی خبر بود. نیمچه مردی بود که با یک نهیب آمریکا با گریه و زاری ایران را ترک کرد.

شاه برای سرکوب مردم بیدفاع خودش کوچکترین تعللی به خودش راه نمیداد. تصفیه خونینی برای چپ ها و در راس آنها توده ایها شروع شد. نه اینکه مردم معمولی خیلی طرفدار توده ایها باشند ولی این دلیل نمیشد که این بد بخت هارا نیمه شب از خانه های خود بیرون بکشند، در شکنجه گاههای ساواک شکنجه کنند و در دادگاه های نظامی آنها را اعدام یا به حبس های طولانی مدت محکوم کنند. ما مدت ها بود که از آقا کمال و آقا جمال خبر نداشتیم. یک بار آقا جمال را در کوچه دیدیم که بر عکس عادت همیشگی خیلی کوتاه مدت و بدون توقف در کوچه و خوش و بش باما بچه ها دو مرتبه ناپدید شد.

درست در همان لحظه که آقا جمال برای یک لحظه در کوچه بود در خانه سعیدائی باز شد و پروین خانم سر و کله اش پیدا شد ولی آقا جمال بیشتر از آن گرفتار و پریشان بنظر میرسید که توجهی زیاد به پروین خانم داشته باشد. ولی این مانع از آن نشد که دور از چشم بقیه چند کلمه ای با او رد و بدل کند.

چند روز بعد خانم های خانه که دور هم جمع میشدند برای همدیگر خبر دادند که آقا کمال شبانه توسط ساواک دستگیر شده است و ماموران دنبال آقا جمال هستند. این اخبار اگر کاملاً غیر واقع نبود ولی کاملاً دقیق هم نبود. بهر حال ما از آقا کمال دیگر خبری نگرفتیم.

توده ایها همه به اینطرف و آنطرف پراکنده شدند و هر کدام که گیر ماموران شاه افتادند تحت شکنجه های شدید قرار گرفتند و دادگاه های نظامی شاه آن ها به اعدام و حبس های طولانی مدت محکوم کرد. برای شاه اعتقاد به مارکس خود به خود یک جنایت بزرگ محسوب میشد که مجازات آن اعدام بود.

سالها بعد در مصاحبه با دیوید فراست انگلیسی شاه در جواب سوال دیوید که از او پرسید میگویند دست شما تا آرنج به خون مخالفان خود الوده است گفت این حرف صحیح نیست. ما فقط قاتلین و جانپان و مارکسیست ها را به اعدام محکوم میکنیم. شاه طوری این حرف را با قیافه حق بجانب میگفت که انگار یک قانون بین المللی برای اعدام مارکسیست ها وجود دارد و دادگاه های شاه از این قانون تبعیت میکنند.

قدم به قدم شاه هرچه را که مصدق ایجاد کرده بود نابود کرد و تمام قدرت ها در کف بی کفایت اعلیحضرت همایونی قرار گرفت.

توده ایها و کمونیست ها ناپدید شدند و سران آنها به ممالک کمونیستی گریختند. ما از بزرگترهای خود میشنیدیم که که حکومت های کمونیستی با ایادی و نوکران خود مثل غربی ها رفتار نمیکنند. وقتی کارشان با آنها تمام شد یا سرشان را زیر آب میکنند یا با آنها بشدت بد رفتاری میکنند. یک حقیقت آشکار این بود که دست نشاندگان مسکو فقط تا موقعی که برای آنها مفید بودند حمایت بودند و بعد از فرار به شوروی زندگی ساده ای نداشتند. در این حال شاه با تمام قدرت به قلع و قمع کمونیست ها مشغول بود. بهر حال حد اقل در شروع کار شاه با دادگاه های نظامی خود موفق بنظر میرسید.

فصل بیستم: آقا جمال

یک روز که از مدرسه بخانه بر میگشتم دستی به شانه ام خورد. برگشتم، آقا جمال بود. صورتش لاغر شده و چشمهایش گود افتاده بود. آهسته به من گفت "دنبال من بیا!"

او از من فاصله گرفت و از جلو بطرف شرق راه افتاد. این مسیر من نبود و من خیلی راضی نبودم که در هوای سرد و باد شدیدی که میوزید مسیر همیشگی خودم را ترک کنم. با وجود این به دنبال آقا جمال راه افتادم. لباس هایش ژنده و موها و ریش هایش بلند شده بود.

ما به نزدیک رسومات رسیدیم. رسومات آنطور که من یادم هست کارخانه مشروب و آبجو سازی بود. دیوارهای بلند آجری داشت و از بالای دیوار دود و بخار سفید رنگی که به آسمان برمیخواست میشد دید. آقا جمال آهسته کرد و من به او نزدیک شدم.

آقا جمال آستین مرا گرفت و در حالیکه به من نگاه نمیکرد مثل اینکه با خودش صحبت میکرد گفت: "من در بین بچه های کوچی فقط به تو اطمینان دارم. به حرفهای من درست گوش کن. من تحت تعقیب هستم و ساواک کمال را دستگیر کرده است و هیچکس نمیداند که او کجا هست. من از تو میخواهم که دو کار برایم بکنی. اگر نمیخواهی یا میترسی اشکالی ندارد."

دو قطره اشک از چشمانش روی گونه های خشکیده اش چکید.

"من هر کاری از دستم بر بیاد برای شما میکنم." بغض گلیم را گرفته بود.
"من یک نامه دارم که بایستی به دست پروین خانم برسد. اگر این نامه بدست علویه خانم یا سعیدائی برسد زن بیچاره نابود خواهد شد. فقط پروین خانم، میفهمی؟"

من سرم را تکان دادم.

"من از تو میخواهم که سلام مرا به پدر و مادرم برسانی و به آنها بگوئی من حالم خوب است ولی نمیتوانم به خانه آنها بیایم چون این خانه تحت نظر است. من خودم بعدا با آنها تماس میگیرم."

آقا جمال یک پاکت در جیب من چپاند و بدون خدا حافظی در امتداد دیوارهای بلند و غم آور رسومات از نظر ناپدید شد. من مدتی در همین جهت در کنار دیوار به حرکت خودم ادامه دادم بعد که آقا جمال ناپدید شد عقب گرد کردم و بطرف خانه رفتم.

افکار زیادی در مغزم بود. هم میترسیدم و هم از اینکه مورد اطمینان آقا جمال قرار گرفته بودم احساس مهم بودن میکردم. مسئله نامه مسئله تقریبا غیر قابل حلی بود. من که نمیایستی در خانه سعیدائی را بزنم چون به احتمال زیاد یا خود سعیدائی یا علویه خانم در را باز خواهند کرد و در اینصورت من به آنها چه خواهم گفت؟ بهر حال من به خانه رسیدم و حالا احساس گناه کاری هم میکردم چون فکر میکردم که ایمنی خانواده خودم را هم بخطر انداخته ام.

بهر حال یکی دو روز گذشت و من فرصتی پیدا کردم که به مادر آقا جمال پیغام او را برسانم. مادر بد بخت طوری گریه میکرد که دل سنگ به حالش کباب میشد.

یکی از این روز ها که از مدرسه بر میگشتم پروین خانم را دیدم که بچه به بغل به گرمابه عمومی میرود. من یک لحظه فکر کردم و سپس راه خودم را کج کردم و دنبالش براه افتادم. پروین خانم پس از مدتی متوجه شد که من تعقیبش میکنم و بهمین دلیل او هم راهش را کج کرد و به کوچه خلوتی وارد شد. من خودم را به او رساندم و در حال حرکت من به او گفتم که از آقا جمال برایش یک نامه دارم. زن بد بخت نزدیک بود غش کند. دست مرا گرفت و گفت: " به من بگو آیا آقا جمال حالش خوب بود؟ از آقا کمال خبری داشت؟ "

من به او اطمینان دادم که آقا جمال خوب بود و نامه را را در دست او گذاشتم.

پروین خانم آشکارا میلرزید. به من گفت: " اگر باز هم آقا جمال را دیدی به او بگو که طرف خانه پدر و مادرش پیدایش نشود چون خانه آنها بیست و چهار ساعت تحت نظر عوامل ساواک قرار دارد. "

من از پروین خانم جدا شدم و با خودم فکر میکردم که ناخواسته در گیر مسائلی شده ام که هر کدام از آنها میتوانست مشکلات زیادی برای من تولید کند. پروین خانم یک زن شوهر دار بود که با یک مرد غریبه رابطه داشت و مجری این رابطه من شده بودم. اگر سعیدائی کوچکترین بوئی از این قضیه میبرد تکه بزرگه من گوشم بود. در این میان من رابط آقا جمال که تحت تعقیب بود با خانواده اش شده بودم. با وجود بچگی میفهمیدم که نتیجه منطقی این کارها یک درد سر بزرگ برای خودم و خانواده ام هست.

با وجود همه این حرفها من به کار خودم ادامه میدادم مرتب در حال رساندن پیغام و نامه بودم.

مدتی از این قضیه گذشت. یک روز که من از مدرسه به خانه بر میگشتم سر کوچه جلوی در مسجد مردی که ایستاده بود که مرا که دید بطرف من آمد. من یقین پیدا کردم که این مرد مامور ساواک است و بقصد دستگیری من آمده است. من با سرعت راه خود را عوض کردم و چون هنوز این مرد دنبال من میآمد شروع به دویدن کردم. طوری سریع میدویدم که باد در گوشهایم میپیچید و نمیگذاشت که بفهمم که مردی که در تعقیب من بود چه میگوید. میهما میشنیدم که سعی میکند چیزی بگوید ولی من خطر را درک میکردم و به سرعت خودم اضافه میکردم.

کوچه خود ما درخت نداشت ولی چند کوچه بالاتر کوچه ای بود با درخت های بالا بلند و قطور. من خودم را به این کوچه رساندم و لابلای درختها رفتم. با احتیاط، کمی سرعت خودم را کم کردم و دور و بر را نگاه کردم، خبری از مردی که مرا تعقیب میکرد نبود. من باز هم سرعت خودم را کمتر کردم تا به حد سرعت پیاده روی رسیدم و داشتم نفس تازه میکردم که از پشت یک درخت دستی پشت گردن مرا گرفت. همان مرد بود و با صدای آهسته و نفس نفس زنان گفت: " بچه جون آرام باش، میخواهی قلب مرا از کار بیاندازی؟ تو حتما قهرمان دو مدرسه اتان هستی. یک لحظه به حرف من گوش کن و بعد هر چه میخواهی بدو! "

من از لحن آرام و کمی شوخی آمیز مرد متوجه شدم که مسئله دستگیری در کار نیست. من ایستادم و به مرد جوانی که نفس نفس میزد و سرفه میکرد نگاه کردم. حالا یادم آمد که این مرد را کجا دیده بودم. این یکی از جوانهایی بود که یکی دو کوچه بالاتر از ما زندگی میکرد و ما همه میدانستیم که توده ای هست.

مرد جوان مدتی صبر کرد که نفسش جا بیاید. من با خودم فکر میکردم که برای من دویدن با همین سرعت برای حد اقل نیم ساعت دیگر آب خوردن است. ولی این مرد طوری نفس میکشید و طوری صورتش قرمز شده بود که من وحشت کردم.

بالاخره وقتی کمی حالش بهتر شد آهسته و شمرده به من گفت که برای آقا جمال خبر دارم. من برادرش را دیدم و زنده و صحیح و سالم است.

من تا این لحظه فکر میکردم که آقا کمال را اعدام کرده اند و حالا این شخص چنین خبری را به من میداد. من حال خودم را نمیفهمیدم.

مرد جوان ادامه داد " من خودم در بازداشتگاه بودم و مرا برای باز جوئی از یک اطاق به اطاق دیگر میبردند و هر دفعه باید مدتی پشت در اطاق صبر میکردیم. در یکی از این کریدور ها آقا کمال را دیدم که با چند نفر دیگر همراه بود. مرا که دید از محافظشان اجازه گرفت و او اجازه داد که چند دقیقه با من صحبت کند. آقا کمال در این فرصت به من گفت که به پنج سال زندان محکوم شده ولی از این بابت خیلی ناراحت نبود. گفت که خیلی هارا اعدام کرده اند و او خوشبختانه فقط پنج سال گرفته است. گفت اگر ترا آزاد کردند این پیغام را به برادرم جمال برسانید که بباید و خودش را معرفی کند و آنها کاری به کار او نخواهند داشت. فقط دیگر لازم نیست که در اختفا بسر ببرد."

"من نمیدانستم که این خبر ها را چطور به مادر و پدر پیر اقا کمال برسانم و در عین حال محل اقامت آقا جمال را نمیدانستم ولی اینرا میدانستم که با تو در تماس است. لطفا اگر او را دیدی پیغام مرا به او برسان. اگر امکان دارد یک جوری که باعث صدمه جسمی برای پدر و مادرش نشود خبر سلامتی آقا کمال را به آنها برسان و بگو وقتی در زندان محلش مشخص شد با آنها تماس خواهد گرفت."

من کمی فکر کردم و با احتیاط گفتم: "این خبر ها اگر درست نباشد باعث مرگ مادر و پدر بیگناه آقا کمال خواهد شد."

مرد جوان فهمید که منظور من چیست و گفت " حرف مرا باور کن. من هیچ قصدی جز کمک ندارم . من میدانم که آقا جمال آواره و فراری است. واقعا لازم به این کار نیست چون کسی دیگر دنبال او نیست. بنفع خودش هست که کارش را با ساواک خاتمه دهد و بزندگی عادی اش بر گردد."

من قبول کردم و از او جدا شدم. من قبل از تماس با مادر و پدر آقا جمال احتیاج داشتم که که با آقا جمال صحبت کنم. دو روز پس از این واقعه آقا جمال را در راه بازگشت به خانه دیدم و پیغام را به او رساندم. من فکر کردم که مرد بیچاره الآن نقش زمین خواهد شد. مدتی طول کشید که توانست خودش را جمع و جور کند و بعد دست مرا گرفت و گفت: "همین الآن به خانه ما برو و این خبر را به آنها بده. من باید از صحت این اخبار اطمینان پیدا کنم و اینکار یکی دو روز طول خواهد کشید و اگر همه چیز درست باشد من به خانه بر خواهم گشت. یک خواهش دیگر هم از تو دارم، اگر پروین خانم را بر حسب اتفاق دیدی، این خبر ها را به او هم برسان."

بعد شروع کرد از من تشکر کردن و اینکه اگر من نبودم خدا میداند چه بلایی بسر آنها میآمد. من وقت برای اینجور چیز ها نداشتم. از او خدا حافظی کردم و مستقیم بطرف خانه رفتم. نزدیک گرمابه پروین خانم را دیدم و بدون معطلی پیغام آقا جمال و اخبار جدید را به او ابلاغ کردم. بچه حمام از دست زن بد بخت افتاد و مجبور شد روی زمین کنار دیوار بنشیند.

بعد از مدتی من کمکش کردم که از جا بلند شود و وقتی روی پا ایستاد مرا در آغوش گرفت یک لحظه در میان سینه ها و بازوان او نفس من حبس شد. من خودم را از دست پروین خانم خلاص کردم و و بطرف خانه دویدم.

قبل از رفتن به خانه، من درب خانه پدر و مادر آقا جمال را زدم و پیر مرد و پیرزن بیچاره هردو به جلوی در آمدند. من با احتیاط اخبار جدید را به اطلاع آنها رساندم. هر دو آنها روی زمین نشستند و شروع به گریه کردند. از دست من برای آنها کاری ساخته نبود. مادر آقا کمال به داخل خانه رفت و با یک مش آب نبات و آجیل برگشت. من واقعا این آب نبات ها و آجیل ها را که با اشک و آب بینی قاطی شده بود نمیخواستم ولی دیدم که بی ادبی است که دست این بد بخت ها را کوتاه کنم. از آنها تشکر کردم و گفتم کهمنتظر آقا جمال بعد از دو سه روز باشند.

برای مرتبه دوم در آن روز من در آغوش گرفته شدم و بوسه های مرطوب روی گونه های من جا گرفت. من بنحوی خودم را خلاص کردم و به خانه دویدم.

دو روز بعد آقا جمال به خانه برگشت. خوشحالی پدر و مادر بی حد و حصر بود. پروین خانم هم با وجود سعی زیاد خوشحالی خود را نمیتوانست پنهان کند.

درندگی و بیرحمی ساواک طوری بود که سالها حبس در شرایط وحشتناک زندانهای تهران و شهرستانها یک جور عفو و مهربانی تعبیر میشد. دستگیری توسط ساواک بطور اتوماتیک معنی اش شکنجه های وحشتناک و مرگ یا ناقص العضو شدن و ناپدید شدن برای همیشه بود.

برای من بعد از مدتی تنش فکری دائمی زندگی آرام آرام بحالت گذشته بر میگشت. با بچه ها در کوچه بیشتر بازی میکردم، با رادیو برقی بدون ترس از تمام شدن باتری ور میرفتم و کاردستی درست میکردم.

فصل بیست و یکم : توطئه برای ربودن کودک

ما بچه های کوچه یک پای ثابت بازی را از دست داده بودیم. پاپی دیگر با ما نبود و من مطمئن بودم که پاپی حالا بجای زندگی در یک محله فقیر نشین در شکوه و جلال طبقه اشراف زندگی میکند.

یکی از این روزها که در کوچه مشغول بازی بودیم آقای صفایی را دیدم که بطرف خانه ما میآید. من بطرف او دویدم و سلام کردم. جواب سلام مرا بگرمی و با محبت داد و پرسید که آیا پدر خانه است یا خیر. من راستش مطمئن نبودم ولی گفتم که فکر میکنم که خانه هست. با هم به خانه رفتیم و پدر خودش در را باز کرد. آقای صفائی حالا برای خودش شخص مهمی شده بود ولی همچنان با پدر مثل گذشته با کمال احترام رفتار میکرد.

همه به داخل خانه رفتیم و آقای صفائی در حالیکه استکان چای خود را آهسته مینوشید به پدر گفت که آقای مشایخی خیلی سعی کرده بود که با او تماس بگیرد و موفق نشده بود و به او ماموریت داده که به خانه ما بیآید و همه ما را برای شام دعوت کند. ما همه غافگیر شده بودیم. آقای صفایی گفت که آقای مشایخی خبری برای ما دارد که میل دارد خودش آنرا به ما بگوید.

بهر تقدیر، ما دعوت آقای مشایخی را قبول کرده و بسیار مشتاق بودیم که ببینیم ایشان چه خبری برای ما دارد. سر ساعتی که با آقای صفایی قرار گذاشته بودیم او با ماشین آقای مشایخی برای بردن ما آمد. ما مدتها بود که خانواده مشایخی را ندیده بودیم. پیدا بود که همگی آنها از دیدن ما خوشحال شده اند ولی از همه خوشحالتتر پاپی بود که بمحض دیدن من بال و پر در آورد. داستان از این قرار بود که محمد آقا که حالا مسئول امور تجارتي آقای مشایخی در شمال شده بود یک ویلای بسیار زیبا و بزرگ در شهر نور در مازندران پیدا کرده بود که بعلی بقمیتی نازل برای فروش گذاشته شده بود. آقای مشایخی با چند نفر که در کار خرید و فروش مستقالات در شمال تجربه داشتند تماس گرفته بود و همه آنها تاکید کرده بودند که موقعیتی این چنینی هر روز رخ نمیدهد و این ویلا حد اقل دو برابر قیمت درخواستی ارزش داشت.

در نزدیکی خانه آقای مشایخی من از داخل ماشین دو نفر مرد را دیدم که پشت درختی ایستاده بودند و با دیدن ما سعی کردند خود را پنهان کنند. یکی از این مردان که کلاه مندرسی به سر گذاشته بود به نظرم آشنا آمد و بعد از کمی تفکر یادم آمد که او کیست. این مرد راننده بی ادب و خاطی آقای مشایخی بود که بعد از تصادف ما را به حال خود رها کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد. در آن لحظه من اهمیتی برای دیدن راننده خاطی قائل نشدم و به کسی چیزی نگفتم.

آقای مشایخی برای پدر پیشنهادی داشت. او با احتیاط و مقدمه چینی فراوان به پدر پیشنهاد کرد که این ویلا را اشتراکاً خریداری کنند که بدون شک، سرمایه گذاری بسیار مفیدی خواهد بود.

همچنانچه من انتظار داشتم پدر بدون یک لحظه معطلی این پیشنهاد را رد کرد و دلیل بسیار محکمی هم ارائه کرد و آنهم این بود که ما چنین پولی برای این مشارکت در اختیار نداشتیم. من البته این مطلب را میفهمیدم ولی این باعث نمیشد که بشدت از این امتنا ی پدر آزرده خاطر نشوم. البته در ظاهر هیچ کدام از ما از خود عکس العملی نشان ندادیم. سایه ابری در ناصیه زیبای مینو ظاهر شد ولی این مدت زیادی طول نکشید. آقای مشایخی از قرار خود را برای چنین عکس العملی حاضر کرده بود چون با متانت و آرامش به پدر گفت که

اول به حرفهای او گوش کند و سپس تصمیم بگیرد. امید مختصری در قلم ایجاد شد. در آن لحظه حاضر بودم نصف عمرم را بدهم که ما شریک آقای مشایخی در ویلای شمال بشویم.

آقای مشایخی با طمانینه و متانت موضوع را برای پدر تشریح کرد. در این اثنا آقای صفایی نیز به جمع ما ملحق شد و با همکاری با نظرات آقای مشایخی سعی در متقاعد کردن پدر داشت. پدر استدلال میکرد که شکی در استثنائی بودن این موقعیت ندارد و میداند که چنین شانس یک مرتبه در زندگی پیش میآید ولی مسئله ما در نداشتن امکانات مالی لازم برای اقدام به چنین معامله بزرگی میباشد. آقای مشایخی که بوضوح پیدا بود که بهر صورت قصد شریک کردن پدر و خرید ویلا را داشت با احتیاط پدر را قدم به قدم به قبولی پیشنهاد نزدیک و نزدیکتر میکرد و در تمام این مدت سعی میکرد که حرفی یا مطلبی عنوان نشود که باعث جریحه دار شدن غرور پدر شود. آقای مشایخی به پدر گفت که همانطور که از آقای صفائی شنیده است او در شمال در مدت مأموریت اش قطعه بزرگی زمین خریده است که برای کارهای آقای مشایخی میتواند بسیار مفید واقع شود. این زمین که در ابتدا تقریباً بی ارزش بود، بطرز عجیبی نزدیک یک راه اصلی قرار داشت که در شمال بتازگی احداث شده بود و محل مناسبی برای انبار کالا برای آقای مشایخی بود که از آنجا میتوانست به همه شهرهای شمال کالای خود را حمل کند. پیشنهاد آقای مشایخی این بود که درازای مشارکت با پدر در این قطعه زمین، ما با او در ویلا شریک شویم. با وجود بچگی ما میفهمیدیم که این معامله تقریباً یک طرفه و بنفع ما هست ولی آقای مشایخی و صفائی با اصرار سعی داشتند ما را وادار به قبول این پیشنهاد بکنند.

پدر راضی به این مشارکت نبود و من بوضوح میدیدم که آقای مشایخی و صفائی وقت خود را تلف میکنند. ما برای صرف شام به اطاق دیگر رفتیم و سر شام نیز این بحث ادامه داشت. بعد از شام، داریوش که خسته بود با پایی به اطاقش رفت. نیم ساعت بعد پایی بدون داریوش بازگشت. حالا بعد از یک روز که در خدمت داریوش بود به کار مورد علاقه اش که نگهداری بود مشغول شد. پایی یک سگ نگهبان بود و این وظیفه ای را که از روز ازل در وجود او و پدرانش گذاشته بودند با جان و دل انجام میداد. مذاکره پدر با آقای مشایخی و صفائی هنوز ادامه داشت ولی واضح بود که نتیجه ای از این مذاکرات حاصل نخواهد شد.

ناگهان صداهائی از بیرون شنیده شد و ما فریاد داریوش را از بیرون خانه شنیدیم که باعث شد همه بطرف در هجوم بیاورند و بلافاصله صداهای بیشتر بگوش میرسید. مردی یا مردانی ناله و زاری میکردند که با صدای غرش پایی مخلوط شده بود. وقتی به حیاط پشتی که صداها از آنجا میآمد وارد شدیم منظره عجیبی در جلوی چشم ما ظاهر شد. داریوش روی زمین نشسته بود و سگ وفادار جلوی او با پشت خمیده و گوشهای به عقب برگشته آماده جستن به روی دو لاشه نیمه جان دو مرد که روی زمین غرق خون ناله میکردند بود. داریوش سالم بنظر میرسید و بمحض دیدن پدر و مادرش بطرف آنها دوید. آقای صفائی در این حالت اولین کاری که کرد به پلیس تلفن کرد.

دو مرد مجروح روی زمین افتاده بودند و نزدیک یکی از آنها، یک اسلحه کمری روی زمین افتاده بود. آقای صفائی با پا اسلحه را از نزدیک مرد مجروح که کلاهی به سر داشت دور کرد و در تمام مدت پایی تمام حواسش به دو نفر مرد مجروح بود. مرد با کلاه به زحمت روی خود را بسمت ما گرداند و من راننده قبلی آقای مشایخی را شناختم. مرد نگویند بخت استخوان دستش بکلی خرد شده بود و از هر دو پایش خون میریخت. مرد دیگر زخمی منکر در گردنش ایجاد شده بود و بزحمت نفس میکشید.

ما نمیتوانستیم تصور کنیم که چه اتفاقی افتاده است. پلیس ها وارد شدند و آنها هم مثل ما هاج و واج مانده بودند. آمبولانس و افراد تیم پزشکی هم وارد شدند و متحیر از کثرت جراحات وارده به دو مرد سعی در ممانعت از خونریزی آنها داشتند. افسر ارشد پلیس کمی بعد وارد شد و از ما همه خواش کرد که به خانه برگردیم و قول داد که در عرض چند دقیقه بعد به ما ملحق شود و نتایج تحقیقات خود را به ما گزارش دهد. ما با داریوش به خانه باز گشتیم و در آنجا داریوش به ما گفت که مردی او را از رختخواب بیرون کشیده و از پنجره به دست مرد دیگری داده که جلوی دهان او را گرفته بودند که فریاد نکشد. داریوش چیز زیادی نمیدانست فقط میفهمید که پایی در گیر جنگ مرگ و زندگی با مردان آدم ربا شده بود.

من و مینو و بقیه بچه ها از پنجره به بیرون نگاه میکردیم و آمبولانس ها که مردان زخمی را میبردند و چندین ماشین پلیس که آنها را تعقیب میکردند از جلوی چشم ما عبور میکردند. ما پایی را میدیدیم که با دقت همه این فعالیت ها را کنترل میکرد و هیچ حرکتی را نادیده نمیگذاشت. پس از رفتن همه ماشین ها فقط اتومبیل افسر پلیس ماند که با ادب در زد و وارد شد. افسر پلیس دعوت آقای مشایخی را برای نشستن مودبانه

رد کرد و ضمن پرسش سوالاتی در باره راننده قبلی آقای مشایخی، به ما گفت که البته این قضیه محتاج بررسی بیشتری است ولی آنچه از اوضاع و احوال میشود استنباط کرد این بود که راننده اخراجی که سوابق نامناسبی هم داشته است به کمک یکی از همدستانش نقشه ربودن داریوش را طراحی میکنند. آنها مدتها دور و بر خانه آقای مشایخی پرسه میزده اند که موقعیت مناسبی بدست بیاورند و نقشه شوم خود را عملی کنند. وقتی داریوش در چنگال آنها گرفتار شود آنها برای آزادی داریوش مبلغ معتناهایی را مطالبه و دریافت خواهند کرد. اشتباه مرگباری که آنها در این نقشه که بطور دقیق طرح شده بود مرتکب شدند نادیده گرفتن ارزش پایی و کیفیت پایی در حفاظت چیزهایی که مربوط به او میشد بود. پایی دست تنها نقشه مردان جنایتکار را بهم ریخت و آنها را در حین ارتکاب جرم غافلگیر و مجازات کرد. یکی از مردان که از ناحیه گردن مجروح شده بود وضع کاملاً نامناسبی داشت و بعید نبود که جان خود را در این کار جنایت کارانه از دست بدهد.

پایی بدون اینکه انتظار تشویقی داشته باشد سر حال بود و از کنار من دور نمیشد. به خطر انداختن جان خودش برای حفظ داریوش طوری برای او طبیعی بود که تصور عکس العمل دیگری جز آنچه کرده بود بفکرش نمیرسید. پایی یک سگ نگهبان بود و در انجام وظیفه ای که بعهد او گذارده بودند از فدا کردن جان خودش ابایی نداشت.

ارزش و اعتبار پایی با این کاری که کرده بود صدها بار افزوده شد. حالا دیگر خانواده آقای مشایخی به این نکته اساسی توجه پیدا کردند که در کار ایمنی خانه و زندگی از هیچ کاری نپایستی فروگذار کرد. با کمک پلیس آقای مشایخی یکی دو نفر آدم مطمئن را پیدا کرد که همه امور ایمنی را به آنها سپرد و ۲۴ ساعت کسی مواظب خانه بود. این ماموران ایمنی با کمال رضایت از وجود پایی و شم قوی او در نگهبانی استفاده میکردند. چنین بود سگی که با بستن سنگی بگردن او، قصد غرق کردنش را داشتند.

فصل بیست و دوم: سرنوشت علیخان افسر پلیس

اوضاع و احوال کوچه و بچه های آن بعد از رفتن پایی هرگز مثل قبل نشد. شاید این قضیه بطور اتفاقی مرتبط با پایی شد و حقیقت این بود که سن ما دیگر برای بازی های کودکانه اقتضا نمیکرد. داور دیگر علاقه خاصی به راهبری بچه های کوچه نشان نمیداد در عوض فکر و ذکرش در پی فاطمی دختر بزرگ مرد روضه خوان بود که همسایه دیوار بدیوار ما بود. داور از من قول گرفت که راز او را به احدی بازگو نکنم و به من اعتراف کرد که با فاطمی عاشق و معشوق هستند ولی اگر مرد روضه خوان چیزی میفهمید غیر از بلایی که بسر داور میآورد ممکن بود خطر جانی برای دختر بد بخت داشته باشد. داور وقتی کسی در حیاط خانه ما و خانه مجاور ما نبود از حیاط ما با فاطمی که به طبقه دوم خانه اشان میرفت صحبت و راز و نیاز میکرد. منم آرزو میکردم که ایکاش مینو در مجاورت ما زندگی میکرد و من میتوانستم هر موقع میخواهم با او صحبت کنم.

با وجود احتیاطی که داور و فاطمی میکردند رابطه آنها از چشمان فضول همسایه ها و افراد خانواده مرد روضه خوان برای همیشه پنهان نمی ماند. ما از این موضوع به این علت آگاه شدیم که روضه خوان برای جمع آوری پول به همسایه ها مراجعه کرده بود که در صورت پرداخت مبلغی نقد او سرویس خود را که خواندن روضه بود برای مدتی مجانی انجام خواهد داد. پولی که به این طریق بدست خواهد آورد صرف بالا بردن ارتفاع دیوار بین خانه آنها و خانه ما خواهد شد. روش معمول برای بالا بردن دیوار های بین دو خانه در تهران این بود که از آجرهای مربع شکل استفاده میکردند. این آجرها مربعی به ضلع ۲۵ یا ۳۰ سانتی متر بودند و ضخامتی در حدود ۵ یا ۶ سانتی متر داشتند. این آجرها را روی دیوار بصورت لوزی در یک ردیف میچیدند و لایه بعدی با سیمان روی این لایه محکم میشد.

بالا بردن دیوار باعث کوچک تر نمایان شدن حیاط ما میشد ولی پدر بعد از کمی تفکر اعلام کرد که این کار به ضرر ما نیست. هر چه بین خودمان و مرد روضه خوان بیشتر فاصله ایجاد کنیم بهتر است. نتیجه این کار این شد که داور دیگر نمیتوانست از خانه ما با فاطمی صحبت کند.

آقا کمال و آقا جمال به خانه پدر و مادر میآمدند ولی حالا دیگر خیلی بندرت. دیگر بعد از زندان و درگیری با

ساواک دو برادر بسیار افتاده شده بودند و نه تنها در بازیهای بچه ها شرکت نمیکردند بلکه دیگر به مراسم عزاداری و زنجیر زنی هم نمیآمدند. پروین خانم هم روز به روز مغموم تر و افسرده تر میشد. خود من و بقیه بچه های کوچه به شادی و سر حالی گذشته نبودیم. محمد عرب کاملاً وضعیت را درک نمیکرد و نومیدانه سعی میکرد که بچه هارا دور هم جمع کند و بازیهای سابق را تکرار کند.

از سروان علی خان هم گاه گذاری خبر داشتیم و این اخبار هر دفعه بدتر از گذشته بود و همه فامیل نگران حال این افسر شریف شهربانی بودند. برادر علی خان و تعداد زیادی از فامیلهای نزدیک او جزو بهترین اطبای تهران بودند ولی از دست آنها برای معالجه علی خان کاری ساخته نبود.

یکی از این روزها پدر کمی زودتر بخانه آمد و بسیار گرفته و ناراحت بود. در جواب پرسش ما گفت که علی خان بدرو ز زندگی گفته است. در چند روز بعدی مراسم باشکوهی برای افسر ناکام گرفتند. پدر که در این مراسم همواره حاضر بود به ما در باره خان دائی و خانمش میگفت که بعد از مرگ پسرشان بکلی علاقه خود را به ادامه زندگی از دست داده اند. خان دائی و خانمش بعد از مراسم عزاداری از باغبان خانه اشان درخواست کردند که آنها را در خانه کوچک خودش بپذیرد و زن و مرد پیر در خانه باغبان دیگر کسی را پذیرا نمی شدند. آنها تا زمان مرگ در خانه باغبان وفادار باقی ماندند و هرگز به ساختمان اصلی باز نگشتند. آنها سالها قبل از مرگشان مرده بودند.

فصل بیست و سوم : چاقو کشی در کوچه

چند سالی گذشت.

پیر زن و پیر مرد ساکن خانه دیوار به دیوار ما حال و روزی بهتر از خان دائی و خانمش داشتند. آقا جمال به خانه باز گشته بود و برای خودش کاری دست و پا کرده بود. آقا کمال هم گاه گذاری به مادر و پدرش سر میزد. خوشی و خوشحالی به خانه آنها باز گشته بود.

پدر و مادر پیر تنها کسانی نبودند که از بازگشت پسرهای خود خوشنود بودند. پروین خانم زن سعیدائی دیگر افسرده و مغموم نبود. آرایش مفصلی میکرد و بیشتر وقتش در خارج از خانه سپری میشد. این قضیه البته از دید علویه خانم زن اول سعیدائی پنهان نمی ماند. چون در جریان فرار و گریز آقا جمال من به آنها کمک زیادی کرده بودم هم پروین خانم و هم آقا جمال با من بسیار خوب بودند و بارها از همکاری من تشکر کردند. آرام آرام رابطه بین پروین خانم و آقا جمال آشکارا تر و این زوج عاشق و معشوق بی باک تر میشدند. حالا دیگر همه خانمهای خانه دار ساکن کوچه از ماجرا با خبر بودند و داستان پروین خانم و آقا جمال نقل محفل شده بود.

داود دیگر در حال و حوصله بازی در کوچه نبود و فکر و ذکرش این بود که چگونه با فاطی تماس و خلوت کند. در غیاب داود علیرغم مخالفت من بچه ها مرا بعنوان رهبر انتخاب کردند. در این مدت بچه های کوچکتر کوچه که بسن بازی با ما رسیده بودند به گروه ما ملحق شدند. من سرپرستی گروه بزرگی از بچه ها را پیدا کردم که همه با احترام با من برخورد میکردند. علاوه بر این، تمام گذارشات اتفاقات کوچه توسط این ارتش بچه ها بطور روزانه به من گزارش میشد. من از جزئیات رابطه پروین خانم و آقا جمال اطلاع داشتم. بچه ها بر اساس توصیه من بهیچوجه برای این عاشق و معشوق مزاحمتی فراهم نمیکردند.

یک روز پس از بازگشت از مدرسه، یکی از بچه های جدید به من خبر داد که پروین خانم را دیده که با صد قلم آرایش از خانه بیرون رفته و کمی بعد از او، علویه خانم در تعقیب او از خانه خارج شده است. پسر جوان تا جائیکه میتوانسته آنها را تعقیب کرده بود و دیده بود که پروین خانم در چندین کوچه بالاتر وارد خانه ای میشود در حالیکه علویه خانم که خود را در پشت درخت مخفی کرده بود همه این چیزها را در نظر داشته است. چند لحظه بعد سر و کله آقا جمال از داخل خانه پیدا میشود که با دقت به رفت و آمد در کوچه خیره شده ولی علویه خانم زرنکتر از آن بود که لو برود.

دو روز بعد از این واقعه در اوائل غروب ما بچه ها در کوچه مشغول بازی بودیم و تعدادی از خانم ها جلوی در یکی از خانه ها جمع شده بودند و آهسته با هم صحبت میکردند. از سر کوچه سر و کله آقا جمال پیدا شد که وقتی از نزدیک ما رد میشد با محبت برای من دست تکان داد. شاید دقیقه ای از آمدن او نگذشته بود که پدر هم از اداره بخانه برگشت. پدر هنوز وارد خانه نشده بود که سعیدائی از خانه اشان بیرون آمد و پشت سر او، علویه خانم و با فاصله با این دو، پروین خانم ناراحت و گرفته و اشکریزان از خانه خارج شد بدون اینکه در را پشت سر خود ببندد. گروه بچه ها بطور اتوماتیک گرد هم جمع شدند و من به همه توصیه کردم که نزدیک سعیدائی نشوند. سعیدائی مستقیماً به طرف خانه آقا جمال رفت و دیوانه وار شروع به کوبیدن در کرد. آقا جمال اندکی بعد در را باز کرد و بی توجه به خطری که او را تهدید میکرد وارد کوچه شد. سعیدائی با دیدن آقا جمال دیوانه شد و شروع به فحاشی کرد. عربده های سعیدائی توجه همه را جلب کرد و در های خانه ها باز شد و چند نفر به معرکه نزدیک شدند. آقا جمال موقتاً گیج شده بود نمیدانست که چه باید بکند. علویه خانم چادرش را به کمرش بست و خود را با جیغ و داد وارد دعا کرد. آقا جمال کمی خودش را جمع و جور کرد و بطرف سعیدائی رفت که شاید او را از خر شیطان پائین بیاورد. سعیدائی از سر در گمی آقا جمال استفاده کرد و و با مشت محکم بصورت او کوبید. خون از دماغ آقا جمال سرازیر شد و در مدت کوتاهی پیراهن سفید او غرق خون شد. مادر آقا جمال از در خارج شد که ببیند در کوچه چه خبر است که پسرش را غرق خون دید. بدون صدا کنترل خود را از دست داد و نقش زمین شد.

پدر را دیدم که از در خانه ما بیرون آمد و پشت سر او مرد روضه خوان با احتیاط به معرکه نزدیک میشد. پروین خانم هم با دیدن آقا جمال در خون در روی زمین نشست و از حال رفت. چند نفر مردهای کوچه سعی در آرام کردن سعیدائی و جدا کردن او از آقا جمال بودند. دو سه نفر از خانمها هم مشغول بحال آوردن پروین خانم بودند که آرام آرام اشک میریخت. سعیدائی هنوز عربده میکشید و دست خود را در جیب کرد و یک چاقوی بزرگ ضامن دار از آن بیرون کشید. تیغ مهیب چاقو در زیر آخرین اشعه آفتاب غروب برق زد. آقا جمال که بی اختیار و بدون توجه به وضع خودش بطرف پروین خانم رفته بود از سر صدای مردم بطرف سعیدائی برگشت که تیغ چاقو طرف راست سینه آقا جمال را شکافت. فریاد دلخراش پروین خانم از فراز همه صداها طنین انداز شد. او با یک تلاش فوق انسانی سعیدائی را کنار زد و خود را روی آقا جمال انداخت. تیغه خون آلود بار دیگر بهوا بلند شد و اینبار به پشت و بازوی پروین خانم فرود آمد. مردم با وحشت به مرد دیوانه نزدیک شدند که شاید بتوانند او را خلع سلاح کنند. سعیدائی با فریاد گفت که این زن و مرد خیانت کار را تکه تکه خواهد کرد و هر کس نزدیک شود او را هم خواهد کشت.

من بطرف دیگر نگاه کردم. مرد روضه خوان از پشت سرش شمشیر قدیمی ما را به دست پدر داد. دزد شمشیر ما حالا معلوم شد. پدر با شمشیر به سعیدائی نزدیک شد. مرد ابله دیوانه با تیغ آخته بطرف پدر حمله ور شد. شمشیر پیر و سنگین چرخ در هوا زد و در پهلوی مردک دیوانه فرود آمد. سعیدائی نعره دیوانه واری کشید. شمشیر کند تر از آن بود که برشی ایجاد کند ولی سنگینی آن دنده های مرد دیوانه را خرد کرده بود. چاقو از دستش رها شد و بیحرکت روی زمین باقی ماند. پدر با احتیاط به او نزدیک شد و با نوک پا چاقو را بطرف دیگر پرتاب کرد و در همین حال با دو دست شمشیر پیر را آماده حمله مجدد نگاه داشته بود. احتیاجی به حمله مجدد نبود. شمشیر سالخورده در آخرین کارزار زندگیش پیروز شده بود. بدون تشریفات شمشیر پیر به خانه اولیه خود منتقل شد ولی ما هرگز به روی مرد روضه خوان نیاوردیم که چگونه شمشیر ما سر از خانه آنها در آورده بود.

فصل بیست و چهارم: زندگی همچنان ادامه دارد

فرمانده گردانی که من بعنوان افسر وظیفه در آن خدمت میکردم در پادگان باغشاه در غرب تهران مرا برای یک ماموریت و ابلاغ یک پیغام نظامی به پادگان آموزشی فرح آباد واقع در شرق تهران فرستاد. من میبایستی در ساعت ۳ بعد از ظهر در پادگان باشم. با اصرار فرمانده که معتقد بود با وجود ترافیک سنگین، سفر من به شرق تهران میتوانست ۴ ساعت طول بکشد مرا با راننده جیب ساعت ۱۰ صبح راهی مسافرت کرد. چیزی که فرمانده پیش بینی نمیکرد این بود که راننده جیب یک درجه دار ارتش و جیب یک ماشین ارتشی بود. راننده جوان و ژولیده ارتشی، خدا را در پشت رل بنده نبود. اگر هیچ راهی در خیابان برای گذر وجود نداشت بدون کوچکترین معطلی راننده مجنون از پیاده رو استفاده میکرد. بهمین دلیل ما هنوز ساعت ۱۱ نشده در میدان فوزیه بودیم و من فکر میکردم که چگونه تا ساعت ۳ من باید وقت خود را بگذرانم. ناگهان بفکر رسید که از

این فرصت استفاده کنم و سری به محله قدیمی بزنم. با راهنمایی من راننده وارد خیابان صفا شد و نزدیک مغازه بقالی آقا بیوک جلوی یک چایخانه جیب را پارک کردیم. من با اصرار کمی پول به راننده دادم که برای خودش چای یا هر چه میل دارد تهیه کند و خودم در مسیر خانه قدیم براه افتادم. مغازه آقا بیوک تغییر اساسی کرده بود. بسیار بزرگتر از سابق و در بالای آن تابلوی نصب شده بود و نام مغازه حالا سوپر سهنند شده بود. از جلوی سوپر که رد شدم آقا بیوک را در داخل دیدم که به تعدادی کارکنان جوان دستوراتی میداد. آقا بیوک زیاد فرق نکرده بود فقط کمی موهای سرش ریخته بود.

من بداخل کوچه اصلی پیچیدم ولی این بکلی با آن کوچه ای که در ذهن من بود فرق میکرد. خانه های قدیمی اغلب تخریب شده بودند و جای خود را به آپارتمانهای چند طبقه داده بودند. من به سر کوچه خودمان رسیدم. تابلوی کوچه مسجد باب الحوائج حقیر و کثیف بود. خانه ما دیگر وجود نداشت و بجایش یک ساختمان سه طبقه ساخته بودند. همینطور بود خانه مرد روضه خوان. تنها خانه ای که فرق نکرده بود خانه پدر و مادر آقا کمال و آقا جمال بود.

من هاج و واج جلوی خانه ای که بجای خانه قدیمی خودمان ساخته بودند ایستاده بودم که یک خانم جوان و بسیار زیبا از سر کوچه پیدا شد. من بطور اتوماتیک خودم را کنار کشیدم که خانم جوان از کنار من به سهولت عبور کند ولی هر چه من خودم را بیشتر کنار میکشیدم این خانم بیشتر بطرف من میآمد. من به دیوار چسبیده بودم ولی این خانم درست روبروی من ایستاد و سلام کرد. من با دستپاچگی جواب او را دادم. لبخندی لبهای زیبایی او را از هم باز کرد و یک ردیف دندانهای سفید و مرتب آشکار شدند که زیبایی این خانم را دو چندان میکرد. این خانم زیبا با لهجه غلیظ تهرانی به من گفت:

" فکر میکنم که جناب سروان هنوز مرا بجا نیاورده است"

خانم جوان هنوز به من لبخند میزد. لهجه تهرانی او به نوعی جذابیت او را صد چندان میکرد. من نهایت سعی خودم را میکردم که این خانم را بیاد بیاورم ولی کوشش من بیفایده بود. او که تلاش مرا میدید بیشتر به درماندگی من میخندید. بالاخره به من گفت که او گلی دختر حاجی طیار هست که روبروی خانه ما مینشستند. خدایا گلی از فارسی چند کلمه بیشتر نمیدانست و حالا با این لهجه تهرانی با من صحبت میکرد. مرا دعوت کرد که برای صرف چای بخانه آنها بروم. من روبروی خانه آنها ایستاده بودم ولی گلی بطرف انتهای کوچه براه افتاد. جرات نکردم که سوآلی بکنم و دنبالش براه افتادم. خانه سعیدائی هنوز آنجا بود ولی پلاک نام سعیدائی دیگر روی در نبود. گلی جلوی خانه ای که یک موقع محل زندگی محمد عرب بود ایستاد. من آهسته و با احتیاط گفتم که این خانه محمد بود. گلی گفت که هنوز هم هست. در زد و من کمی عقب رفتم. نمیدانستم که چه کسی در را باز خواهد کرد. مرد جوان سفید روئی با لباس آراسته در را باز کرد. یک لحظه بعد من محمد عرب را شناختم. گلی گفت محمد برایت یک مهمان دارم. محمد یک لحظه گیج شد ولی بعد مرا شناخت و خودش را بطرف من انداخت و مرا در آغوش گرفت. وقتی بالاخره مرا رها کرد با وجودیکه سعی میکرد از ما پنهان کند چشم هایش پر از اشک شده بود. دست مرا گرفت و مرا بداخل خانه کشید. گلی هم به دنبال ما به خانه آمد. من کمی تعجب کردم که یک دختر جوان بدون تعارف به خانه مرد جوانی میرود. مرا به اطاق پذیرائی راهنمایی کردند و همگی نشستیم. گلی که تعجب مرا درک کرده بود برای من توضیح داد که او و محمد با هم ازدواج کرده اند و در خانه قدیمی محمد که حالا تجدید بنا شده بود زندگی میکنند.

البته بدون فوت وقت صحبت گذشته ها به میان آمد و گلی و محمد اطلاعات زیادی داشتند که با من در میان گذاشتند. وقت بسرعت میگذشت و من میبایستی برای رفتن و ادامه ماموریتم آماده میشدم. وقتی از در بیرون آمدم محمد به من گفت که یک لحظه صبر کنم. محمد درب خانه داود را کوبید و بعد از مدت کمی خانمی با یک بچه در بغل در را باز کرد. محمد سلام کرد و مرا نشان داد. خانم با بچه کمی مرا ورنانداز کرد سپس از در بیرون آمد دست مرا گرفت و مرا به داخل خانه دعوت کرد. من هنوز او را نشناخته بودم و او هم این موضوع را فهمید. بملایمت به من گفت که او فاطمی هست که همسایه دیوار بدیوار ما بود و گفت که حالا همسر داود هست و دو بچه دارند. داود خانه نبود و فاطمی اصرار داشت که من بخانه آنها بروم و منتظر داود بمانیم. من برای او توضیح دادم که برای یک ماموریت نظامی من مجبور هستم که خیلی زود بروم و نمیتوانم معطل شوم. در عوض قول دادم که برای دیدن آنها بزودی بر خواهم گشت.

وقتی من در معیت محمد و گلی با فاطمی صحبت میکردیم مبهما احساس کردم که شخص دیگری هم در فاصله نزدیک به ما به مکالمات ما گوش میدهد. من برگشتم و پروین خانم را شناختم. پروین خانم کمی لاغر شده بود

ولی همچنان خوش صورت و دلفریب بود. وقتی فهمید که من او را شناخته ام جلو آمد و مرا در آغوش گرفت. احساس کردم که ۱۵ سال بعقب برگشته ام و پروین خانم مرا که یک پسر بچه ده دوازده ساله بودم در بازوان خود میفشارد. صدای مردی را شنیدم که میگفت:

" من با خودم میگفتم که این افسر ارتش کیست که خانم من او را بغل کرده و میبوسد. حالا که فهمیدم کیست، منم او را میبوسم. "

من از بالای شانه پروین خانم آقا جمال را شناختم. آقا جمال که زمانی بچشم ما یک غول میآمد مرد نسبتاً کوتاهی بود که گذشت زمان تاثیر زیادی روی او گذاشته بود. ما همدیگر را بغل کردیم و از زیر چشم میدیدم که خیلی از همراهان من اشک در چشم داشتند.

من از همه خداحافظی کردم ولی محمد و گلی گفتند که تا خیابان صفا با من قدم خواهند زد. در راه گلی گفت که آیا من از مینو خبری دارم یا نه؟ من به گلی گفتم که تمام ارتباطات ما با آنها قطع شده و هیچ خبری از آنها ندارم. گلی گفت که مینو را دو بار در کوچه مسجد دیده است که سراغ مرا میگرفته است. بار اول مینو به او گفته بود که پدر و مادرش اصرار زیادی دارند که او را به جوان آراسته و ثروتمندی شوهر بدهند که او علاقه ای به این مرد نداشت. سه چهار سال بعد یکبار دیگر گلی مینو را در کوچه میبیند و با اصرار او را به خانه میبرد. در خانه، مینو به گلی میگوید که ازدواجش با آن مردی که مورد علاقه اش نبود ازدواج موفقی نبوده و بالاخره از هم جدا میشوند.

گلی با کنجکاوی ذاتی که داشت علت را پرس و جو میشود. مهمترین علت جدائی آنها حقیقتی بود که مینو پس از مدتی زندگی با شوهرش کشف میکند. این مرد از کودکی علاقه دیوانه واری به کارد و چاقو پیدا میکند و بدور از چشم مینو صدها کارد در گوشه و کنار خانه پنهان میکند. بزودی مینو میفهمد که شوهرش کارد های خود را حتی به رختخواب با خود میآورد. چند مرتبه که مینو شب ناگهان از خواب بیدار میشود شوهرش را میبیند که با کارد شکاری بالای سرش ایستاده است. کار به جایی میرسد که مینو از جان خودش بیمناک میشود و آرامش و استراحت از زندگیش رخت میبندد. شوهرش که مرد منصفی بوده است قبول میکند که زندگی با ترس و لرز ارزش ندارد و قول میدهد که کارد ها را کنار بگذارد. این قول اما دوامی پیدا نمیکند و هر بار پس از چند روز مینو کاردهای جدیدی در محل های دور از انتظار پیدا میکند. قاضی دادگاه خانواده پس از اطلاع از این موضوع فوراً قرار طلاق را امضا میکند و شوهر مینو را به مراجع قضائی معرفی میکند. این آخرین باری بود که گلی مینو را میبیند.

من در اتومبیل جیب نشسته بودم و راننده دیوانه وار از هر گوشه و کنار جیب را به جلو میراند. من توجهی به نحوه رانندگی درجه دار ژولیده نمیکردم. من نمیدانستم که چرا تا این حد غمگین بودم. همین قدر میدانستم که این برگی از دفتر زندگی من بود که برای همیشه بسته شده بود.

پایان

۱۱ جولای ۲۰۱۳ میشیگان